

فرزند خورشید جلد دوم آینه زمان

سرزمین پارس ، سال ۵۸۵ قبل از میلاد ، دوران حکومت آستیاگ

(نام دیگرش ایشتوویگو یا همان آزدهاک آخرین پادشاه سلسله ماد و پدر بزرگ کوروش کبیر) .

هگمتانه ، پایتخت بزرگ حکومت ماد ، تا حدودی در غل و زنجیر شاه آستیاگ بود . پادشاهی که قسم خورده بود در

خدمت مردم باشد اما موجبات آزار مردم را فراهم کرده بود بطوریکه کسی جرأت اعتراض نداشت ، حتی درباریان . شاه

آستیگ ، قدرت مطلق سرزمین پارس بود ، سرزمینی آریایی که مهد تمدن در دنیا بود . شبی از شبها شاه خواب عجیبی

دید ، سراسیمه از خواب پرید و برافروخته وزیر اعظم را صدا زد :

شاه آستیگ – وزیر اعظم ... وزیر اعظم !

وزیر اعظم – بله سرورم ؟ با من امری داشتید ؟

شاه آستیگ – خوابی آشفته دیده ام ، میتوانید بگویید تعبیر آن چیست ؟

وزیر اعظم – گوش فرا می دهم سرورم . بگویید این چگونه خوابی است که شاهنشاه را اینگونه پریشان خاطر کرده است

؟

شاه آستیگ – خواب دیدم که از شکم دخترم ماندانا سیلی پدید آمد و این سیل آنقدر عظیم بود که سرتاسر جهان را

فراگرفت . با دیدن این منظره از شدت ترس و هراس از خواب بیدار شدم حال بگو تعبیر آن چیست ؟

وزیر اعظم کمی فکر کرد و گفت :

وزیر اعظم – سرورم ، پیشنهاد می کنم از یکی از مغان دربار بخواهید تا خوابتان را تعبیر کنند

شاه آستیگ – بسیار خب ، یکی از مغان را خبر دهید تا بیاید

وزیر اعظم – اطاعت سرورم

وزیر اعظم بنام هارپاگ به سرای مغان رفت و از مغ اعظم خواست که به نزد شاه برود . در دوران ایران باستان مغ یک

روحانی دینی و مذهبی بود که در قصر رفت و آمد زیادی داشتند و کلیه مراسم مذهبی هم بر عهده آنها بود . وزیر اعظم

جناب هارپاگ یکی از وزرای کاردان دوران حکومت آستیگ بود و نقش بسزا و کلیدی در دوران ماد و پارس ایفا کرده

که در خلال داستان می تونید بخوبی اونی بشناسید

هارپاگ - جناب مغ ، پادشاه خواهان ملاقات با شما هستند

مغ - بسیار خب . هم اکنون به نزد شاه می رویم

مغ اعظم به همراه وزیر هارپاگ به اتاق شاه رفتند . شاه هنوز آشفته روی تخت نشسته بود و به خوابش فکر میکرد .

شاه - جناب مغ به نزد ما بیایید تا خوابی را که دیده ایم برایتان بازگو کنیم

مغ - سرورم چه خوابی دیده اند که اینچنین آشفته حال گشته اند ؟

شاه خوابش را برای مغ تعریف کرد . مغ به فکر فرو رفت ، تعبیر خواب باب دل شاه نبود برای همین نمیدونست باید

چجوی خواب را برای شاه تعبیر کنه ، شاه منتظر به مغ نگاه میکرد ، بالاخره مغ تصمیم گرفت تعبیر را هر جوری که

هست برای شاه بگه

مغ - سرورم ، خواب شما نشانه آن است که بزودی شاهدخت ماندانا فرزند پسری بدنیا می آورند و آن پسر حکومت شما

را سرنگون میکند

شاه - حکومت ما را ؟

مغ - بله سرورم . حکومت شما را

شاه از این تعبیر ترسید رو کرد به مغ و گفت :

شاه - بسیار خب ، می توانید بروید

مغ - اطاعت سرورم

مغ اعظم رفت و شاه به هارپاگ گفت :

شاه - حال چه می شود جناب هارپاگ ؟

هارپاگ - سرورم ، بانو ماندانا ، شویی (شوهر) ندارند ، بهتر نیست که خودتان شویی برای ایشان پیدا کنید تا آنگونه باشد

که خود می خواهید ؟

شاه - می گوئید خود به دنبال شویی برای دخترمان باشیم که زیر نظر ما باشد تا نتواند فاتحی تربیت کند ؟

هارپاگ - آری سرورم

شاه - بگذارید قدری بیندیشیم تا ببینیم چگونه می توان از بروز این حادثه جلوگیری کرد

فردای همان شب ، شاه از اتاقش بیرون نیومد ، مدام تو اتاقش راه میرفت و فکر میکرد که چه کاری میتونه انجام بده تا

جلوی تعبیر خوابش گرفته بشه . تا اینکه هارپاگ خوشحال وارد اتاقش شد :

هارپاگ - سرورم ، اجازه می فرمایید داخل شوم ؟

شاه - داخل شوید

هارپاگ - سرورم عاقبت توانستم راهی برای تعبیر نشدن خواب شما پیدا کنم

شاه با خوشحالی گفت :

شاه - بگوئید وزیر ، می شنویم

هارپاگ - سرورم ، به منظور جلوگیری از تعبیر خواب شما ، بانو ماندانا را برای یک شاهزاده هخامنشی که قلمرواش جزو

قلمرو خودتان است ، یعنی برای کمبوجیه ، نامزد نمایید . وی مردی است از خانواده ای خوب ، آرام ، متین و مطیع، که

هیچگونه خطری برای تاج و تخت ماد به شمار نمی آید .

شاه - بسیار عالی است ، آن قوم را خوب می شناسیم و می دانیم که چقدر نجیب و آرام هستند . همین امروز کار را به

اتمام برسانید . بانو ماندانا را نیز خبر کنید تا به نزد ما بیایند

۴

هارپاگ - امر شما اطاعت می شود سرورم

هارپاگ پیکی را فرستاد تا پیام شاه برای نامزدی ماندانا و کمبوجیه اول را به کوروش یکم پدر کمبوجیه اول بدهد

ماندانا - شاه به سلامت باد ، با من امری داشتید ؟

شاه – آه ... ماندانا ، فرزند عزیز ما ، پیش بیاید و در کنارمان بنشینید تا قدری درباره آینده با شما صحبت کنیم

ماندانا کنار پدرش روی تخت نشست

ماندانا – سرورم ، مشتاقم بدانم برای آینده ما چه تصمیمی گرفته اید ؟

شاه – قرار است بزودی شما و شاهزاده کمبوجیه نامزد شوید و طی مراسم باشکوهی که برایتان برگزار خواهم کرد ازدواج کنید

کنید

ماندانا – هر چه خواست شاهنشاه بزرگ باشد همان را اطاعت می کنیم

شاه – جای بسی خوشحالی است که دخترمان اینگونه نیک پندار هستند . از مزدای بزرگ خواهان خوشبختی شما می

باشم

دربار کوروش اول پدر کمبوجیه اول

پیک – درود بر شاه آئشان ، کوروش شاه . من فرستاده دربار شاهنشاه بزرگ سرزمین ماد ، شاه آستیگ ، حامل پیامی از

طرف ایشان هستم

کوروش شاه – وزیر اعظم ، پیام را به نزد ما بیاورید

وزیر اعظم – اطاعت سرورم

وزیر پیام را از فرستاده گرفت و به شاه داد . کوروش شاه ، بعد از خواندن پیام ، جواب آن را نوشت و با مهر زرین که به

معنای موافقت بود ، پایین نامه را مهر زد و به فرستاده داد تا برای شاه آستیگ ببرد .

فرستاده رفت و کوروش شاه ، پسرش کمبوجیه را صدا زد . کمبوجیه اول ، پسری آرام و متین بود

کمبوجیه – سرورم مرا خواستند ؟

کوروش شاه – فرزندم ، امروز از جانب شاهنشاه ماد ، آستیگ ، درخواستی مبنی بر ازدواج شما با دخترشان بانو ماندانا

برایمان فرستاده شد . ما با این ازدواج موافقت خود را اعلام کرده و جواب را فرستادیم . هم اکنون آماده شوید
طی چند

روز آینده مراسم را برگزار کنیم .

۵

کمبوجیه – اطاعت سرورم . امر شما مطیع

کوروش شاه – بسیار خب ، بروید و آماده شوید

بعد از چند روز ، طی مراسم باشکوهی ماندانا و کمبوجیه اول ازدواج می کنند و هر دو در قصر آستیایک زندگی
جدید خود

را شروع کردند و آستیایک آنها را به این خاطر در قصر خودش نگه داشت که بتونه فرزند آنها را زیر نظر داشته
باشه که

یه وقت علیه حکومتش طغیان نکند . آنها زوج خوشبختی بودند و در منابع تاریخی هم اشاره به خوشبختی اونا
شده ، تا

اینکه ماندانا باردار می شود . ماه هفتم بارداری وی تازه شروع شده بود که دوباره آستیایک شبی خواب دید از
شکم ماندانا

تاکي بیرون اومد و کل جهان را در بر گرفت . باز هم هراسان از خواب بیدار شد و با فریاد هارپاگ را صدا زد :

شاه – هارپاگ ... هارپاگ !

هارپاگ – امر بفرمایید شاهنشاه ... چه شده است که باز اینگونه آشفته خاطر گشته اید ؟

شاه – دوباره همان خواب را دیدم ... اینبار هولناکتر از قبل بود ... درخت تاک مرا نیز در بر گرفته بود و هیچ راه
گریزی

نداشتیم ... بگو مغ اعظم بیاید ... سریع !

هارپاگ – اطاعت سرورم

هارپاگ مغ اعظم را پیش شاه برد و شاه خوابش را تعریف کرد . مغ اینبار وحشت زده شد چون همه فکر میکردند
با

ازدواج ماندانا با یک شاهزاده نجیب توانستند جلوی تعبیر خواب قبلی را بگیرند اما انگار قرار است واقعاً در آینده اتفاقی

برای دولت ماد پیش آید . مغ با ترس به شاه گفت :

مغ – سرورم ، این خواب ، مانند خواب قبلی همان تعبیر را دارد . بزودی بانو فرزند پسری بدنیا می آورند که بر سراسر

دنیا حکومت می کند و حکومت شما را نیز سرنگون خواهد کرد

شاه – کافی است جناب مغ ! از اینجا بروید

مغ شتابزده از اتاق شاه بیرون رفت . هارپاگ می دانست که ممکن است شاه دست به کار غیر عاقلانه ای بزند برای

همین گفت :

هارپاگ – سرورم ، خاطر خویش را مکدر نفرمایید ، شاید تعبیر آن اینگونه که جناب مغ فرمودند نباشد ؟!

شاه – هارپاگ ! فردا صبح ، ماندانا و کمبوجیه را به نزد ما بیاورید

هارپاگ – اطاعت سرورم ، اما چه قصدی از این کار دارید ؟

شاه – فردا صبح همه چیز روشن خواهد شد

صبح ، ماندانا و کمبوجیه را به تالار اصلی بردند . ماندانا نگران بود و کمبوجیه سعی میکرد دلداریش بده

۶

مانادانا – نمی دانم شاهنشاه چه قصدی دارند که ما را اینگونه به تالار اصلی فرا خوانده اند ؟

کمبوجیه – آرام باشید بانوی من ، برای شما نگرانی مضر است . آرام باشید

شاه وارد تالار شد و روی تخت نشست . یه نگاه به ماندانا و شوهرش کرد و بعد رو به بقیه حضار گفت :

شاه – ما شاهنشاه بزرگ سرزمین ماد ، جهت جلوگیری از تصاحب تاج و تختمان ، بانو ماندانا و شویش کمبوجیه را به

زندان می افکنیم

تمام حضار با صدای بلند اظهار تعجب کردند و همه ای در تالار براه افتاده بود . هارپاگ با نگرانی به ماندانا و شوهرش

نگاه میکرد ، نگران وضعیت سلامتی بانو بود و این کار شاه را جز بی عقلی چیز دیگه ای نمیدونست .

هارپاگ – سرورم ، چگونه ممکن است فرزندی که هنوز بدنیا نیامده اینچنین برایش تصمیم می گیرید ؟

شاه – شما بر تصمیم ما خرده می گیرید ؟

هارپاگ – خیر سرورم ، قصد چنین جسارتی نداشتم ، اما وضعیت سلامتی بانو را نیز در نظر داشته باشید ایشان در زندان

آسیب می بینند ، ممکن است برای فرزندشان اتفاقی بیافتد !

شاه – ما تصمیم عاقلانه ای گرفتیم و اگر کسی قصد مخالفت دارد او را نیز به زندان می اندازیم

کمبوجیه – سرورم ، لطفاً بانو را زندانی نکنید اما بجای ایشان مرا به دورترین زندان بفرستید ، تسلیم اراده شما خواهم

بود اما بانو را به زندان نفرستید

شاه – بانو باید به زندان فرستاده شود چرا که ایشان نابود کننده سلطنت ما را با خود حمل میکند

کمبوجیه – اما سرورم ...

ماندانا – کافی است جناب کمبوجیه ! من امر شاه را اطاعت میکنم و به زندان می روم اما سرورم هر آنچه ایزد بزرگ

برای ما مقدر نماید همان می شود . روزی می رسد که اثری از سلطنت شما باقی نمی ماند حال ، چه فرزند ما باشد و یا

فرزند دیگری

شاه – خاموش ! این بانوی گستاخ را هر چه سریعتر به زندان ببرید و تا مدتی به وی جز آب چیز دیگری ندهید

هارپاگ – ولی سرورم ...

کمبوجیه – سرورم ... عذر تقصیر دارم ... خواهش می کنم با بانو این کار را نکنید ... سرورم

شاه با خشم دستور داد ماندانا و کمبوجیه را به زندان ببرند . سربازها با اکراه دستور را اجرا کردند و ماندانا را با احترام به

زندان بردند . کمبوجیه را به زندانی بیرون از شهر فرستادند ولی ماندانا در زندان قصر زندانی بود . روزها و شبها کمبوجیه

به فکر همسرش بود و دعا به درگاه خداوند میکرد که اتفاقی برای همسر و فرزندش نیافتد و ماندانا در زندان برای

۷

همسرش و سلامتی او دعا میکرد . نگهبانان خلاف دستور شاه پنهانی در کنار آب کمی غذا هم به ماندانا می دادند و او

هم برای اینکه فرزند پسر سالمی بدنیا بیاره به محبت زندان بانان دست رد نمی زد

نگهبان – بانو ، این را بگیرد و وقتی از اینجا بیرون رفتم بخورید . شما باید پسر سالم و قوی بدنیا آورید تا روزی پادشاه

عادل این سرزمین شود

ماندانا – لطف شما را هیچگاه فراموش نخواهم کرد . بزودی پسر بدنیا خواهد آمد و پادشاه عادل این سرزمین خواهد

شد . به او یاد خواهم داد که چگونه با احترام با مردم رفتار کند زیرا همه بجز ظالمان قابل احترامند

ماهها گذشت ، شبی درد سراغ ماندانا آمد ، زندان بان سریع کسی را فرستاد تا قابله ای را به زندان بیاورند . خبر به شاه

رسید و شاه هارپاگ را خبر کرد :

شاه – جناب هارپاگ ، به زندان بروید و همینکه فرزند دخترم بدنیا آمد قبل از اینکه مادرش او را در آغوش بگیرد ، کودک ،

را بردارید و به نزد ما بیاورید

هارپاگ – این کار چه لزومی دارد سرورم ؟

شاه – همان که گفتم انجام دهید و معطل نکنید

هارپاگ – اطاعت

هارپاگ به زندان رفت و دید قابله اومده و هنوز نوزاد بدنیا نیامده ، بالاخره پس از چند ساعت تحمل درد و رنج کودک

بدنیا آمد . پسری درشت و زیبا بود اما ماندانا بعلت تحمل درد و ضعفی که داشت بیحال شده بود ، و هارپاگ علیرغم میل

باطنی اش مجبور شد کودک را بردارد و به قصر برود

هارپاگ – سرورم ، این کودک ، فرزند دخترتان می باشد

شاه – کودک را به بیرون از قصر ببرید و او را بکشید

هارپاگ – کودک را بکشم ؟!! آخر چرا؟

شاه – همینکه گفتم ! کودک را باید امشب بکشید و جنازه آن را بیاورید و به مادرش بگویید که فرزندش مرده بدنیا آمد

هارپاگ – اطاعت ... سرورم

هارپاگ کودک را به بیرون از قصر برد ، یکی از چوپانان شاه بنام میتراادات (مهرداد) را می شناخت و کودک را برد به

خونه چوپان

هارپاگ – میتراادات ! این کودک را بردار و به کوه ببر و رها کن تا خوراک ددان شود

میتراادات – اطاعت جناب هارپاگ ... ولی آخر چرا باید این کودک را به کوه ببرم ؟

۸

هارپاگ – این دستور شاه می باشد ... خود نیز مایل به این کار نیستم ولی باید اجرا شود وگرنه شاه همه ما را بجای وی

می کشد ... این کودک فرزند شاهدخت ماندانا و شاهزاده کمبوجیه می باشد

هارپاگ با ناراحتی به نگاه به کودک کرد و رفت . میتراادات چوپان جوانی بود که خودش هم همان شب صاحب پسری

شده بود اما فرزند آنها مرده بدنیا آمده بود و هنوز در بغل همسر داغدارش بود . وقتی وارد خانه شد همسرش را دید که

پسرش را محکم در بغل گرفته و گریه میکرد . با ناراحتی به نگاه به کودک کرد و به نگاه به همسرش و گفت :

میترا دات - سپاکو ؟ من باید جایی بروم

سپاکو - به کجا می روی ؟ حتماً قصد داری کودکم را به دخمه ببری ؟ من هنوز نتوانسته ام دل از او برکنم چگونه است

که خداوند به دیگران کودکان بسیار می دهد اما به ما یکی می دهد و آنرا نیز باز پس میگیرد؟

میترا دات - بس کن سپاکو . ناسپاسی خداوند بزرگ جرم بزرگی است شاید حکمتش چنین است

یک دفعه پسر ماندانا تکون خورد و گریه کرد . سپاکو متوجه کودک شد و با شگفتی پرسید :

سپاکو - این دیگر چیست میترا دات ؟ تو کودکی در بغل داری ؟

میترا دات - این کودک شاهدخت ماندانا می باشد و جناب هارپاگ گفتند به دستور شاه باید کشته شود

سپاکو - آخر چرا ؟ این کودک بی آزار است برای چه باید چنین فرشته ای کشته شود ؟ او را به من بده

سپاکو فرزند مرده اش را زمین گذاشت و کودک را از بغل شوهرش گرفت و همینکه به صورت کودک نگاه کرد مهرش

به دلش نشست و بوسه ای بر پیشانی کودک زد . کودک چشم باز کرد و به زن لبخند زد

سپاکو - دیدی ؟ دیدی چگونه به من لبخند زد ؟ چگونه می توانی این کودک را بکشی ؟ قلب تو که سخت نیست ، بیا

و کودک مرده خویش را به نزد شاه ببر و بگو مرده است و این کودک را نزد خود نگاه داریم . خداوند بزرگ از تو راضی

خواد بود اگر این کار را انجام دهی

میترا دات - آخر اگر روزی بفهمند چی ؟

سپاکو - نمی فهمند ، این موضوع را مانند یه راز بزرگ در دل خود نگاه میداریم . بیا و کودک مرده خویش را ببر و دیگر

هیچ نگو

میترا دات مخالفتی نکرد چون اونم دوست نداشت دستش آلوده به خون یه کودک بیگناه بشه . پسر مرده خودشونو برداشت

و رفت پیش هارپاگ

هارپاگ - کار را تمام کردی ؟

میترا دات - آری جناب وزیر ولی ...

۹

هارپاگ - ولی چه ؟ چه می خواهی بگویی ؟

میترا دات - جناب وزیر باید مطلبی را به شما بگویم ولی اینجا نمی توانم

هارپاگ - بسیار خب ، با هم به سرای شما می رویم

دوتایی به خونه میترا دات رفتند و میترا دات همه چیز را برای هارپاگ تعریف کرد . هارپاگ از این کار اونا خوشحال شد

چون دوست نداشت بچه کشته بشه برای همین از اونا بخاطر این کار تشکر کرد و کودک مرده اونا رو برداشت و با خودش به قصر برد . در قصر کودک مرده را به شاه نشان داد و شاه خیالش راحت شد که دیگه کسی نیست که تاج و

تختش را تهدید کنه . روز بعد هم کودک مرده را به ماندانا دادند و گفتند که بچه مرده بدنیا آمده . ماندانا را به قصر

شاهی ۰ برگرداندند و پس از چند روز کمبوجیه را هم برگرداندند . هارپاگ جسد پسر چوپان را با اسمی دیگر در مقبره

دفن کرد . ماندانا و همسرش هر دو از این اتفاق ناراحت بودند ولی چیزی نمی توانستند بگویند

بعد از گذشت یک هفته از این اتفاق در یک نیمروز آفتابی هارپاگ مخفیانه به خونه میترا دات رفت تا ببینه وضعیت کودک

به چه صورته و کمی کمک خرج هم به خانواده میترا دات بده

هارپاگ - کودک را بیاورید

میترا دات - اطاعت جناب وزیر . سپاکو ! سپاکو ! کودک را بیاور

سپاکو کودک را آورد و به هارپاگ داد . هارپاگ نگاهی به کودک کرد ، پسری درشت و زیبا با چشمانی سیاه و پوستی

سفید . بچه به اون نگاه می کرد و لبخند میزد

هارپاگ – کودک شیرین و زیبایی است ، خداوند را سپاسگزارم که محافظ او بود و نگذاشت آسیبی به او برسد .
نامش

را چه گذاشته اید ؟

میترا دات – هنوز نامی نتوانسته ایم برایش انتخاب کنیم ، هر نامی که شما انتخاب کردید ما نیز می پذیریم
هارپاگ کودک را رو به آسمان آبی گرفت و گفت : تبار این کودک همه شاه بوده اند ، این کودک فرزندی آسمانی
است

، سیمایی تابنده دارد ، "او را کوروش می نامم به معنای فرزند خورشید"

۱۰ سال بعد

سالها از زمان تولد کوروش گذشت ، او پسری باهوش ، زیرک ، شجاع و عاشق سلطنت بود و همیشه در بازیها با
بچه

های همسن و سالش ، به عنوان سردسته بقیه انتخاب میشد . همیشه دوست داشت در حمایت از ضعیف ترها
حکم صادر

کند و گاهی اوقات بچه های بزرگتر که نمیتونستند این اخلاق کوروش را تحمل کنند باهاش گلاویز میشدند ، مثلاً
:

کوروش – درود بر شما ای مادر

۱۰

سپاکو – وای بر من ! کوروش !؟ باز چه شده که اینگونه زخمی باز گشته ای ؟

کوروش – مادر ، پسرِ پاگودسپا ، همسایه مان ، تنها یک قرص نان داشت اما همان را هم یکی از پسرهای هم بازی
از

او بزور ستاند ، طاقت دیدن گریه های بی امانش را نداشتم و خود حکم وی را اجرا کردم

سپاکو – اینبار چگونه ؟

کوروش – وی را از درختی آویزان کرده ام تا دیگر فکر تصاحب اموال دیگران به ذهنش خطور نکند

سپاکو – فرزندم ، نمی دانم آینده ات چگونه خواهد بود اما هر چه باشد از ایزد بزرگ می خواهم که تو را روزی به مرتبه

ای بلند برساند تا بتوانی عدالت را آنگونه که خود خواهان آن هستی اجرا کنی ولی نه اینگونه که انسانها را از درخت

آویزان نمایی

کوروش – سپاس مادر . پدرم کجا هستند ؟

سپاکو – هنوز از صحرا نیامده است ، برو قدری سر و رویت را بشوی تا خوراک پدرت را آماده کنم و برایش به صحرا ببر

کوروش – اطاعت امر مادر . امر شما همیشه بر من واجب است

سپاکو – ایزد بزرگ تو را برای ما نگه دارد فرزندم

کوروش هیچ علاقه ای به چوپانی نداشت و هیچوقت با پدرش به صحرا نمی رفت . همیشه دوست داشت در بازارها و

کوچه ها بازی کنه و بیشتر از همه به بازی که به اون شاه بازی میگفتند علاقه زیادی داشت و همیشه هم نقش شاه را

بازی میکرد . یک روز اتفاقی افتاد که زندگی کوروش را برای همیشه عوض کرد . آنها همسایه ای بنام آرتمبارس داشتند

که پسری همسن و سال کوروش داشت . اون روز کوروش در خلال بازی پسرش را حسابی تنبیه کرد و این باعث عصبانیت آرتمبارس شد ، برای همین با عصبانیت به خانه میترادات رفت :

آرتمبارس – میترادات ! میترادات !

میترادات – چه شده است ؟ چرا اینگونه آشفته هستید ؟

آرتمبارس – بیایید ببینید پسران چه بروز پسر من آورده ، او را بشدت تنبیه کرده است

میترادات – عذر تقصیر دارم آرتمبارس ، اینان کودکی بیش نیستند ، خود دعوا می کنند و سپس آشتی ، خاطر خویش را

مکدر نفرمایید

آرتمبارس – امروز تا پسرت را ادب نکرده ام از اینجا نخواهم رفت . کوروش ؟ کوروش ؟ کجایی پسرک گستاخ ؟

کوروش - مرا فرا خوانده اید ؟

۱۱

آرتمبارس - آری ای پسرک گستاخ ! همین الان جلوی پدر و مادرت تو را ادب خواهم کرد تا دیگر به فکر تنبیه دیگران

نباشی

کوروش - به تو اجازه چنین گستاخی نخواهم داد ، پسرت در انجام کاری کوتاهی کرد و باید تنبیه میشد

آرتمبارس - عجب ! پس علاوه بر زورگویی و کتک زدن ، زبان درازی هم داری ؟!

کوروش - آری ، من در برابر زور، زبان دراز دارم و گرنه هستند کسانی که لطف و عنایت من شاملشان شده است

آرتمبارس - به هر حال ، یا به منزل ما می آیی و از فرزندم عذرخواهی میکنی و یا همین حالا به قصر شاه می روم و از

تو شکایت می کنم

میترا دات - آرتمبارس چرا اینقدر موضوع را بزرگ می کنید . اینها کودک هستند و خودشان می دانند چگونه با یکدیگر

رفتار کنند . دیگر رفتن به دربار برای چیست ؟

کوروش - بگذارید به دربار بروم و از من شکایت کند ، هیچ ترسی به دل راه نمی دهم زیرا میخوام در آینده شاه شوم

آرتمبارس - زیادتر از حدت سخن میگوئی کوروش ! تو یک شبان زاده هستی و یک شبان زاده را چه به تاج و تخت

شاهی ؟!

کوروش - اینقدر سخن گزافه مگوی و از اینجا برو ، ما را با شما کاری نیست

آرتمبارس - شاهد باش میترا دات که پسرت چگونه برخورد کرد . هم اکنون به دربار می روم و شکایت میکنم

میترا دات - صبر کنید آرتمبارس ، صبر کنید ... بین فرزند چه شری به پا کردی ؟ اگر شکایت کند که دودمانمان به باد

می رود

کوروش – بگذارید برود شکایت کند ، مرا هیچ هراسی از شاه نیست . شاه آینده سرزمین پارس من هستم
میترا دات – فرزندم ، آرتمبارس در دربار کار میکند و از درباریان محسوب می شود ، تو پسر وی را تنبیه کرده ای
و این

برای ما گران تمام می شود

کوروش – پدر ، تا من هستم از هیچ چیز نترس . تو را در برابر این درباریان ظالم حفظ خواهم کرد
آرتمبارس به قصر رفت و از کوروش نزد شاه شکایت کرد . قضیه برای شاه جالب شد و دستور داد کوروش را به
قصر

بیان . سربازها به خونه میترا دات رفتند و کوروش را دستگیر کرده و به قصر بردند . سپا کو مدام گریه میکرد و به
میترا دات

می گفت که هر جور شده به هارپاگ خبر بده و بگه چی شده . در قصر ، کوروش را به تالار اصلی بردند و مجبورش
کردند در برابر شاه زانو بزنه . شاه یه نگاه به کوروش انداخت و تعجب کرد . چون کوروش شباهتهای خیره کننده
ای به

ماندانا و کمبوجیه داشت . چشمهایش شبیه ماندانا بود و حالت صورتش شبیه کمبوجیه و وقتی نگاه به اطراف می
کرد و

۱۲

لبخند می زد چال کوچکی روی گونه اش ایجاد میشد درست شبیه ماندانا . با خودش فکر کرد امکان نداره که یه
غریبه

اینقدر شبیه اعضای خانواده اش باشه ، برای همین به حرفهای هارپاگ در مورد کشته شدن نوزاد ماندانا شک کرد
. بدون

اینکه علت دستگیری کوروش را بدونه سریع دستور داد :

شاه – بی درنگ پدر و مادر این پسر را به قصر بیاورید

سرباز – اطاعت سرورم

چند سرباز به خونه میترا دات رفتند و اونو زنشو دستگیر کرده و به قصر بردند . میترا دات و همسرش با ترس سرشونو پایین

گرفته بودند ولی کوروش با کنجکاوی فقط به اطراف نگاه میکرد . شاه وارد تالار شد و رو به میترا دات کرد و گفت :

شاه – نام تو چیست و پیشه ات چه می باشد؟

میترا دات – نامم میترا دات است و یکی از شبانان شاهی هستم سرورم

شاه – این پسر ، فرزند توست ؟

میترا دات به نگاه به کوروش انداخت و گفت : بله جناب شاه

شاه – تو مطمئنی که او پسر توست ؟ به ما که دروغ نمی گویی ؟

میترا دات با ترس جواب داد : خ... خیر سرورم . این پسر فرزند ما می باشد

شاه – دروغ می گویی ... اگر پسر توست پس چرا هیچ شباهتی به شما ندارد ؟

میترا دات – نمی دانم سرورم . ولی او پسر ماست و در این هیچ شکی نیست

شاه – اگر حقیقت را بگویی تو را رها می کنم ، وگرنه هر دوی شما را آنقدر شکنجه خواهیم کرد تا حقیقت را بگویند

میترا دات با ترس به همسرش نگاه کرد و بعد مجبور شد حقیقت را بگوید . شاه با دقت به حرفهایش گوش میداد و هر

لحظه عصبی تر میشد . اصلاً تصورش را هم نمی کرد که هارپاگ به همچین خیانتی مرتکب بشه . پس تصمیم گرفت

او را خبر کنه ولی به فکر به انتقام از هارپاگ هم بود . هارپاگ با شتاب خودشو به تالار اصلی رساند و فهمید اتفاق مهمی

افتاده .

شاه پرسید:

شاه – طفل دخترم را که به تو سپرده بودم، چگونه او را کشتی؟

هارپاگ با دیدن چوپان با ترس جواب داد: پس از آنکه طفل را به خانه بردم، خواستم طوری رفتار کنم که امر شما اجرا

شده باشد و قاتل پسر دخترتان هم نباشم

۱۳

شاه - حالا که طفل زنده مانده باید خدا را شکر کرد و ضیافتی داد ، هارپاگ ! شما هم به این ضیافت بیایید

هارپاگ - سپاسگزارم سرورم . به دیده منت ، حتماً به این ضیافت خواهیم آمد

شاه - کوروش را به اتاقی ببرید و تا نگفتم به اینجا نیاورید . می خواهیم به یمن این اتفاق دخترم را شگفت زده نمایم

به این ترتیب هارپاگ را برای صرف شام دعوت کرد و بدون آنکه وی خبردار شود از بدن فرزندش که همسن و سال

کوروش بود، آبگوشتی تهیه کرده و به خورد پدرش داد

شاه - هارپاگ ، به نظر شما ، غذای امشب لذیذ نیست ؟

هارپاگ - آری سرورم . بسیار لذیذ است ولی طعم بخصوصی دارد

شاه لبخند موزیانه ای زد و همینطور که غذا می خورد هارپاگ را هم زیر نظر داشت . هارپاگ یک لحظه در غذایش

احساس کرد انگشت انسان دید . یه خورده که دقت کرد دید اشتباه نکرده و واقعاً چند تا انگشت انسان در غذایش هست

. پرسید :

هارپاگ - سرورم ، در غذای من انگشت انسان هست . این چگونه غذایی است ؟

شاه با صدای بلند خندید و گفت :

شاه - بخور هارپاگ ، بخور که این آبگوشتی از اعضای بدن فرزند توست و آنها هم انگشتان وی میباشند بخور که سزای

خیانت به شاه همین است

هارپاگ یک مرتبه دچار شوک شد و با وحشت داد میزد و خودشو به زمین میزد و موهاشو می کشید و شاه هم میخندید

. از اون روز به بعد شعله های انتقام در وجود هارپاگ شعله ور شد و تصمیم گرفت کوروش را طوری تربیت کنه که بتونه

انتقام فرزندشو بگیره

(هارپاگ وزیر کاردان دوره ماد و هخامنشی بود که تا آخرین روزهای عمرش تا جایی که می تونست به آستیاگ خیانت

کرده و به کوروش در قدرت گیری کمکهای قابل توجهی میکرد)

میترا دات و سپاکو آزاد شدند ، ماندانا و شوهرش کمبوجیه هنوز در پارس بسر می بردند چون بعد از تولد فرزندشان شاه

اونا رو فرستاده بود پارس . مدتی بعد آستیاگ بار دیگر به جادوگران و کاهنان روی آورد و از آنها سوال کرد که آیا هنوز

باید از آن خطر از جانب نوه اش بترسد یا خیر؟ آنها پاسخ دادند که رویای شاه هماکنون تعبیر شده است برای آنکه

کوروش هنگامی که با کودکان دیگر بازی میکرد به عنوان شاه انتخاب شد بنابراین دیگر نیاز نیست از وی بترسد. پس

از آن آستیاگ آرام گرفت و نوه اش را به پارس نزد پدر و مادرش فرستاد.

هارپاگ – جناب کوروش ، تا چند روز دیگر به قلمرو پارس می رسیم . امیدوارم که خسته سفر نباشید ؟

۱۴

کوروش – خیر خسته نمی باشم زیرا مشتاقانه منتظر دیدار پدر و مادر واقعی خود هستم . جناب هارپاگ آنها چگونه

انسانهایی هستند ؟

هارپاگ – شریف و نجیب . شما باید به داشتن چنین پدر و مادری افتخار کنید زیرا آرامتر و صلح جوتر از آنها کسی را

ندیده ام

کوروش – من نیز می خواهم در آینده شاهنشاهی عادل و صلح جو باشم

هارپاگ - من هم اکنون شما را شاهنشاه عادل این سرزمین می دانم . سرورم بهتر نیست کمی استراحت کنیم ؟

کوروش - باشد ، کمی استراحت می کنیم

هارپاگ دستور داد در دشتی نزدیک هگمتانه که در دامنه کوه بود توقف کنند و چادر شاهی را برافراشته و شام را آماده

کنند . در نزدیک استراحتگاهشون صخره ای قرار داشت که کمی آنطرفتر در دل صخره دخمه ای وجود داشت .
کوروش

تا زمانی که ملازمانش مشغول تدارک استراحتگاه بودند تصمیم گرفت کمی در اطراف گردش کند . به هارپاگ گفت :

کوروش - جناب هارپاگ ، تا شما مشغول هستید من کمی در این اطراف قدم می زنم

هارپاگ - باشد سرورم اما زیاد دور نروید ممکن است راه را گم کنید و خطری شما را تهدید کند

کوروش - باشد ، نگران نباشید کاری نخواهم کرد تا شما بازخواست شوید

کوروش رفت به طرف صخره و اطراف اونجا می گشت و با کنجکاوی به همه چیز نگاه میکرد که یک مرتبه چشمش

به دخمه افتاد . به طرف دخمه رفت تا داخل آن را نگاه کند . ته آنجا هیچی دیده نمیشد اما بیرون از دخمه کمی نور بود

و میشد حد و حدود آنجا را دید . همینطور کم کم داخل میشد که متوجه شیء براقی شد ، رفت جلوتر که ببینه چه چیزی

داره برق میزنه که یک مرتبه نوری شدید تابید ، شدت نور بقدری شدید بود که مجبور شد جلوی چشماشو بگیره ، ناگهان ،

حرکت سریع ، بی وزنی و ...

همدان امروزی

همایش بین المللی باستان شناسی در شهر همدان برگزار شده بود . کلیه اساتید و باستان شناسان کشور به همراه باستان

شناسان ایتالیایی و فرانسوی شرکت داشتند . محور همایش درباره آثار ماندگار دوره هخامنشی و اشکانی بود ، در بین

اساتید خانم دکتر محبوبه عزیزی به همراه همسرش اردوان ملاحی هم شرکت داشتند . محبوبه قرار بود درباره آثار کشف

شده در محوطه نقش رستم سخنرانی کنه

محبوبه – خیلی استرس دارم ، یه چیزی بگو از استرس کم بشه

اردوان – خب ... آها ! میخوایی زنگ بزنم مجید بیاد اینجا و کل همایش بره رو هوا ؟

۱۵

محبوبه – تو رو خدا اسمشو نیار که بشدت حلال زاده است ، یه وقت می بینی پیداش شد ! کلاً تار موشو آتیش بزنی

پیداش میشه

اردوان – اگه مثل قبل مجرد بود یه چیزی ، الان دیگه شاغله و داره متأهل میشه دیگه وقت نداره آتیش بسوزونه محبوبه – ببین ! اون بلده چجوری برنامه ریزی کنه که هم به کار و زندگیش برسه و هم از شیطنت هاش غافل نشه در

ضمن تجربه ثابت کرده که اسمشو نیاریم چون سر و کله اش زود پیدا میشه

اردوان – با توجه به تجربیات شما منم بهتر می دونم که دیگه اسمشو نیارم چون تازگیها یه اسمشو نبر دیگه هم در

کنارش حضور داره

مجری همایش – سخنرانی بعدی درمورد آثار کشف شده از دوره هخامنشیان در محوطه باستانی نقش رستم . خانم دکتر

عزیزی استاد دانشگاه شیراز ، تشویق کنید لطفاً

محبوبه به جایگاه رفت و سخنرانی اش را شروع کرد . یه شرح کامل از آثار کشف شده ارائه داد ، حدود ۲۰ دقیقه صحبت

کرد و در خلال صحبت‌های استرسش کم کم از بین رفت و خیلی عادی و راحت ادامه داد . بعد از اتمام سخنرانی همه

حضار برایش دست زدند و خوشحال جایگاه رو ترک کرد . زمان استراحت همه برای پذیرایی به سالن تشریفات همایش

رفتند

اردوان – کارت عالی بود ، دیدی ترس نداشت ؟

محبوبه – اولش یه خورده عصبی بودم و استرس داشتم ولی وقتی دیدم که خونسرد داری گوش میدی ، دیگه استرس

نداشتم

اردوان – ببخشید هندونه کیلویی چنده ؟

محبوبه – حالا چرا یه مرتبه قیمت هندونه برات مهم شد ؟

اردوان – خب بخاطر اینه که داری هندونه میذاری زیر بغلم دیگه

محبوبه – اردوان تو هم شدی مثل مجید ؟؟؟؟

اردوان – یه برادر زن مثل اون تو زندگی واجبه . جاش خیلی خالیه کاش الان اونو نارسیس هم اینجا بودن

محبوبه – نارسیس شده یکی لنگه مجید . هر کار مجید انجام میده اونم ازش تقلید میکنه . منو یاد نانا میندازه

اردوان – همون دختری که قضیه اشو تعریف کردی دیگه ؟

محبوبه – آره . یادش بخیر ، سفر عجیبی بود . کاش تو هم بودی و میدیدی تو دوره ساسانیان یکی شکل خودت بوده

اردوان – کاش بودم و میدیدم

۱۶

محبوبه – بیا بریم سر اون میز یه چیزی بخوریم گلم خشک شده

اردوان – بریم

دوتایی مشغول بودن که یه نفر از پشت سر یه بشقاب گرفت جلو صورت محبوبه و گفت :

– دسر مخصوص سر آشپز ، مخصوص خانم دکتر . میل بفرمایید و اگر خوشتان نیامد فحش نفرمایید

یه نفر دیگه هم یه بشقاب از پشت سر گرفت جلوی اردوان و گفت :

– کیک شکلاتی ، مخصوص داداش هیکل

بعد دوتایی پریدند جلوشونو و با ذوق گفتند: سورپرایز!!!!

محبوبه – ای خدا بگم چکارتون کنه بچه ها؟! دیدی گفتم اسمشونو نبر الان پیداشون میشه ؟

اردوان – شما اینجا چکار میکنید ؟

مجید – دیدیم استرس دارین ، گفتیم بیاییم تا بهتون قرص ضد استرس بدیم

نارسیس – راست میگه . به آرشم زنگ زدیم گفتیم بیاد ، ولی تهران کار داشت و گفت بعدش میخواد بره کرمانشاه .

نیومد

مجید – اینم از وقتی دکتر قبول شده ، دیگه برا ما کلاس میذاره . لنگه خودته محبوب !

محبوبه – خجالت بکش ! اتفاقاً خیلی هم خوشحالم که آرش به این درجه از تحصیل رسیده . تو چرا دیگه ادامه نمیدی

؟

مجید – اتفاقاً آماجی اومدم که یه خبر خوش بهتون بدم

اردوان – خیره انشا... ، حالا چه خبری ؟

نارسیس – مجید آزمون ارشد شرکت کرده بود ، حالا هم دانشگاه شیراز ، رشته فرهنگ و زبانهای باستان قبول شده

محبوبه – آفرین به مجید ! کی تو وقت کردی درس بخونی ؟

مجید – از این نارسیس خانم پپرسین

اردوان – حالا چرا نارسیس !؟

مجید – از بس که می نشست و یه تیکه تشویقم می کرد ، همش میگفت : مجید مجید ، هی هی ... منم جوگیر

میشدم و با سرعت درس می خوندم تا بتونم با قبول شدنم یه گل بزنم به تیم حریف

اردوان – اونوقت حریف کی بود ؟

• برنده شدم – مجید – خب معلومه ، آرش . بالاخره ۱

نارسیس – گل گل ... هور!!!!!!

اردوان – بسه چه خبرته دختر !؟

محبوبه – راست گفتن خدا در و تخته رو برام هم آفریده . این دوتا لنگه هم هستن

مجید – بهتر از شماييم که از دماغ فيل افتادين

محبوبه – چی گفتی ؟؟؟؟

مجید – آخ ناری جون بیا در بریم من مطمئن نیستم اینا واکسن هاری زدن یا نه ؟ ببین چشماشون قرمز

نارسیس – بدو بدو

دوتایی اینو گفتن و با خنده رفتن . محبوبه و اردوان هم خندشون گرفت ، بعد از پایان روز اول همایش ، کلیه اساتید و

باستان شناسان رفتند برای بازدید از شهر باستانی اکباتان . مجید و نارسیس خیلی زودتر از اونا اونجا رسیده بودن .

(شهر باستانی اکباتان یا هگمتانه یکی از شهرهای قدیمی ایران است ، این شهر سالها قبل در زمان دیاکو اولین پادشاه

مادها بنا شد . اکباتان نام یونانی هگمتانه است . به گفته هرودوت این شهر در زمان دیاکو ساخته شده و دارای هفت

است که به « جای گرد آمدگان » دیوار بوده و هر دیوار به رنگ یکی از سیاره ها رنگ شده بود . اسم هگمتانه به معنای

همدان امروزی تغییر نام شده . برای دیدن این شهر باستانی زیبا یه سفر به همدان خالی از لطف نیست)

محبوبه – نگاه تو رو خدا ، هر جا بریم این دوتا هم هستن

اردوان – ببینم ! شما کار و زندگی ندارین ؟ از کجا می دونستین ما میاییم اینجا ؟

مجید – ما یه ورق از برنامه همایش رو یواشکی از رو میز برداشتیم ، اونجا نوشته بود بعد از همایش کجاها میرین

محبوبه - دزد! کار خوبی نکردی

مجید - دزد خودتی و این شوهرت . من و ناریس جون حق داریم یه کم خوش بگذرونیم

اردوان - حالا چرا پای منو وسط میکشی ؟

ناریس - خب راست میگه دیگه ، دزد خودتی و این زنت

مجید - به این میگن زن ، به به ، تازه دارم می فهمم زندگی یعنی چی ، آخه تمام عمرم تنهایی شیطونی میکردم

و

همکار نداشتم

۱۸

ناریس - مجید من هیچوقت تنهات نمیدارم

مجید - قربون نامزد خودم برم که اینقدر به فکر منه

اردوان - پاشین جمع کنین این عشقولانه های خرکیتونو

مجید - بی تربیت نشو داماد!

محبوبه - چطور تو میتونی به ما بگی دزد اما نمی تونی حرفای اردوانو تحمل کنی ؟

مجید - دلم میخواد ، زورم میرسه . بیا بریم ناری جونم ، اینا ظرفیتشون تکمیل شده

ناریس - آره بیا بریم

مجید پشت چشم نازک کرد و دست ناریسو گرفت و رفتند طرف خانه های باستانی اکباتان

مجید - میگم ، شیطونه میگه یه ترقه بندازم وسط جمعشون . عجب محشری میشه مگه نه ؟

ناریس - آره ، بیا بنداز ، تو رو خدا

مجید - ووووی ، تو دیگه کی هستی دختر ؟ تو که از منم بدتری ! بیا ، بیا بریم یه کم این اطرافو بگردیم . سابقاً تو

دوره

لیسانسم یه بار اردو اومدیم اینجا ، خودم کلی یادگاری رو دیوارای اینجا نوشتم ، بیا بریم تا بهت نشون بدم

ناریس - باشه

دوتایی رفتند طرف جایی که مجید میگفت . چشمشون به دخمه ای که در دل صخره ی ایجاد شده بود افتاد ،
نارسیس

چراغ قوه ای رو که با خودش آورده بود روشن کرد و دوتایی رفتن داخل دخمه که ببینند چیه و چه جور جاییه

نارسیس – عجب جای باحالیه . عین این فیلمای ترسناکه

مجید – برو اونطرف تر نور بنداز ، احساس کردم یه چیزی دیدم

نارسیس – دقیقاً کدوم قسمت ؟

مجید – اونجا دیگه ، بده خودم نور بندازم

مجید چراغ رو گرفت سمتی که میگفت یه مرتبه یه نفر بشدت از کنارشون رد شد . نارسیس جیغ کشید

مجید : بسم ا... ، بسم ا... ، این دیگه چی بود ؟

نارسیس – حتماً جن بود . بیا بریم من می ترسم

مجید – نه بابا ، فکر کنم آدم بود ، شاید یکی گم شده اومده اینجا

۱۹

نارسیس – اگه آدمه پس چرا تو تاریکی نشسته و چیزی نمیگه ؟ بیرون که هوا روشنه !

مجید – صبر کن الان مشخص میشه . آهای ، کسی اینجاست ؟ اگه اینجا یی بیا جلو ببینم

صدایی نیومد و کسی هم نرفت جلو . مجید دوباره داد زد : آهای ، گفتم کی اونجاست ؟ خب بیا دیگه دلم رفت ،
میخوام

ببینم کی بود از جلو نور رد شد ؟

نارسیس – میگم ها ، تو هم خیلی پر دل و جرأتی . خوشم اومد هر کی بود دست منو میگرفت و در میرفت

مجید – خب ما اینیم دیگه

دوباره حس کردن یکی از کنارشون رد شد اما اینبار مجید سریع نور انداخت طرف مقابل که دیدند یه پسر بچه
جلوشون

ایستاده و دستاشو گرفته جلو صورتش و سعی میکنه جلوی نور رو بگیره

مجید – آها ... گپرت آوردم موش کوچولو . اینجا چکار میکنی ؟ مگه نباید الان مدرسه باشی بچه ؟

پسر بچه - این نور تابان را از جلوی صورتان دور کنید . چشمانمان را نابود کرد

مجید - اوهوکی ، بین چجوری حرف میزنه ؟ نُچ ... همیشه آقا پسر باید با ما بیایی بیرون

پسر بچه - باشد ، با شما به بیرون از این دخمه می آیم

مجید - حالا شد . بیا موش کوچولو ببینم کی هستی و اینجا چکار میکنی ؟

سه تایی از دخمه اومدن بیرون و یه گوشه از محوطه که کسی اونا رو نبینه رفتند . مجید یه نگاه به پسر بچه کرد .
قدش

تا بالای آرنج مجید میرسید ، چشمای درشت مشکی داست و پوستش سفید بود ، با ابهت نگاه میکرد ، لباسهای
اشرافی

قدیمی پوشیده بود . مجید ازش پرسید :

مجید - تو کی هستی و از کجا اومدی و کجا داری میری ؟ این چه لباسیه که پوشیدی ؟!

نارسیس - شاید گدا باشه و اینجا هم خونه اشه ؟!

مجید - نه گدا نیست ، درسته که لباساش قدیمیه اما معلومه که یه آدم حسابیه . نگفتی پسر ! اسمت چیه ؟

پسر بچه - نامم کوروش می باشد ، به همراه وزیر هارپاگ به قصد رفتن به سرزمین پدری ام آ نشان ، عازم آنجا
بودیم

که در این دخمه گرفتار شدم

نارسیس - وزیر هارپاگ ؟! سرزمین پدری ؟! این چی میگه مجید ؟؟؟ مجید ؟ ... چرا جواب نمیدی ؟

مجید در حالیکه به پسرک خیره شده بود با صدای لرزون گفت :

مجید - وای دَدَم وای ... اینو دیگه کجای دلم بذارم ؟!

۲۰

کمبوجیه - خدای بزرگ را بسیار شکرگزار هستیم به جهت شنیدن خبر سلامتی فرزندانمان

ماندانا - آری سرورم ، سالها خبر فوت کودکم را باور نداشتم ، همیشه ندایی در قلبم می گفت که کودکم زنده
است .

مشتاقانه منتظر دیدارش هستم

کمبوجیه - من نیز بی صبرانه منتظر دیدار پسرمان هستم

کمبوجیه و ماندانا در ایوان قصر نشسته بودند و منتظر ورود کوروش بودند اما دیر کرده بودند . بالاخره گروهی به قصر

رسیدند ، ماندانا و شوهرش شتابزده به طرف آنها رفتند اما فقط هارپاگ رو تنها دیدند

ماندانا - جناب هارپاگ ، فرزندمان کجاست ؟ چرا او را با خود نیاورده اید ؟

کمبوجیه - اتفاقی برایش افتاده ؟

هارپاگ شرمنده سرشو پایین گرفت و گفت :

هارپاگ - عذر تقصیر دارم بانو ، جناب کوروش را گم کرده ام

ماندانا با نگرانی گفت : او را گم کرده اید ؟ آخر چگونه ؟

هارپاگ - بانو ما در محلی اطراق کردیم ، تمام خدمتگزاران مشغول برپا کردن بساط بودند ، جناب کوروش گفتند که

قصد دارند کمی در اطراف پرسه بزنند و رفتند . بعد از آن هر چه در اطراف جستجو کردیم ایشان را نیافتیم . مرا بکشید

سرورم ، من سزاوار مرگ هستم

کمبوجیه - آرام باشید جناب هارپاگ ، باید همه ما برویم و دگر بار آنجا را جستجو کنیم ، او کودکی بیش نیست و ممکن

است به دنبال حیوانی رفته باشد . همه آماده می شویم

هارپاگ - اطاعت سرورم

ماندانا - من نیز با شما خواهم آمد ، دل نگران فرزندمان هستم

کمبوجیه - مانعی ندارد ، شما نیز با ما بیایید

به دستور کمبوجیه ، گروهی آماده شدند تا برای پیدا کردن کوروش به همان محلی که اطراق کرده بودند بروند . بالاخره

به محل مورد نظر رسیدند ، به چند دسته تقسیم شدند ، هارپاگ به همراه چند نفر دیگه و کمبوجیه و ماندانا و چند سرباز

هم به جایی دیگه رفتند . کمبوجیه و ماندانا به کنار همان صخره رفتند و همینطور که صخره را دور می زدند به دخمه

رسیدند ، کمبوجیه گفت :

کمبوجیه – ممکن است به داخل این دخمه رفته باشد !؟

۲۱

ماندانا – آری ، ممکن است زیرا آنطور که شنیده ام او کودکی است جسور و باهوش

کمبوجیه – پس با هم به داخل می رویم ، سرباز !

سرباز – بله سرورم ؟

کمبوجیه – مشعلی روشن کنید و به من بدهید

سرباز مشعلی روشن کرد و به کمبوجیه داد و او هم دست ماندانا را گرفت و با هم وارد دخمه شدند ، دخمه با نور مشعل

کمی روشن شد ، دوتایی با احتیاط به داخل می رفتند . بیرون چند سرباز ایستاده بودند و هارپاگ هم رسید :

هارپاگ – چه شده است ؟ چرا اینجا جمع شده اید ؟

سرباز – جناب هارپاگ ، سرورمان به همراه بانو به درون دخمه رفته اند

هارپاگ – به درون دخمه رفته اند ؟ آخر برای چه ؟

کمبوجیه و ماندانا همینطور می گشتند و کوروش را صدا می زدند یه مرتبه یه چیزی برق زد ، دوتاشون رفتند به قسمتی

که شئی براق را دیدند

کمبوجیه – آن شئی براق را دیدین بانو ؟

ماندانا – آری دیدم . به نظر شما چه چیز می باشد ؟

کمبوجیه همینکه دست کرد شئی براق را لمس کنه یک مرتبه نور شدیدی تابید ، کمبوجیه ماندانا را محکم گرفت که

سپر همسرش بشه ، ناگهان بی وزنی ، حرکت سریع و دیگر هیچ ...

نارسیس - مجید چی شده که ترسیدی ؟

مجدید - کی من ؟ من ترسیدم ؟ نخیر خانم ، فقط ...

نارسیس - فقط چی ؟

مجدید - فقط ... فقط بدبخت شدیم نارسیس !!!!!

نارسیس - چرا ؟ مگه تو این پسر رو می شناسی ؟

مجدید - آره می شناسم . این کوروشه

نارسیس - کوروش ؟! کدوم کوروش ؟ نکنه پسر یکی از فامیلاتونه ؟

۲۲

مجدید - نه دختر ، پسر فامیل چیه ؟! این کوروش کبیره ، شاهنشاه ایران ، البته الان هنوز بچه اس

نارسیس - کوروش کبیر ؟! برو بابا ، هالو گیر آوردی ؟!

مجدید - بخدا مسخره نمی کنم ، یادته در مورد نانا و اون آینه برات تعریف کردم ؟ یادته عکسها و فیلمهاشونو بهت نشون

دادم ؟ یادته گفتم آینه یه شبه گم شد ؟

نارسیس - خب حالا که چی ؟

مجدید - خب اون آینه الان یه جایی همینجاهاست که باعث شده کوروش بیاد تو این دوره

نارسیس - شاید اشتباه میکنی ، بذار خودم الان ازش می پرسم . ببینم آقا پسر ، دقیق بگو اسمت چیه و از کجا اومدی

؟

کوروش با تعجب به اون دوتا نگاه میکرد ، طرز لباس پوشیدن و حرف زدنشون براش عجیب بود ، یه نگاه به ناریس

کرد و با احتیاط جواب داد :

کوروش - من کوروش فرزند شاهزاده کمبوجیه و شاهدخت ماندانا هستم . امروز به همراه وزیر پدر بزرگم شاه آستیاگ

به قلمرو پدرم ، انشان می رفتیم

ناریس - خب چی شد که الان سر از اینجا در آوردی ؟

کوروش - به هنگام استراحت قدری در اطراف پرسه می زدم که به این دخمه رسیدم به داخل آن رفتم که شئی نورانی

دیدم و همینکه قصد کردم آن را لمس کنم به ناگاه نوری شدید تابید و دیگر هیچ نفهمیدم تا اینکه شما را دیدم

ناریس - من که نمی فهمم این چی میگه ، بیا تو باهاش حرف بزن

مجید - خب ناریس خانم ، نباید هم بفهمی ، اگه تجربه سفر قبلی منو داشتی الان می فهمیدی این چی میگه

کوروش - بگذارید به درون غار بروم می خواهم به کشور خود بازگردم

مجید - پسر ، عزیزم ، جونم ، کوروشم ، غار نه و دخمه . اینجا یه دخمه است

کوروش - پس می خواهم دوباره به درون دخمه بازگردم

مجید - صبر کن ، بذار اول برم ببینم همون شئی نورانی هنوز هست یا نه

مجید دوباره برگشت داخل دخمه تا ببینه چیزی پیدا میکنه یا نه ، اما هر چی گشت چیزی پیدا نکرد .

مجید - کوروش جونم ، چیزی پیدا نکردم به احتمال قوی شما باید بیایی خونه ما ، دیگه چاره چیه؟

کوروش - باشد به همراه شما می آییم

۲۳

مجید - حالا ما یه تعارف کردیم چه زود برداشت !

ناریس - مجید؟! یعنی منم قراره همون تجربه ای که تو داشتی ، داشته باشم ؟

مجید - اینجور که بوش میاد بله ، ولی نباید به کسی در این مورد حرفی بزنی بجز محبوبه و اردوان

نارسیس – به مامانت اینا هم نگیم ؟

مجید – مامانم اینا در مورد نانا و سفرمون همه چیزو می دونن به کسی هم نگفتن . بالاخره باید بیاد خونه ما دیگه طبیعتاً

اونا هم باید در جریان باشن

مجید به همراه نارسیس و کوروش رفتند که برگردن شیراز . قبلش رفتن دیدن محبوبه و اردوان تا قضیه رو تعریف کنند

مجید – محبوبه ! یه لحظه وقت داری ؟

محبوبه – بگو

مجید – اردوانم باید باشه چون خواه نا خواه اونم باید در جریان باشه

اردوان – مگه چی شده ؟

مجید – محبوبه افکر کنم آینه یه جایی داره کار میکنه

محبوبه – کدوم آینه ؟

مجید – همون آینه دیگه ! همونی که باهاش سفر کردیم به گذشته

محبوبه – آینه زمان؟! نه!!!! الان کجاست ؟

مجید – معلوم نیست کجاست اما اولین دسته گلشو برامون فرستاد

محبوبه – چی فرستاده ؟

مجید اشاره کرد به نارسیس و اونم دست کوروش گرفت و برد پیششون

مجید – معرفی میکنم ، ایشون شاهنشاه بزرگ ایران کوروش کبیر هستن

محبوبه – کوروش کبیر؟! این که فقط یه پسر بچه است !

مجید – آی کیو ! مگه کوروش کبیر از مادرش ، یه مرد گنده و با ریش و سبیل بدنیا اومد؟؟؟ خب اونم اول یه نوزاد بود

که کم کم بزرگ شد . اینم الان سن ۱۰ سالگیشه

محبوبه – جدی جدی این پسر همون کوروش کبیره ؟

مجید - آره بابا . ببین چقدر با ابهت حرف میزنه

اردوان - باورم نمیشه

مجید - تو چه بخوای و چه نخوای پات گیر این ماجرا شده مثل نارسیس

نارسیس - اردوان نباید به هیچکس بگی حتی به مامان و بابا

اردوان - زهرا خانم و حاج رضا چی ؟

محبوبه - اونا از اول در جریان آینه و اتفاقاتش بودن ، این یکی رو هم باور میکنن

اردوان - خب پس زودتر برگردیم شیراز ، خیلی هیجان زده شدم

مجید - خودتو کنترل کن اردی جون

محبوبه - الان باید گشنه باشن بیابین یه چیزی سفارش بدیم

مجید - بله که گشنه ایم ، کباب کوبیده سفارش بده

محبوبه - منظورم سرورمون جناب کوروش بود نه شما

مجید - چقدر خسیسی محبوب ! من برادرتم اینم نامزد برادرته ، ناسلامتی ما هم آدمیم

اردوان - اصلاً برا همتون کوبیده سفارش میدم

رفتن رستوران هتل که ناهار بخورن . مردمی که اونجا بودن با تعجب به سر و وضع کوروش نگاه میکردند ، حتی یکی

پرسید کوروش جزو گروه نمایشه یا نه که با حاضر جوابی مجید روبرو شد

مجید - مردم بمیرن هم دست از فضولی بر نمیدارن والا ...

همایش تموم شد و بچه ها هم برگشتند شیراز ، محبوبه در همسایگی خانه مادرش اینا خونه خریده بود ، نارسیس هر از

گاهی از شوش می اومد شیراز و چند روزی می موند و بعد بر میگشت . اینبار دلش نمیخواست برگرده چون دوست داشت

اونم باشه و تجربه سابق بچه ها رو تجربه کنه . خونه آرش خالی بود چون از وقتی آرش دکترا دانشگاه تهران قبول شده

بود از این خونه هم رفته بود ولی هر از گاهی به شیراز می اومد . اونم با پریدخت نامزد شده بودن و قرار بود بزودی

عروسی کنند . آرش هم استاد دانشگاه بود و هم مسئول یکی از موزه های تهران . به علت اینکه دیگه سرش شلوغ شده

و حسابی درگیر کارهای خودش ، در این قسمت از داستان زیاد نمی بینیمش ولی هر از گاهی یه سراغی ازش میگیریم

حاج رضا و زهرا خانم ، روبروی کوروش نشسته بودند و بقیه هم کنارش

حاج رضا – عامو موندم چتو شده که ما باید از این رازا نگه داریم ؟ اینو دیگه از کجا در آوردی بچه !؟

۲۵

مجید – اینو دیگه از دخمه در آوردم

حاج رضا – دخمه ؟ کدوم دخمه ؟

مجید – یه دخمه تو همدان ، نزدیک اکباتان بود

محبوبه – مثل اینکه آینه باعث شده بیاد اینجا حالا چرا اومده دیگه خدا می دونه

نارسیس – بابا حاج رضا ، حالا بذار بمونه ، باشه !

حاج رضا – بمونه ، مهمون حبیب خداست ، چاره چیه نمیشه که پسر مردمو بذاریم تو کوچه پلاس بشه

نارسیس – آخ جون ، مرسی بابا رضا ، اتاق قبلی محبوبه رو براش آماده می کنیم

مجید – آره محبوبه خدایامرز

زهرا خانم – زبونتو گاز بگیر بچه ! بیا مادر ، بیا بریم چند دست از لباسای قدیمی مجید نگه داشتم بدم بیوشی

مجید – مادرم اونا که اندازه اش نیست ، بزرگه

۱۵ ساله اس ، لباسات اندازه اش میشه ، زهرا خانم – ماشااا... هیکلش بزرگتر از یه ۱۰ ساله است ، قد یه ۱۴

مجید – مامان اون تی شرت مشکیه رو ندی بهش که خودمو میکشم

زهرا خانم – برو اونور ببینم ، بیا کوروش جان ، اول برو یه دوش بگیر که خستگی راه از تنت در بیاد و بعد برات لباس

می‌ارم

خلاصه قرار شد کوروش برا مدتی نامعلوم تو خانه حاج رضا موندگار بشه. مجید اتاق محبوبه رو براش آماده کرد
حاج رضا

هم رفت بازار و چند دست لباس و یک جفت کفش براش خرید. زهرا خانم با کوروش همون رفتاری را داشت که با
نانا

داشت، درست مثل یک مادر مهربان و دوست داشتنی

زهرا خانم – ماشااا... هزار ماشااا... چه پسر دسته گلی، مادرت حتماً خیلی خوشگل بوده که یه پسر به این
خوشگلی بدنیا

آورده

مجید – پس باباش چی؟ تازه از کجا معلوم که به باباش نرفته باشه؟!

نارسیس – اصولاً مادرا که خوشگل باشن، بچه هم خوشگل میشه

مجید – باز تو پاپتی پریدی وسط؟!

زهرا خانم – این چه طرز حرف زدن با دخترمردمه؟

۲۶

مجید – دخترمردم کجا بود؟ زن خودمه

زهرا خانم – هنوز که ازدواج نکردین، تازه تا هر وقت هم که زن و شوهر باشین بازم دختر مردمه

مجید – میگم نارسیس؟ بیا به کوروش یاد بدیم مثل خودمون حرف بزنه چون زشته اینجوری که حرف میزنه
مردم می

خندن

نارسیس – اتفاقاً داره درست حرف میزنه، این ما هستیم که زبونمونو تغییر دادیم

مجید – قبول کن زبون الانمون راحت تره، قبول کن

نارسیس – ای بگی نگی

مجید سعی داشت به کوروش زبان عامیانه ایران امروز را یاد بده ولی در بعضی موارد کوروش لجبازی میکرد و یاد نمی

گرفت

مجید - بچه بیا بشین ببین چی دارم یادت میدم ، باید یاد بگیری ، چقدر لجبازی تو !!!!

کوروش - قرار است بزودی شاهنشاه ایران شوم چه لزومی دارد که مانند تو سخن بگویم ، تو گستاخانه سخن می گویی

مجید - ا... خلیلیم دلت بخواد مثل من حرف بزنی . بیا بچه خوب ، بیا بشین هر چی میگم تکرار کن . اگه بچه خوبی

باشی می برمت سر قبرت ببینی چه جایی آرامگاهت بوده

کوروش - تو قبل از ما می میری

مجید همینجور که لای انگشت شصت و اشاره اشو گاز می گرفت گفت : زبونتو گاز بگیر بچه ! ای روح شاد نانا که از

این دردسرها برام نداشتی ، هر چی یادش میدادم با دل و جون یاد می گرفت

نارسیس - چی شده ؟ صداتون داره تا سر کوچه میاد

مجید - تو کجا رفته بودی ؟

نارسیس - رفته بودم سوپر سر کوچه ، بستنی و لواشک بخرم

مجید - بده بده اون لواشکو که الان چشم چهارتا میشه

نارسیس - نخیر ، اینا مال کوروشه . بیا کوروش جان ، بخور ببین خیلی خوشمزه اس

مجید - نارسیس !!!! اصلاً برو خونه بابات

نارسیس - نمیرم . با کوروش می خوایم بریم لواشک و بستنی بخوریم

۲۷

مجید - ببین یه کم بهش بده این الان از ۲۵۰۰ سال پیش اومده یه وقت مریض میشه کار دستمون میده

کوروش - چیزی نمیشه نگران نباش . نارسیس بده بیا اون لواشکو

مجید – نگاه تو رو خدا ! تا الان داشت به زبون قدیمی خودشون حرف میزد همینکه چشمش به لواشک افتاد
زبانش

عوض شد فقط بلدی منو زجر بدی ؟!

سه تایی با شوخی و خنده لواشک و بستنی خوردند . کوروش هم دیگه یاد گرفته بود عامیانه حرف بزنه اما روحیه
شاهانه

اش را همچنان حفظ کرده بود

کمبوجیه – اینجا دیگر کجاست ؟

ماندانا – ما به کجا آمده ایم سرورم ؟ در آن دخمه چه پیش آمد ؟

کمبوجیه – نمی دانم بانو ، باید به راه خود ادامه دهیم شاید بتوانیم راهی پیدا کنیم و از این مکان ناشناخته بیرون
برویم

کمبوجیه و ماندانا نمی دونستند که از اون دخمه به ۲۵۰۰ سال پس از خودشون سفر کردند . اونا زمانیکه به شیراز
فعلی

رسیده بودند شب شده بود و همه جا خلوت بود

ماندانا – سرورم ، اینجا کجاست ؟ برای چه خانه ها بر روی هم ساخته شده اند ؟ (منظورش آپارتمانها بود)

کمبوجیه – نمی دانم ما الان در کدامین سرزمین آمده ایم زیرا در سرزمین خود هرگز چنین خانه هایی نداشته
ایم

اونا تنهایی در کوچه پس کوچه های شهر می گشتند و به در و دیوار با تعجب نگاه می کردند . همین موقع یه نفر
در

خونه اشو باز کرد و یه کیسه زباله پرت کرد دم در خونه ، اما کیسه زباله قل خورد و افتاد جلوی پای کمبوجیه و
چون

کیسه سوراخ شده بود آب زباله ریخت روی چکمه اش

کمبوجیه – این دیگر چیست ؟ بوی متعفی می دهد

ماندانا – مردم اینجا پاکیزگی را حفظ نمی کنند ، حالمان از این بوی آزار دهنده بد شد

کمبوجیه – آهای مردک گستاخ ! برای چه ناپاکی سَرایت را بر روی ما می اندازی ؟

صاحبخانه - پس می خواستی کجا بندازم ؟ میخواستی نیای جلوی آشغالا

کمبوجیه - اگر من جلوی بانویم نیامده بودم ، ناپاکی خانه ات بر سر وی سرازیر میشد

صاحبخانه - اوهو ، چه هوای زنشو داره مرتیکه زن ذلیل ، برو عامو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه ، برو مزاحم

ما هم

نشو

۲۸

صاحبخونه در رو بست و رفت . کمبوجیه هنوز متعجب به طرز حرف زدن اون فکر میکرد

ماندانا - چه شده است سرورم ؟ چه چیز آن مرد گستاخ شما را آزرده است ؟

کمبوجیه - این مرد به طرز غریبی سخن می گفت ، براستی اینجا کجاست که ما آمده ایم ؟ گمان نمی کنم اینجا

پارس

باشد ، چرا که مردمان سرزمین پارس هرگز چنین گستاخانه با کسی سخن نمی گویند و ناپاکی خانه هایشان را بر

سر و

روی یکدیگر نمی اندازند . خداوند ما را از این سرزمین غریبی که در آن گرفتار شده ایم رها کند

ماندانا - آری ، من نیز به درگاه ایزد بزرگ دعا میکنم تا از این سرزمین رها شویم

ماندانا با دستمال کوچکی که همراه داشت چکمه شوهرشو پاک کرد و راه افتادند و رفتند تا اتفاقی رسیدند به

کوچه ای

که خونه مجید اینا اونجا بود . تو خونه حاج رضا قانون و مقرراتی برای زود خوابیدن وجود نداشت و به اصطلاح

شب

نشینی رسم این خونه بود . اونشب مجید به کوروش طرز صحبت کردن عامیانه را یاد میداد و زهرا خانم هم تخمه

و پسته

برشته میکرد تا همه دور هم بخورن

مجید - ببین کوروش جون ، برا امروز دیگه بسه ، فردا با هم یه سر میریم بیرون تا دقیق ببینی مردم چجوری با

هم

حرف می زنن و تو هم یاد بگیر

کوروش - اینکار لازم است ؟

مجید - نه نشد کوروش جون ، باید بگی اینکار لازمه !

کوروش - خب باشه ، این کار لازمه ؟

مجید - حالا شد، بله آقا این کار لازمه ، چون اگه بخوای به زبون خودت حرف بزنی نه تنها مسخره ات میکنند ، بلکه

بهت غربتی هم میگویند

نارسیس - مجید ! کوروش ! بیایین تخمه ها آماده شد

کوروش - تخمه دیگه چیه ؟

مجید - آ بارک ... دیدی راه افتادی ؟! خب تخمه یعنی تخمه دیگه ، بیا بخور ببین چه حالی داره

دوتایی رفتند کنار بقیه برا تخمه خوردن

مجید - ببین اول یه مشت بر میداری ... اینجوری بعد اینجوری با دندون میشکنی و میخوری ... دیدی چه راحت

بود ؟!

کوروش دست کرد یه مشت تخمه برداشت و دونه دونه می جوید

۲۹

مجید - نه اینجوری چرا میخوری ؟؟؟ بدبخت اگه اینجوری بخوری موقع رفتن به مکان گلاب به روتون ، دچار مشکل

میشی

کوروش - از این تخمه خوشم نیومد

زهره خانم - بذار مادر برم برات پسته بیارم ، خوردنش راحت تره و مقوی تر از تخمه است

زهره خانم یه ظرف پسته برشته شده برا کوروش آورد و مغز میکرد و میداد به کوروش تا بخوره

مجید - مادرم ! یادم نمیداد از این کارا برا منم کرده باشی

زهرآ خانم - آخه پسر من تو اینقدر تخس بودی که مجال نمیدادی برات پوست بگیرم خودت چنگ میزدی و در می رفتی

نارسیس - هاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهah

مجید - کوفت! رو آب بخندی

نارسیس - مامانت میگه تخس بودی ، به نظر من تو هیولا بودی هاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهah

مجید - آخه مادر چرا دیگه جلوی نارسیس گفتی ؟؟؟؟؟

زهرآ خانم - نمی گفتمم خودش می فهمید چه جونوری هستی

حاج رضا - حاج خانم یه کم از اون پسته ها برا منم بیار

زهرآ خانم - چشم شما جون بخواه حاج آقا

مجید - تعارف کُپکی ، عقی

زهرآ خانم - مگه بده زن با شوهرش خوب صحبت کنه ؟

مجید - نه بد نیست فقط بد آموزی برا بعضیا داره

یه اشاره به نارسیس کرد که داشت چهار چشمی به اونا نگاه میکرد

زهرآ خانم - ببین نارسیس جون ، مرد اگه با زنش درست حرف بزنه ، زنم با شوهرش خوب حرف میزنه مگه غیر آینه ؟

نارسیس - نه مامان جون ، مجید یاد بگیر دیگه !

مجید - ننه دیدی گفتم ؟؟؟!!! از فردا اینم توقع داره باهاش قناری باشم

کوروش - کسی به مادرش نمیگه ننه ، ننه به پیرزنا میگن نه به زهرآ خانم که جوانه

زهرآ خانم - وویی عزیزم ، دیدی مجید؟! این بچه هم از تو بهتر حالیشه

۳۰

مجید - داشتیم آقا کوروش؟! اصلاً من رفتم بخوابم ، شب بخیر

حاج رضا - آشغالاً رو برو بذار دم در الان ماشین شهرداری میاد بعد برو بخواب

مجید - بگین آشغالانس . مادر عزیز و جوانم ، این کیسه باقیمانده زحمات شما کجاست ؟ آیا بوی خوش زندگی هم می

دهند ؟؟؟ اگر می دهند بدانید که گربه های نانا زی محل به دور این بوی خوش زندگی کنفرانس بین المللی تشکیل می

دهند

زهره خانم - مسخره بازی رو بذار کنار ، برو سطل اونجاست کیسه زباله رو بردار و برو

مجید کیسه زباله ها رو برداشت و رفت بذاره تو سطل دم در

مجید - به به امشب چه هواییه ، چقدر خنکه !

چند تا گربه افتاده بودن به جون هم و سر و صدا راه انداخته بودن ، مجید یه سنگ برداشت و پرت کرد طرفشون و گفت

:

مجید - هووی چه خبر تونه مردم خوابن . اینا هم شدن مثل کنفرانس ژنو ! قوی ترا می ریزن رو سر ضعیف ترا ، اینام

افتادن به جون گربه های لاغر تر . دعوا نکنین ، با هم بخورین

یه گربه هم اومد طرف کیسه ای که دست مجید بود

مجید - تو دیگه چی میخوایی ؟ برو اونور ببینم . ای بابا ، گربه هم گربه های قدیم ، دِ برو اونور نکبت

همین موقع چشمش به زن و مردی افتاد که یه گوشه ایستاده بودند و به دور و بر نگاه می کردند . لباساشون به نظر

محلی می اومد . مجید زود کیسه زباله رو گذاشت تو سطل و کفششو در آورد و یکی زد تو سر گربه بیچاره و رفت ببینه

اون خانم و آقا کی هستن

مجید - ببخشید آقا ! مشکلی پیش اومده ؟ کمکی ازم بر بیاد انجام میدم

این زن و مرد همون کمبوجیه و ماندانا بودن

کمبوجیه - درود ای مرد جوان ، ما راه گم کرده هستیم و نمی دانیم به کدام سرزمین آمده ایم

مجید - صبر کن ببینم ، میشه اسمتونو بگین ؟

کمبوجیه - من شاهزاده کمبوجیه هستم و ایشان همسر من شاهدخت ماندانا

مجید - گل بود و سبزه نیز آراسته شد ! اگه بدونم این آینه کدوم گوریه ، میرم هزار تیکه اش میکنم

کمبوجیه - شما در مورد چه چیز سخن می گوید ؟

۳۱

مجید - هیچی ، هیچی . گفتم خوش اومدین قربانت کردم . حتماً اومدین دنبال گل پسر تون جناب کوروش ؟

ماندانا - آری ، آری ، شما او را دیده اید ؟

مجید - بابا این شازدتون الان تو خونه ما نشسته داره پسته میخوره ، تشریف بیارید با هم بریم منزل تا پسر تونو تحویل

بدم

کمبوجیه - سپاسگزارم ، بانو برویم که ایزد بزرگ صدای ما را شنید و فرزندان را به ما بازگرداند

مجید - خدا قربونش برم صدای هممونو می شنوه

مجید به همراه کمبوجیه و ماندانا رفتند خونه

مجید - یاالله ... یاالله ... مهمون داریم . مادر ! نارسیس ! یه چیزی سرتون کنین . بفرمایید خواهش میکنم از این طرف

لطفاً

حاج رضا - من به این بچه گفتم بره آشغالارو بذاره تو کوچه ، رفته با مهمون برگشته . یعنی کیه این وقت شب ؟

زهرا خانم - سلام بفرمایید ... خوش آمدین

حاج رضا - بفرمایید ، بفرمایید ... نارسیس زود این بساطو جمع کن زشته

نارسیس - چشم . کوروش بیا کمک کن

کمبوجیه - درود بر شما

حاج رضا - سلام ! بفرمایید بشینید ، من الان میام

حاج رضا، مجید و کشید یه گوشه و گفت : اینا کین بچه ؟ از کجا اومدن ؟ اینجا چکار دارن ؟

مجید - پدر من یه کم نفس بکش ، هی پشت سر هم می پرسی . اینا کمبوجیه و ماندانا ، پدر و مادر کوروش هستند

حاج رضا - نه بابا ؟!

مجید - آره بابا

حاج رضا - از کجا اومدن ؟ این بنده های خدا که الان دیگه استخواناشونم پوک شده

مجید - این دیگه بخت ماست که باید با پادشاهان پیشین نشست و برخاست کنیم ، اونم از نوع ۲۵۰۰ ساله اش

زهره خانم چای آورد و تعارف کرد و نارسیس هم شیرینی و میوه زود آماده کرد . اما کوروش همینجور تو آشپزخونه نشسته

بود و استرس داشت . مجید رفت کنارش و گفت :

۳۲

مجید - کوروش جونم چرا نمیری پیش بابا و مامانت ؟

کوروش - چون یه کم استرس دارم ، تا حالا ندیده بودمشون

مجید - بیا بریم ، خودم باهات میام

کوروش - باشه بریم

دوتایی رفتند تو پذیرایی . ماندانا با دیدن پسرش زد زیر گریه و دستاشو باز کرد به نشونه اینکه کوروش بره تو بغلش .

کمبوجیه هم ایستاده بود و با لبخند و چشمهای پر از اشک به کوروش نگاه میکرد . کوروش رفت تو بغل مادرش و

مادرش محکم اونو گرفته بود و گریه میکرد . زهره خانم با دیدن این صحنه با گوشه چادرش اشکاشو پاک میکرد

مجید - ای لعنت خدا بر این آستیگ که باعث شد دل یه پدر و مادر سالها بسوزه

نارسیس - حالا چرا آستیگ ؟

مجید - چون آستیگ پدر این ماندانا خانوم بود که بچه طفل معصومو موقع تولد از مادرش جدا کرد و داد که برن

بکشنش

نارسیس – خدا مرگش بده

مجید – اون که الان گور به گور شده . تو دیگه راحتش بذار

زهرا خانم – شکر خدا ، پسر تو نم پیدا شد ، حالا بفرمایید بشینین چایتون یخ کرد

ماندانا – از شما سپاسگزارم که با فرزندم همانند فرزند خودتان مدارا کردید

مجید – خواهش میکنم ، وظیفه امون بود . هر چی باشه ایشون بزرگ شاهنشاه ایران بودند

همه نشستند ، کمبوجیه همینکه استکان چای رو جلوی دهانش گرفت ، داغی چای لب و سر زبونشو سوزوند و باعث شد

یکه بخوره و تمام چای بریزه رو لباسش

کمبوجیه – سوختم ، سوختم . برای چه شما این نوشیدنی جهنمی را می نوشید ؟

مجید – باباجون بذار یه کم خنک بشه بعد . فکر کردین دهنتون آسترکشیه ؟ جهنمی نیست و اسمش چاییه ، ما برا

مهمونامون میاریم تازه خودمون در طول روز صدتا لیوان ازش میخوریم تا خستگیمون در بره . اصلاً یه ایرانی اگه چای

نخوره که ایرانی نیست ! همین مادر من ، روزانه یه فلاکس چای از پا در میاره

ماندانا – ما از این نوشیدنی در قصرمان نداریم

نارسیس – جاش چی میخورین ؟

۳۳

ماندانا – انواع شربتهای گوارا می نوشیم

مجید – یه چیز دیگه هم می خورین

نارسیس – چی ؟

مجید – یه چیزی که تو سفر قبلیم ، پسر این فک و فامیلتون که بعدها شاه میشه بهم تعارف کرد . اگه بگم چی بود که

پدرم ، پدرمو در میاره

حاج رضا با جدیت پرسید : بگو چی بود بچه ؟

مجید – البته نخوردم آ ... گفت ... بیا با ما شراب بنوشان ن ... بخدا حاج بابا از محبوب پیرس نخوردم بهش گفتم که

ما میگیریم حرومه ، ما مسلمونیم ، نمی خوریم ، عیبه

زهره خانم چشماشو تنگ کرد و گفت : تو نخوردی ؟؟؟ یه بار که تو این ماهواره کوفتی طرز درست کردنشو دیدی ، گفتمی ،

که دوست داری یه بار امتحان کنی

مجید – من به ریش پدرم خندیدم اگه خورده باشم

نارسیس – مجید !!!! بابات اینجاست بی ادب

مجید – سلام بابایی ...

حاج رضا – سلام و زهرمار ! که به ریش بابات خندیدی هان ؟!

مجید – چیزه ... حالا من یه چیزی گفتم

نارسیس – حالا خوردی یا نه ؟

مجید – نه . دارم میگم بخدا نخوردم . عجب گیری کردیم !

زهره خانم – خیلی خب باور کردم . خب ماندانا خانم ، شما جایی هم برا موندن دارین ؟ اگه ندارین که برم واحد روبرو

رو براتون آماده کنم یه چند وقتی اونجا باشین

مجید – مرسی مامان اما از آرش اجازه گرفتی ؟ اگه بفهمه که خودشو میکشه

نارسیس – آرش چیزی نمیگه

مجید – تو از کجا میدونی ؟ من این کولی رو میشناسم

زهره خانم – هیچی نمیگه

۳۴

مجید – حالا اگه خودشو جر نداد هر چی خواستین بگین

حاج رضا - بسه دیگه جلو مهمونا زشته . خب آقا کوروش اینم از پدر و مادرت ، دیگه دلتنگی نکنی ها باشه پسر
!؟

مجید - مگه تا حالا دلتنگی هم میکرد !؟ همش یا لواشک می خورد یا بستنی یا پسته و یا با این تبلت بخت
برگشته

من انگری بردز بازی میکرد . کلاً اینا آبا و اجدادی به این بازی علاقه دارن ، خشایار شاه هم خیلی از این بازی
خوشش

اومده بود

کمبوجیه - ایشان چه کسی هستند ؟

مجید - خشایار شاه ، پسر داریوش کبیر از نسل آریارمنه هستند

کمبوجیه - آریارمنه عموی من است

مجید - آره ، خشایار شاه میشه : پسر داریوش و داریوش پسر ویشتاسب و ویشتاسب پسر آرشام که پسر عموی
شماست

کمبوجیه - ویشتاسب هم اکنون ۱۴ بهار از عمرش می گذرد

مجید - خب قربانت کردم ، همیشه که ۱۴ بهار از عمرش نمی گذره ! بالاخره بزرگ میشه ، پشت لبش سبز میشه ،
چرا

اینروزا همه فکر میکنن بچه همینطور کوچولو می مونه ؟؟؟؟

نارسیس - مجال که نمیدی ! خب منظور شون اینه که الان این جناب ویشتاسب تو فامیلشون بدنیا اومده و الانم
۱۴

سالشه

مجید - آهان ! خب مبارکه ، الهی دامادیشونو ببینیم

زهره خانم - خب ماندانا خانم ، تشریف بیارید واحد روبرویی ، اونجا رو براتون آماده کردم تا یه چند وقتی که
اینجا بید ،

تو اون واحد زندگی کنید . بفرمایید خواهش میکنم

زهره خانم ، کوروش و پدر و مادرشو به خونه آرش برد

زهرآ خانم – بفرمایید . اینجا رو خونه خودتون بدوید البته اگه کم و کاستی هایی داشت ببخشید بالاخره از قدیم گفتن ؛

هیچ جا خونه آدم نمیشه

ماندانا – سپاس زهرآ بانو

کمبوجیه – شما بانویی مهربان هستید و ما را در پناه خودتان گرفتید

زهرآ خانم – خواهش میکنم ، همه ما در پناه خدا هستیم ، فردا صبح صبحانه تشریف بیارید خونه ما ، سفره رو آماده می

چینم تا شما هم بیاین ، شبتون بخیر

۳۵

ماندانا – در کنار شما بودن برای ما موهبتی است

زهرآ خانم – قربان شما

زهرآ خانم برگشت خونه . مجید روبروی حاج رضا نشسته بود ، مثل اینکه داشت یه سری جواب پس میداد

حاج رضا – چرا جواب نمیدی بچه ؟

مجید – اِ خب چی بگم ؟

حاج رضا – میگم این دوتا زن و شوهر از کجا اومدن ؟

مجید – خب پدر من ، پسرشون از کجا اومد ؟ خب لابد اونا هم از همونجا اومدن دیگه . من چه تقصیر ؟

حاج رضا – نخیر ، تو آدم بشو نیستی ! برو بخواب که فردا صبح باید خیلی کارا انجام بدی

مجید – جون ماما اذیت نکنی خب ؟! من فقط رفتم بیرون آشغال رو بذارم تو کوچه ، ، یه گربه لوس و نر دیدم که

همش می اومد طرف کیسه زباله و منم یکی خوابوندم تو سرش که بره ، بعد چشمم افتاد به این دوتا . بعداً فهمیدم که

پدر و مادر کوروشن . همین دیگه

حاج رضا - برو ، برو بخواب ، فردا هم برو دانشگاهتون بگو میخوای رشته اتو عوض کنی . هر چی میکشیم از این رشته

گور به گور شده تو می کشیم

مجید - آخه مگه میشه آدم بعد از فارغ التحصیلی بره رشته اشو عوض کنه ؟ آره ناریسیس ؟ مگه میشه ؟

ناریسیس - خب ما تو دانشگاهمون یه بند ج داریم که باهاش رشته امونو تغییر میدیم

مجید - آی کیو ! تو دانشگاه پیام نور میری ، من دانشگاه دولتی بودم . دانشگاه شما از این بندها زیاد داره ولی دانشگاه

ما یه بند داشت اونم طبق اون بند باید تا آخر تو یه رشته درس می خونديم

ناریسیس - مگه دانشگاه ما چشه ؟

مجید - هیچیش نیست فقط باید تا روز قیامت درس بخونی تا بلکه فارغ التحصیل بشی

ناریسیس - ما باسوادتریم

مجید - خیلی خب بابا تسلیم . برو بخواب ، فردا پس فردا اگه مریض شدی مامانت نگه بچه امو مریض کردی و هزار

گلایه دیگه کنه

ناریسیس - باشه شب بخیر

مجید - شب بخیر

۳۶

صبح روز بعد

محبوبه - سلام مامان

زهرا خانم - سلام صبحت بخیر عزیزم

محبوبه - صبح شما هم بخیر . چه خبر ؟

زهرا خانم - سلامتی ، راستی دیشب دوتا خانم و آقا اومدن خونمون ، مثل اینکه پدر و مادر کوروش هستن

محبوبه - پدر و مادر کوروش ؟ یعنی کمبوجیه و ماندانا اومدن ؟

زهره خانم - آره ، الانم خونه آرش هستن

محبوبه - جدی ؟ آخ جون زود برمی گردم

محبوبه رفت واحد روبرو و در زد :

ماندانا - کیستید ؟

محبوبه - باز کنید بانو

ماندانا - کاری داشتید ؟

کوروش - مادر ایشون محبوبه هستن خواهر مجید

محبوبه وارد شد و با خوشحالی گفت : خیلی خوش اومدین بانو ماندانا . خیلی دوست داشتم شما رو ببینم البته مجسمه

شما رو تو یکی از حفاریها پیدا کردیم ولی از نزدیک یه چیز دیگه است

ماندانا - مجسمه ما را یافتید ؟ مگر گم شده بود ؟

محبوبه - خب می دونید ، الان شما تو دوره ای هستین که ۲۵۰۰ سال یا شایدم بیشتر از زمان شما میگذره . ما به دوره

شما میگیم دوران باستان

ماندانا - اگر ۲۵۰۰ سال از زمان ما می گذرد ، پس ما هم اکنون به جهان زیرین آمده ایم ؟!

محبوبه - نه شما الان در بهشت هستید نه در جهان زیرین

ماندانا - پس چگونه است که ما به دیار شما آمده ایم ؟

۳۷

محبوبه - اینو دیگه نمی دونم . شاید قسمت ماست که با بزرگانی مثل شما از نزدیک آشنا بشیم و یا ... نکنه یه سفر

تاریخی دیگه در پیش داریم ؟

کوروش - مادر ، بانو محبوبه به من لطف زیادی دارند و برایم وسایل زیادی خریده اند

ماندانا – از شما بابت تمام مهربانیهایتان سپاسگزارم . اما ما چگونه می توانیم باز گردیم ؟

محبوبه – اینو دیگه باید برم از تو کتابچه ای که نگه داشتم بخونم و ببینم چجوری میشه شما رو برگردوند الان
میرم و

زود برمیگردم . راستی بانو ! با جناب کمبوجیه بیایید صبحونه بخورین مادرم منتظرن

ماندانا – باشد می آییم

محبوبه زود رفت خونه خودش که بره سر وقت کتابچه . کتابچه تنها چیزی بود که بعد از غیب شدن آینه ناپدید نشده بود

و همین میتونست کمک بزرگی بهشون کنه . محبوبه کتابچه را ورق زد تا رسید به یه جمله که نوشته شده بود :
"ما را

رها کن از خصومت و فراموشی"

محبوبه – این یعنی چی ؟

اردوان – چیزی شده ؟

محبوبه – ببین این همون کتابچه ایه که گفتم پشت آینه مخفی کرده بودن ، قبلاً هم توش یه جمله نوشته بود که مربوط میشد به تاریخ زندگی نانارسین دختر اونتاش هومبان ، اما امروز این جمله رو توش میبینم

اردوان – ببین من زیاد در جریان نانارسین نیستم و شاید نتونم کمک زیادی بهت کنم اما می تونم یه حدسایی بزنم

محبوبه – هر چی باشه خوبه چون تو هم باستان شناس هستی و بلدی از حدسیات استفاده کنی

اردوان – منم مثل تو و آرش و برادرت تاریخ بلدم ... میدونی شاید این جمله برمیگرده به زندگی کوروش کبیر

محبوبه – خب اگه اینطوره چرا نوشته رهاس کنیم از خصومت و فراموشی ؟؟؟ ما که با کوروش کبیر دشمنی نداریم ،

فراموششم نکردیم

اردوان – از کجا میدونی ؟ هستند کسانی که داخل و خارج از کشور با این پادشاه نیک نام ایران دشمنی دارند و حتی

سعی میکنند به نوعی اونو بدست فراموشی بسپارن

محبوبه - حالا خارج از کشور یه چیزی اما دیگه چرا داخل کشور ؟

اردوان - خب تو یه نگاه به آثار باستانیمون بنداز ، کدومشون مصونیت دارن ؟ همین تخت جمشید ، هر روز یه چیزیش

داره کم میشه . خب کی باید مواظبشون باشه ؟ اینطور که اینا دارن سرقت میشن بزودی یه صبح که از خواب بیدار بشیم

می بینیم قبر کوروش هم سر جاش نیست ، داخل کشور باید یکی باشه که اهمیت برا این آثار قائل باشه یا نه ؟ یا باید

۳۸

یکی باشه که از تاریخمون و هویتمون دفاع کنه تا غربیها دوباره تاریخ غنی کشورمون این فیلمهای مغرضانه را نسازند ؟

یکیشم همین فیلم مبتذل ۳۰۰ بود که علیه سلسله متمدن هخامنشی ساخته شد ، الان هم داره فصل دوم این فیلم

ساخته میشه اما از ایران کسی شکایت بین المللی نکرد فقط به یه اعتراض خشک و خالی بسنده کردن

محبوبه - راست میگی ، حالا چه کاری از من و تو بر میاد ؟

اردوان - زنده کردن افکار . ما با زنده کردن افکار مردم میتونیم جلوی فراموش شدن شاهان عادل گذشته رو بگیریم .

محبوبه ! هیچ میدونی بیشتر مردم ایران از تاریخ کشورشون زیاد خبر ندارن ؟! تنها چیزایی که میدونند اینه که : یه دوره

عیلامی بوده که بوسیله آشور بانی پال نابود میشه ، بعد دوره ماد میاد و بدست کوروش کبیر سرنگون میشه و دوره

هخامنشی تأسیس میشه و اسکندر میاد این دوره را نابود میکنه و ارتش اول میاد سلوکیها رو بیرون میکنه و دوره پارت

بوجود میاد و بعد سلسله ساسانیان بوجود میاد و بعد از اونم اسلام وارد ایران میشه . مردم تاریخ دوره های اسلامی رو

بیشتر میدونن تا باستان

محبوبه - و جالب اینجاست که از هر دوره فقط یکی دوتا از شاهان اون دوره را می شناسند .

اردوان - دقیقاً! مثلاً از دوره عیلام هیچی نمی دونند و دوره ماد فقط از دیاکو و آستیگ اطلاعات دارند و از دوره هخامنشیان فقط کوروش و داریوش و خشایارشا رو بلدند تا داریوش سوم ، متأسفانه از دوره پارت فقط دوتا شاه اول رو

می شناسند و از دوره ساسانیان هم فقط خسرو انوشیروان و خسرو پرویز و یزگرد سوم را می شناسند و دیگه هیچ

محبوبه - چرا اینجوری شد ؟

اردوان - چون به تاریخ باستانمون کسی اهمیت نداده . من فکر میکنم این آینه اومده که ما رو آگاه کنه چی بودیم و

چی شدیم ، یه جایی خوندم که نوشته بود : اگر ایرانیها از تاریخ کشورشون آگاه بشن ، دیگه کسی جلودارشون نیست

چون می فهمند برترین مردم در جهان هستند

محبوبه - چرا دیگه حرف از فراموشی زده ؟

اردوان - تو برو تو تقویم یه نگاه بنداز ، هر چی بگردی نمی تونی نام یه رویداد مهم باستانی یا یه شخصیت مهم باستانی

رو پیدا کنی . ما تو تقویممون روز هوای پاک - روز بهره وری - روز طبیعت - روز روابط عمومی و خلاصه یه سری روزهای فرعی دیگه رو ذکر کردیم اما نه روز بزرگداشت کوروش داریم نه داریوش و خیلی کسان دیگه که روزی برای

ایران کارهای بزرگی انجام دادند ، حتی سالروز تولد مولانا رو هم درست اطلاع رسانی نکردن اما در عوض بیا ببین ترکیه

اون روز چه کارا که نمی کنه . طبیعیه که مردم کم کم مردان بزرگ را فراموش میکنند

محبوبه - می دونم چی میگی . این خودش داره به یه معضل تبدیل میشه و کسی هم اعتراض نمیکنه

اردوان - خب هر چی بیشتر در این مورد حرف بزنیم بیشتر اعصاب خودمونو خراب می کنیم . بیا بریم پیش مامانت اینا

و یه خورده هم سر به سر مجید بذاریم

محبوبه - باشه بریم اما گفته باشم ، سر به سر مجید نذار که خودت کم میاری

اردوان - مشکلی نیست . مهم اینه که کمی شاد میشیم

محبوبه - درسته . بریم

دو تایی رفتند خونه حاج رضا ، مجید طبق معمول همه رو دور خودش جمع کرده بود و معرکه گرفته بود . کوروش از

مجید خوشش اومده بود و با علاقه به حرفها و کارهایی که انجام میداد دقت میکرد.

یه روز حاج رضا به مجید گفت : سعی کن درست رفتار کنی چون یه ضبط صوت کنارت هست که داره همه اعمال و رفتار تو

مو به مو ضبط میکنه

مجید - اینکه خوبه ، تازه کشف کردم این کوروش تمام کارهای بزرگی که انجام داد ، همه رو از من تقلید کرده بود

حاج رضا - نه بابا !؟ میگم چرا نتونست بچه درست تربیت کنه ! نگو اونم از تو تقلید کرده بود !؟

مجید - اولاً من هنوز بچه ندارم ، دوماً ، بابا مگه شما هم تاریخ خوندی ؟

حاج رضا - اختیار داری ، از اون روزی که نانا وارد زندگیمون شد کار منم شده خوندن کتابای تاریخی ، تو یکی از همین

کتابا بود که خوندم پسرای کوروش چطور پسرای بودن . ولی خداییش اون پسر بزرگش کمبوجیه خیلی ناجور بود ، اگه

پسر من بود زیر دست و پام لهش می کردم

مجید - اووووو ... ایول بابا ، حاج رضا رو ایول ...

حاج رضا - ساکت بچه ، همش کارت شده مسخره بازی ، اگه آدم بودی اینقدر تو دوره نامزدی نمیموندی و دست این

دختر مردمم می گرفتی و می رفتی سر خونه و زندگیت

مجید - خب نارسیس خودش میگه بذار درس تموم بشه بعد ، دیگه من چه تقصیر؟؟

حاج رضا - خیلی خب ، چه زود جوش میاره ، پاشو برو ۲ تا نون بخر بیا

مجید - من نمیرم

حاج رضا - پاشو برو ، دست این کوروشم بگیر و با خودت ببر . برو ببین داشتن یه برادر کوچکت چه حالی داره ؟

مجید - خیلی خب ولی کوروشو می فرستم تو صف

حاج رضا - وای به حالت اگه این کار رو کنی ... گفته باشم !

مجید با کوروش رفتند نانوايي . تو راه کلی در مورد نانوايي توضیح داد و گفت که باید چی بگه و چکار کنه

مجید - خب کوروش جون ، بیا برو تو صف خدا رو شکر هنوز شلوغ نشده

۴۰

کوروش - باشه

تو صف ایستاده بودن ، همین موقع یه پسر حدوداً ۱۷ ساله اومد خارج از صف و داد زد که سه تا نون میخواد بعضیها

اعتراض کردن و بهش گفتند اگه نون میخواد باید بره تو صف ولی پسر توجهی نکرد و بازم اصرار داشت که بدون نوبت

نون بخره . صدای اعتراض همه در اومد نانوا که پسر را می شناخت با اسم صداش زد و گفت :

شاطر - مرتضی ، بیا برو تو صف ، بیشتر از یک نون باید بری تو صف اذیت نکن دیگه

مرتضی - من این چیزا حالیم نیست ، ۳ تا نون میخوام ، نوبت هم سرم نمیشه ، هر کی اعتراض داره بره یه نونوايي

دیگه

مجید - ببین آقا مرتضی ، یا میری ته صف یا ...

مرتضی - یا چی ؟

مجید دید این پسر قلدتر از این حرفاست برا همین یه کم شل شد و گفت :

مجید - یا ... یا من میرم ته صف ...

کوروش - ببین مرتضی ، یا میری ته صف یا همینجا تنبیهت می کنم

مرتضی - تو چی میگی جوجه جغله ؟!

کوروش - به من توهین میکنی؟؟ الان حق تو میذارم کف دستت

مرتضی - مثلاً میخوایی چکار کنی ؟ هان ؟!

مجید - کوروش بیخیال . بذار نونشو بگیره بره شرش کم شه

کوروش - تو کاری به این کارا نداشته باش ، این باید ادب بشه

شاطر و مشتریها همه به کوروش نگاه میکردند و منتظر بودن ببینن میخواد چکار کنه . کوروش سبد نون را داد دست

مجید و خودش چنگ انداخت و یقه مرتضی رو گرفت و کشوند خارج از صف . مرتضی با این حرکت غافلگیر شده بود ،

کوروش ، مرتضی رو بلند کرد و محکم زد زمین و یه دونه لگد هم محکم زد تو شکمش که دادش هوا رفت

مرتضی - آخ خ خ خ خ مادر

کوروش - بعد از این اگه یه بار دیگه بیایی و خارج از نوبت بخوای چیزی بخری با من طرفی ، فهمیدی ؟!

مرتضی - آخ ... حسابتو ... می رسم ... پسره نره غول

۴۱

کوروش - نشنیدم بهم قول بدی ! یه بار دیگه بهت گوشزد میکنم ، اگه یه بار دیگه ، فقط یه بار دیگه زور بگی و حق

مردمو رعایت نکنی از درخت آویزونت میکنم همانطور که پسر آرتمبارس را از درخت آویزون کردم . فهمیدی

!!!!

مرتضی که حسابی ترسیده بود با ترس و تته پته قول داد و زود بلند شد و خمیده و نالان از اونجا رفت . تمام کسانیکه

اونجا بودند مات به این صحنه نگاه می کردند ، بعد از چند لحظه شاطر پرسید:

شاطر - اسمت چیه جوون ؟

کوروش جواب داد : نامم کوروش است

شاطر – زنده باشی جوون . خیلی وقته از دست این پسره شارلاتان عاجزیم و نمی تونیم کاری کنیم آخه دختر دم بخت

دارم و می ترسم به تلافی یه بلایی سرشون بیاره

کوروش – شما نگران نباشید ، خودم از شما و کل مردم اینجا محافظت می کنم تا این پسر و پسرهای دیگه نتوانند به

کسی آزار برسانند

مجید یواش در گوش کوروش گفت : کوروش جون داری لفظ قلم حرف می زنی ، مواظب باش که لو نری

کوروش – باشه باشه ، حواسم نبود ببخشید

مجید – قربان شما

بچه ها نون خریدن و برگشتند خونه . مجید با آب و تاب جریان را برا بقیه تعریف کرد

حاج رضا – صبر کن ببینم ، ورپریده ! مگه نگفتم خودت نون بخر ، اونوقت رفتی این بچه طفل معصومو گذاشتی تو

صف ؟

مجید – بابا طفل معصوم کجا بود ؟! این بچه ای که شما میگین ، هر لنگش ۲۵۰۰ سال قدمتشه و دوتاشون با هم میشه

۵۰۰۰ سال ، اونوقت اومده با قدرت ۵۰۰۰ سال این پسره مرتضی رو ناکار کرده . این کجاش طفل معصومه ؟؟؟ طفل

معصوم منم که هر وقت تنبیه ام می کنی ، می فرستیم تو صف نونوایی

حاج رضا – به هر حال دفعه آخرت باشه کوروشو میذارى جای خودت تو صف نونوایی ، فهمیدی ؟!

مجید – ای بابا ، باشه دیگه با خودم نمی برم اما شما هم بالا غیرتاً دیگه منو نفرستین برم نون بگیرم ، میتروم

مرتضی مزاحمم بشه ، منم که پسر دم بخت ...

حاج رضا – جل الخالق !

زهرا خانم – خب راست میگه حاجی ، شما خودت برو نون بخر به این بچه چکار داری ؟

مجید – قربون مادرم برم حالا ناهار چی داریم ؟

زهرا خانم - کلم پلو

مجید - ای جااانم ، ای دورت بگردم ماااادر

زہرا خانم - والا ہیچکسو مثل تو اینقدر عاشق این غذا ندیدم

مجید - ہر کسی کہ مثل من خوش سلیقہ نیست

نارسیس - ولی من دوست ندارم

مجید - پی سلیقہ !

زهرا خانم - عزیزم برا شما قورمه سبزی پختم

نارسیس - وای مرسی . این غذا رو خیلی دوست دارم

مجید - چه خوب ، منم دوست دارم ، از قورمه سبزی روی کلم پلوم میریزم و میخورم . اینجوری دوتا غذا خوردم

کُوروش - منم از این دوتا غذا میخوام

زهرا خانم - اون که بله . هم شما و هم پدر و مادرتون تا چند وقت مهمونای عزيزمون هستين هر چي دوست

دارین

براتون می پزم

موقع ناهار همه سر به سفره بزرگ نشسته بودند و می گفتند و می خندیدن و مجید هم حسابی شوخی میکرد

ماندانا - این پار نخست است که چنین غذایی صرف می کنیم . بسیار لذیذ و شادی بخش بود

کمبوجیه - آری ، از شما سیاست‌گذاریم بانو زهرا که چنین غذای لذیذی تهیه کردید

زهرا خانم - نوش جونتون ، هر چي خواستين تعارف نڪنين

کُوروش - دست شما درد نکه زهرا خانم خیلی خوشمزه بود . درست حرف زدیم مجید !؟

مجید - آقربون گل یسر !

نارسیس - اما مامان زهرا، این مجید نداشت من درست غذا بخورم همش قاشق میزد تو بشقایم و از غذای منم

میخورد

حاج رضا - این مجید آدم بشو نیست بابا ، یه جوری خودتو وفق بده با شرایطش
همه خندیدند ، چون حاج رضا با این حرفش علناً اعتراف کرد کسی حریف مجید نمیشه
مجید - همه ساکت ، یه دقیقه همه ساکت میخوام یه چیزی بگم ، اِ اردی داماد ! ساکت بچه !
اردوان - مگه من حرف زدم ؟

۴۳

مجید - به هر حال باید ساکت میشدی یا نه ؟
محبوبه - خب حالا چی میخوایی بگی ؟
مجید - میخوام بگم ، حالا که قراره بانو ماندانا و جناب کمبوجیه یه چند وقتی اینجا باشن ، باید همه بهشون یاد بدیم
که چجوری به زبان عامیانه صحبت کنن و چجوری لباس بپوشن و چجوری رفتار کنن . چون اگه بخوان اینجوری باشن
که مردم بهشون شک می کنن و دردسر میشه برا هممون
نارسیس - آره راست میگه ، منم موافقم چون اینروزا اگه یه نفر لفظ قلم حرف بزنه بهش میگن غربتی
محبوبه - بانو شما موافقید ؟
ماندانا - باشد ایرادی ندارد . ما تمام سعی خود را خواهیم کرد
کمبوجیه - من نیز سعی خود را خواهم کرد
اردوان - خب جناب کمبوجیه ، قبل از هر چیز شما بیااید خونه ما تا چند دست از لباسای خودم بهتون بدم چون با این
لباسا نمی تونید تو شهر بگردید ، محبوبه هم از لباسای خودش به بانو میدن
محبوبه - بله بانو ، به منزل ما بیاین تا بهتون از لباسای خودم بدم
اردوان - بعد از خوردن چای بریم خونه ما
کمبوجیه - بسیار سپاسگزارم ، اما من دیگه از این نوشیدنی جهنمی نمی نوشانم
اردوان - چرا ؟ چیزی شده ؟

مجید - آخه شب اول که اومدن خونه ما ، بهشون چای تعارف کردیم ، همینطور داغ داغ خورد و لب و لوچه اش سوخت

حاج رضا - درست حرف بزن ! ایشون جناب کمبوجیه هستن

مجید - خب دیگه ، باید یاد بگیره مثل خودمون باشه

کمبوجیه - تمام سعی خود را خواهیم کرد اما مایل نیستم از ادب خود دور شوم

محبوبه - تحویل بگیر آقا مجید !

مجید - خب دیگه

ماندانا و کمبوجیه رفتند خونه محبوبه تا چند دست لباس ازشون بگیرن . از همون روز آموزش زبان فارسی عامیانه شروع

شد و این کار را مجید بر عهده گرفت البته با نظارت شدید حاج رضا چون ممکن بود مجید چیزایی خلاف ادب بهشون

یاد بده

۴۴

نارسیس و محبوبه هم طرز رفتار زنانه امروزی رو به ماندانا یاد دادن و زهرا خانم هم آشپزی و شیرینی پزی رو به ماندانا

و دخترا یاد میداد . خلاصه بعد از یک هفته تلاش شبانه روزی ماندانا و کمبوجیه هم تونستند مثل ایرانیهای امروزی

باشن .

کمبوجیه یه دست لباس مردونه امروزی پوشیده بود که خیلی شیک شده بود و بهش می اومد . رفت روبروی آینه ایستاد

و خودشو برانداز کرد . ماندانا هم یه پیراهن شیک که محبوبه بهش داده بود پوشیده بود و موهاشو بالای سرش جمع

کرده بود و کمی هم آرایش کرده بود .

کمبوجیه - بانوی من چقدر شما زیبا شدی ... نه باید بگم ... چقدر خوشگل شدی خانم !

ماندانا – سپاس ... نه نه ... مرسی آقا

کمبوجیه – زبان فارسی امروزی خیلی سخت است ولی شیرین است

کوروش – نه بابا ، باید بگین شیرینه

کمبوجیه – آها ! باشه . شیرینه

مجید و محبوبه و نارسیس وارد خونه شدند . مجید یه یالاله گفت و وارد شد و با دیدن کمبوجیه یه سوت بلند زد :

مجید – اوه مامانم اینا... میخوام از اینا ، چه خوشتیپ شدی امشب آقا کمبوجیه !

کمبوجیه – ممنون

مجید – ببین جناب ، اسم شما الان تو ایران باب نیست یعنی مورد استفاده نیست اما بجاش معادل اسمت داره استفاده

میشه . اسم شما الان به اسم کامبیز تغییر کرده .

کمبوجیه – کامبیز !؟

مجید – آره ، این اسم واژه فرانسوی کمبوجیه است . یعنی الان اگه شما بری فرانسه باید بگی اسم من کامبیز هست

چون اگه بگی کمبوجیه متوجه نمیشن . تو ایران دیگه هیچکس نمیذاره (Je suis Cambyses = ژو سویی کامبیز

کمبوجیه همه کامبیز میذارن . از این به بعد ما هم شما رو کامبیز صدا می زنیم تا براتون جا بیفته . قبوله !؟

(در زبانهای مختلف دنیا اسم کامبیز بر اساس تلفظ فرانسوی آن که سالها قبل توسط مادام دیولواوا باستان شناس فرانسوی

از روی یکی از لوحهای یونانی تلفظ کرد باب شد ، حالا این اسم در ایران جا افتاده ، بطوریکه نام بیشتر پسرهای ایرانی

کامبیز است و این همان کمبوجیه است)

اردوان – خب پس با اجازتون منم کامبیز صداتون میزنم ، مشکلی نیست ؟

کمبوجیه – باشه من با این اسم مشکلی ندارم اما وقتی برگشتم به دوره خودم دیگه کسی نباید منو با این اسم صدا بزنه

مجید - اون که حَلِه . خودم گوش اونی رو که بهتون بگه کامبیز می برم

محبوبه - بانو ماندانا، اسم شما هنوز هم به همین نام هست و بیشتر دخترای ایرانی اسمشون ماندانا است

ماندانا - من اسممو خیلی دوست دارم . چون مادرم این اسمو برام انتخاب کرده بود

مجید - اسم مادرتون چی بود بانو؟

ماندانا - ایشان شاهدخت آرینیس بودند که دختر شاه لیدیهِ آلیاتس بود

محبوبه - شما خواهر کرزوس هستین؟

ماندانا - بله اما مادران ما یکی نبود ، ما از پدر یکی بودیم

مجید - کرزوس کیہ ؟

محبوبه - کرزوس همونیه که گنجش تو ایران معروفه

مجید - خب کیه ؟

نارسیس - خنگه ! قارون دیگه . تو تا حالا گنج قارون نشیدی ؟

مجید - آهااااا... پس این گنج قارون که می‌گن همین کرزوسه ؟ بانو شما خواهر قارون هستی ؟

ماندانا - بودم ، چون چند سال پیش از دنیا رفت

مجید - بچہ کہ بودم یہ شیر پاک خوردہ ای بہم گفت شب یلدا گنج قارون میاد و اگہ ہر کی کہ اونو دید یہ میخ بندازہ

رو گنج ، گنج برا همیشه مال خودش میشه ، من ساده لوح تا ساعتها بیدار میموندم و یه میخ بزرگ هم تو دستم میگر فتم

و منتظر بودم تا گنج قارون دیده بشه ، دریغ از یه بار که گنجو ببینم ، فقط خوابمو زهر میکردم وگرنه کیه که بدش باد

تو طولانی ترین شب سال راحت بخوابه ؟؟؟؟

نارسیس - چه نفهم بودی مجید!

مجید - دست شما درد نکنه ، یرو خونه بابات ، بدو یرو

نارسیس بلند می خندید و به مجید اشاره می کرد . محبوبه هم به طرفداری از نارسیس گفت :
محبوبه – خب راست میگه دیگه ، تازه یه وقتایی هم خر درونت یونجه زیادی میخورد و شارژ میشد
مجید – خیلی ممنون از لطف بیکران همه شما
کوروش – مجید امروز منو می بری همونجایی که قولشو داده بودی ؟

۴۶

مجید – آره داداش ، می برمت
محبوبه – کجا می خوایی ببریش ؟
مجید – همون جایی که یه بار نانا رو بردم
محبوبه – شهربازی ؟
مجید – آره ، دوتایی مثل دوتا برادر می ریم شهربازی و کلی خوش می گذرونیم
نارسیس – منم میام
مجید – تو هم بیا . عصر سه تایی میریم
نارسیس و کوروش با خوشحالی گفتند : آخ جوووووون

ماندانا – محبوبه این چیه ؟
محبوبه – این تلویزیونه . ما با این وسیله می تونیم فیلم ببینیم . بذار روشنش کنم تا ببینید چجوری کار میکنه
محبوبه تلویزیون را روشن کرد و دوتایی نشستند تا فیلم ببینند . ناگفته نماند محبوبه تو خونه اش ماهواره داشت
و همیشه
سریالهایی که از شبکه های مورد علاقه اش پخش می شدند نگاه می کرد
ماندانا – اینها چجوری رفتند داخل این جعبه ؟
محبوبه – توضیحش مفصله ولی فقط یه خلاصه بهتون میگم ...

خیلی کلی برا ماندانا توضیح داد تلویزیون چیه و چجوری کار میکنه . دوتایی مشغول تماشا بودن که تلفن زد
خورد :

محبوبه – الو ... بفرمایید

نارسیس – الو ... محبوبه ؟

محبوبه – بله ؟

نارسیس – میتونی به اردوان بگی بیاد دنبالمون ؟ مجید حالش بده

محبوبه – چرا ؟ مگه چیزی شده ؟

نارسیس – چیز مهمی نیست فقط یه خورده حالش بهم خورده همین . ما ماشین نیاوردیم برا همین گفتم که به
اردوان

بگی بیاد دنبالمون

۴۷

محبوبه – باشه ، الان میگم بیاد دنبالتون

ماندانا – برا کوروش اتفاقی افتاده ؟

محبوبه – نه ، مجید حالش بهم خورده . این داداش منم یه چیزیش میشه ، هر وقت رفته شهر بازی حالش بد شده
اما

بازم میره . من برم به اردوان بگم بره دنبالشون ...

بچه ها برگشتن خونه ، اردوان اونا رو رسونده بود و با کمبوجیه رفته بودن بیرون ، مجید سرگیجه داشت و حالش
بد بود

اما بازم دست از مسخره بازی برنمیداشت و هر بار که یکی حرف میزد با لحن جیغ جیغی جواب میداد :

محبوبه – مجید حالت خیلی بده ؟

مجید – پ ن پ ، دارم برا نامزدم ناز میکنم وگرنه چیزیم نیست

محبوبه – نارسیس جون برو یه لیوان عرق شاهتره درست کردم تو یخچاله بیار براش

نارسیس – باشه

مجید - نارسیس جون ، قربونت یه شیرینی چیزی هم بذار کنارش ، آی ، وای ، ای امان از این بچه های دیروز و امروز

و فردا و پس فردا ... ای امااااان !!!

محبوبه - حالا مگه چی شده ؟ تقصیر خودته که هر وقت مهمون داریم با خودت می بریشون شهر بازی . تو که اینقدر

ترسویی و زود حالت بد میشه برا چی میری ؟

مجید - دلم میخواد ، ایرادی داره ؟! آی ... آی سرم داره می ترکه همه اعضای داخل بدنم داره از تو حلقم میریزه

بیرون

محبوبه - کوروش جون تو بگو چی شده ؟

کوروش - ما رفتیم سوار چند تا وسیله بازی شدیم . من و نارسیس می خندیدیم اما مجید همش جیغ میکشید

مجید - بچه چرا چرت و پرت میگی ؟ من کی جیغ کشیدم ؟

کوروش - من دروغ نمیگم . دروغ گناه بزرگی است

محبوبه - راست میگه آقا ! کوروش اهل دروغ نیست

نارسیس - اینم شوهره من دارم ؟! همش از ارتفاع می ترسه آه آه حالم بد شد

مجید - بذار خوب بشم من می دونم و تو

نارسیس - باشه ، حالا بیا اینو بخور تا حالت جا بیاد بلکه یه کم نترس بشی

۴۸

مجید - یه چیزیت میشه ها ؟! آغا اصلاً من نمی دونم این شهرک دیوانه بازی رو کی اختراع کرد ؟ اونجا فقط آدم

آدرنالین خونس میره بالا و بس

کوروش - ولی جای خیلی خوبیه ، دوست دارم یه بار دیگه هم برم ، اما دفعه دیگه دوست دارم با پدر و مادرمم برم چون

بچه های اونجا همه با پدر و مادرشون اومده بودن

ماندانا - من و پدرت هم حتماً باهات میایم . با آقای مجید میریم

مجید اینو که شنید در حین خوردن شربت بود که یه مرتبه به سرفه افتاد و شربتها پاشیده شد به اطراف و همه خندیدن

. شب کمبوجیه و اردوان از بیرون برگشتند ، مجید دیگه حالش خوب شده بود و به قول معروف کبکش خروس می خوند

مجید - احوال شادوماد و آقا کامبیز

کمبوجیه - این یعنی سلام؟؟

مجید - ای یه جورایی یعنی سلام

کمبوجیه - بهتر نیست بگید سلام؟

مجید یه کم خودشو جمع و جور کرد و گفت : سلام آقای کمبوجیه

کمبوجیه - سلام بر شما آقای مجید

مجید رو کرد به اردوان و گفت : تو تاریخ نوشته بود که پدر کوروش مرد مؤدب و متین و آرومی بود اما دیگه نمی دونستم

اینقدر بچه مثبت بوده

اردوان - باید یه چند وقتی از ایشون یاد بگیری یه مرد باید چجوری باشه

مجید - بخوای متلک بگی و اینو و انو بزنی تو سرم دست آبجیمو میگیرم و میرم ها !!!!

اردوان - باشه منم دست آبجیمو میگیرم و میرم ها !!!!

مجید - بیخود آبجی تو نامزد منه

اردوان - تو هم بیخود چون آبجی تو زن منه

مجید - اصلاً با خانومامون شوخی نداریم

اردوان - حالا شد . خب بگو ببینم احوالاتت چطوره ؟

مجید - توپ

اردوان – حاضری یه سفر با ما بیایی ؟

مجید – ای جانم ، حالا کجا باید بریم ؟

اردوان – میریم همدان

مجید – خونه مش رمضان ، واسه خوردن آش خاله جان

اردوان – یه کم جدی باش ! میخوایم بریم همدان ، همون جایی که کوروش را پیدا کردیم

مجید – نگو میخوایم برین یه سفر زمان که نه تنها سخته قلبی و مغزی ، بلکه چند تا سخته جدید التأسیس هم پیدا

میکنم و میزنم

اردوان – چاره چیه ؟ باید بریم نمیشه که این بنده های خدا رو همینجور آواره نگه داریم

مجید – خیلی خب ، میریم . جهنم ضرر ، اما گفته باشم من بدون نارسیس و بسته ترقه هام جایی نمیرم

اردوان – یعنی تو خواهر منو به اندازه بسته های ترقه ات دوست داری ؟

مجید – خب آدم که نمی تونه بین زن و بچه اش فرق بذاره ، می تونه ؟؟؟؟

اردوان – برو خجالت بکش ، تو ترقه هاتو مثل بچه ات دوست داری !؟

مجید – حالا

نارسیس اومد کنار مجید نشست ، اردوان به نارسیس گفت که میخوان برن سفر ، نارسیس هیجان زده گفت :

نارسیس – آخ جون ، خیلی دوست دارم منم به یه همچین سفری برم ، منم میام ، هر جایی که خواستین برین منم

هستم . راستی مجید ترقه یادت نره !

مجید یه نگاه به اردوان کرد و به حالت نیک دادن براش ابرو بالا پراند

اردوان – نه مثل اینکه خدا در و تخته رو بدجوری برام هم آفریده !!! این خواهر منم از راه بدر کردی

مجید – من که گفتم هیچ فرقی بین زن و بچه ام نمیذارم

اردوان – فکر کنم در آینده وقتی شما ازدواج کردین بچه اتون بشه جن

مجید – الهی قربون زن و بچه ام بشم ، بیا یه بوس گنده بده به بابا

نارسیس – بیا برو گمشو ، زودتر بیایین شام حاضره من رفتیم ...

مجید – یعنی این محبت خواهرت تو حلقم !

۵۰

اردوان – کارش درست بود ...

سر سفره شام همه درباره سفر حرف می زدن . هر کسی به نظر میداد ، تا اینکه قرار شد تا یکماه دیگه برن همدان

محبوبه – مادر شما هم بیایین خوش میگذره

زهرا خانم – نه مادر شما برین من و بابات بمونیم تو خونه بهتره چون ممکنه خاله ات از تهران بیاد خودش بهم زنگ زد

و گفت قراره با شوهرش بیان تهران

مجید – آرش چی ؟ اونم میاد ؟

زهرا خانم – والا فکر نکنم آرش بیاد چون رفته کرمانشاه

مجید – اینم دیگه شورشو در آورده ، یادم باشه شب عروسیشون حسابی ترقه بازی کنم

حاج رضا – شما غلط میکنی باباجون

مجید – خیلی ممنون ، یعنی محبت کل خانواده تو حلقم !

همه زدن زیر خنده .

از آمدن کوروش و پدر و مادرش چند هفته گذشت . در این مدت خانواده کوروش دچار یه سری تغییرات شده بودند .

مثلاً ماندانا کاملاً با اوضاع و شرایط فعلی خو گرفته بود و کمبوجیه هم دست کمی از زنش نداشت . هر دو عاشق زرق و

برق جامعه امروزی شده بودند و بدتر از همه اینکه عاشق برنامه های ماهواره هم بودند و این محبوبه را نگران میکرد :

محبوبه - خیلی نگران رفتارهای ماندانا و کمبوجیه هستم . حالا کوروش چون هنوز بچه است تغییر زیادی نکرده فقط

گیر داده به تبلت مجید ، روزها هم میره تو کوچه با بچه های همسنش فوتبال بازی میکنه اما ماندانا دیگه داره حسابی

درگیر میشه

اردوان - مثلاً چکار میکنه ؟

محبوبه - مثلاً یه لحظه هم از پای برنامه های ماهواره بلند نمیشه . می ترسم این تغییرات لطمه به تمدنشون بزنه
اردوان - مهم نیست وقتی برگردن همه چیز مثل سابق میشه

محبوبه - خب چرا قبل از برگشتنشون جلوی این تغییر رفتار رو نگیریم ؟

اردوان - میگی چکار کنیم ؟ نمی تونیم که ماهواره رو از جلوشون برداریم

محبوبه - خب برو دیشو دستکاری کن و بگو برا همیشه خراب شده

۵۱

اردوان - نمیشه خانم ، زشته ، اینا مهمان چند صبح ما هستن ، بی احترامی بهشون گناه داره

محبوبه - تازگیها حواسشونم به پسرشون نیست ، هر چی هم مامان بهش آشپزی یاد میده از یه گوش میشنوه و از یه

گوش در میکنه . وقتی تلویزیون برنامه نداره میخواد بره بازار و جدیدترین لباسای روز رو بخره

اردوان - به مجید بگو . بالاخره اون راحت تر می تونه این مشکلو حل کنه

محبوبه - مگر مجید بتونه یه کاری کنه

محبوبه موضوع را با مجید در میون گذاشت .

مجید - والا خواهر دروغ چرا ؟ خودمم متوجه این تغییرات شدم و می ترسم روی این نارسیس چشم و گوش بسته هم

تأثیر بذاره ، بچم گناه داره

محبوبه - مجید !!!!! من چی میگم ، تو چی میگی ؟! دارم میگم یه کاری کن اینا دست از این ماهواره کوفتی بردارن ،

تو اول بفکر خودتی ؟

مجدید - خدا به سر شاهده که من فقط بفکر این نارسیس طفل معصوم هستم نه چیز دیگه

محبوبه - مجید !!!!! خدا بگم چکارت کنه ؟؟؟ وایستا ببینم

مجدید - اگه مردی بیا منو بگیر هاهاهاهاه ، باشه باشه زن ، باشه زن دیگه ، گفتم که میرم یه کاری میکنم

محبوبه - خب بگو چکار میکنی ؟

مجدید - میرم همین الان تو خونه و یه شوت زیر رسیور میزنم و در میرم

محبوبه - برو تو آدم بشو نیستی ، خودم یه کاری میکنم

مجدید - خب تقصیر تو هم هست دیگه ، اگه مثل بچه آدم می نشستی مامان یه خورده هنر قلاب بافی ، خیاطی و

گلدوزی ، خلاصه کلی هنر دستی دیگه یاد میداد الان بجای کاسه چه کنم چه کنم یا سوزن گلدوزی دستت بود یا

قلاب بافتنی و داشتی به ماندانا خانم چیز یاد میدادی . از روز اول خودت نشستی جلو تلویزیون و هی گفتی این سریال

قشنگه ، اون یکی قشنگه ، الان فلان ساعت کوزی گونی میذاره و فلان ساعت حریم سلطان که ای خدا بگم همشونو

چکار کنه که با سریالای مبتذلشون افتادن به جون ملت

محبوبه - نه که تو نگاه نمی کنی ؟

مجدید - من کور بشم اگه یه بار نشسته باشم کوزی گونی یا شمیم عشق ببینم . من عاشق این شبکه های مستند هستم

که زندگی چهارتا حیوونو نشون میده

محبوبه - چه خوبم اسماشونو بلدی !

مجید - از بس تو میشینی و نگاه میکنی منم اسماشونو یاد گرفتم راستی حالا تونسستن بفهمن دنیز فیلم و عکسای باریش

رو کجا قایم کرده بود ؟ شرف رمز مورد نظر رو کشف کرد ؟

محبوبه - بیا برو پی کارت منو مسخره کرده

مجید - هاهاهاها جون محبوب فقط رادیویی گوش میدادم . من رفتم بای

مجید رفت خونه آرش که حالا دیگه خانواده کوروش اونجا زندگی میکردند . احساس کرد صدای بگومگو داره میاد . رفت .

تو پذیرایی و خواست سلام کنه که دید ماندانا و شوهرش دارن سر کنترل تلویزیون با هم بحث می کنند :

ماندانا - نمیدمش یکساعت دیگه سریال مورد علاقه ام شروع میشه

کمبوجیه - بابا بده به من هنوز کو تا ساعت ۸ شب . بذار اخبار که تموم شد با هم سریال می بینیم

ماندانا - نخیر می زنی زیرش دیگه نمیداری سریالمو ببینم تازه بعدشم میخوای اخبار ۲۰:۳۰ نگاه کنی

مجید با چشمای گرد شده داشت به دوتاشون نگاه میکرد

مجید - ببینم شما سر کدوم کانالها دارین دعوا می کنید ؟

ماندانا - من میخوام جم تی وی نگاه کنم آقا نمیداره

کمبوجیه - منم میخوام کانال پرس تی وی ببینم خانم نمیداره

مجید - مگه شما زبون انگلیسی هم بلدی قربانت کردم !؟؟؟

کمبوجیه - ای یه چیزایی یاد گرفتم و می فهمم

مجید با تعجب گفت : به حق چیزای ندیده و نشنیده که حالا هم دیدیم و هم شنیدیم !! ای روح شاد جناب کمبوجیه

کمبوجیه - چیه ؟ خودت که بلد نیستی نمی تونی ببینی یکی دیگه بلده ؟

مجید - والا چی بگم ؟! ماندانا خانم ، شما کدوم سریال رو می خوایی نگاه کنی ؟

ماندانا - ساعت ۸ شمیم عشق داره و ساعت ۹ کوزی گونی و ساعت ۱۰ حریم سلطان دیگه چیزی نمیبینم بقیه اشم تو

ببین کامبیز جون

مجید - ای تو روح این سریالای ماهواره ! کاری که این غربیها با ماهواره هاشون علیه تمدن ایران کردند ، عربها نتونستن بکنند . بابا بیخیال شما یه پسر نوجوان دارین باید به فکر فرداش باشین . حالا کجاست این آقا کوروش ؟
ماندانا - تو اون یکی اتاق نشسته داره کارتون می بینه

۵۳

مجید - کارتون چی ؟؟؟

ماندانا - چه می دونم همین کارتون بن تین اگه اشتباه نکنم

مجید - ای بابا نذارین پسر تون این کارتونو ببینه ، برا روحیه اش خوب نیست . والا از وقتی بچه های محله ما این کارتون رو نگاه می کنند همشون خشن و پر خاشگر شدن . بابا این غربیها مخشون پاره سنگ برمیداره حالا تمدن ما رو

هم نشونه گرفتن که بشیم یکی لنگه خودشون

کمبوجیه - مگه بده بچه آروم یه گوشه نشسته داره کارتون می بینه ؟

مجید - کارتون ببینه اما نه بن تین یا هر کارتون خشن دیگه . من میرم با اجازتون کوروشو ببرم بیرون تا یه کم از حال

و هوای خشونت این پسره روانی ، بن تین ، در بیاد

مجید رفت تو اتاق کوروش و دید تلویزیونو خاموش کرده و به یه نقطه خیره شده

مجید - آقا کوروش چیزی شده ؟

کوروش - نه ، دارم فکر میکنم

مجید - به چی ؟

کوروش - به نظر تو هیولا وجود داره ؟

مجید - چی ؟ هیولا ؟! نه وجود نداره اما یه هیولا وجود داره که داره هر چی خانواده تو ایران هست میخوره تا نسل

خانواده از بین بره

کوروش - جدی ؟ اسمش چیه ؟

مجید - چند تا اسمش داره ، بستگی داره که به چه اسمی صداش کنی ، مثلاً اسمایی که میشه صدا زد : ماهواره ، غرب

، آمریکا ، مواد مخدر و کلی اسم دیگه که شما هنوز خیلی سِنِت کمه برا آشنایی با این اسامی

کورو ش - بگو جاش کجاست خودم برم نابودش کنم ؟

مجید - نمی تونی آقا . سالهاست با هزار ترفند خواستن نابودش کنند نتونستن حالا تو یه الف بچه میخوایی بری به

جنگش ؟ حالا بیا برو آماده شو می خواهیم بریم بیرون یه کم قدم بزنیم دلم گرفته از این روزگار بی مروت

کورو ش - باشه بریم

روز بعد مجید رفت پیش محبوبه

مجید - محبوبه باید در مورد یه چیزی باهات صحبت کنم

۵۴

محبوبه - چه موضوعی ؟

مجید - برو کتابچه رو یه بار دیگه با دقت بخون شاید یه چیزایی دستگیرت شد

محبوبه - حالا چطور شده که به یاد کتابچه افتادی ؟

مجید - دارم کم کم نگران میشم . اینروزها اوضاع زندگی کورو ش اینا جالب نیست . پدر و مادرش حسابی درگیر زندگی

تجملاتی امروزی شدن

محبوبه - دیدی گفتم؟! چرا خودت یه نگاه به کتابچه نمی ندازی ؟

مجید - مگه من بldم خطشو بخونم ؟

محبوبه - شما که رشته زبانهای باستانی قبول شدی . شاید تونستی

مجید - هنوز که ترم اولم شروع نشده ولی ضرر نداره ، بیا بده برم بلکه تونستم یه چیزی پیدا کنم

محبوبه کتابچه رو داد به مجید و اونم رفت که به قول خودش حسابی تحقیق کنه ببینه چی می فهمه

مجید - خدا نویسنده این کتابو بُگشه ! چقدر سخته خاک بر سر ! صبر کن ببینم ، اینجا رو می تونم بخونم؟ ای خدا چرا

اینقدر گنگ همه چیزو نوشته ، ای بمیری ... بمیری ...

نارسیس - مجید ! پفک آوردم . بیا بخوریم

مجید - دستت مرسی . میگم ناری؟! تو بلدی رمز گشایی کنی؟

نارسیس - آره تا حدودی بلدم چون تو این بازیهای کامپیوتری یاد گرفتم

مجید - ببین می تونی از این کلمات سر در بیاری؟

نارسیس نگاهی به صفحه کتاب کرد و بعد یه نگاه به مجید کرد

نارسیس - شوخیت گرفته؟

مجید - نه والا ، خب بگو چیه؟

نارسیس - مجید ! یعنی تو معنی این تصاویر رو نمی فهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟

مجید - خدایا ! دختر خوب مگه بیکارم تو رو بذارم سر کار؟ حالا درسته پرونده شیطنتام سیاهه اما دیگه تو رو سیاه نمی

کنم که

نارسیس - قول؟!

۵۵

مجید - قول . خب حالا بگو این چیه؟ یه جورایی شکل یه دروازه است

نارسیس - خب اینجا شو درست گفتی . این یه دروازه است و این اشکالی که اطرافش کشیده شده میدونی چیه؟

مجید - اگه می دونستم که از تو جِغله نمی پرسیدم

نارسیس - اینا اشکال صور فلکی هستند آقا ! یه جورایی با علوم غریبه در ارتباطه

مجید - علوم غریبه؟! آفرین ! خودم بلد بودم فقط میخواستم ببینم تو چقدر حالیته . آفرین

نارسیس - اا... نه بابا؟! کم آوردی نه؟

مجید - نخیر خانم .

نارسیس - حالا که بلدی بگو هر کدوم از این اشکال چی هستن

مجید - چیزه ... گشمنه بیا بریم شام بخوریم

نارسیس - الان وقت شامه ؟؟؟ ساعت تازه ۶ عصره

مجید - خب گشمنه دیگه ، بیا پفک بخوریم

نارسیس - نمی خواد خودم همشونو خوردم

مجید - ای کوفت بخوری ! چرا برا من نذاشتی ؟ دو روز با کوروش پریدی یل شدی !

نارسیس - دلم میخواد

مجید - وایستا ببینم ...

دوتایی افتادن دنبال همدیگه ، زهرا خانم داشت نخود لوبیا پاک میکرد که خوردند بهش و تمام نخود و لوبیاها ریخت رو

زمین

زهرا خانم - ای امان از دست شما دو تا وروجک ! گفتم این پسره چش سفیدو زنش بدم آدم بشه ، زنشم مثل خودش

در اومد . زود همشونو دونه دونه جمع کنین ، زود !

مجید - ای بابا گامون زایید ، اونم ۱۰ قولو

دوتاییشون مجبور شدند دونه دونه هر چی نخود لوبیا بود از رو زمین جمع کنند . زهرا خانم داشت به دوتاشون نگاه می

کرد و لبخند میزد . حاج رضا اومد تو آشپزخونه و گفت :

حاج رضا - به چی میخندی حاجیه خانم ؟

۵۶

زهرا خانم - به این دوتا وروجک . دختره از پسره شیطونت تره

حاج رضا - عیب نداره . بذار تا جوونند ، جوونی کنن ، بعداً که پیر شدن حسرت این روزا رو نداشته باشن

زهره خانم - راست میگی حاجی . ما که نفهمیدیم جوونی چی بود بذار اینا خوش باشن

خیلی زود موعد سفر رسید . همه آماده تو کوچه ایستاده بودند و منتظر مجید بودن ، مجید هنوز داشت ساکشو آماده

میکرد :

محبوبه - این داره چکار میکنه ؟ چرا دیر کرده ؟

اردوان - شاید فرصت نکرده بود زودتر ساکشو ببندد ؟

محبوبه - برا سفر قبلی زودتر از همه آمده شده بود

اردوان - نارسیس ! برو ببین چرا دیر کرده

نارسیس - باشه

نارسیس رفت دنبال مجید

نارسیس - مجید ؟ داری چکار میکنی چرا اینقدر دیر کردی ؟

مجید - خوب شد اومدی ، بیا یه کم کمک کن ، هر کار میکنم نمی تونم اینا رو جا بدم

نارسیس - بذار ببینم چی برداشتی ؟ وای اینا برا چیه ؟

مجید - هیچی نگو ، بالاخره بدرد میخوره

نارسیس - این وسایل شوخی رو از کجا آوردی ؟

مجیدی - از یکی از بچه ها گرفتم ، ممکنه تو دوره کوروش اینا بدردمون بخوره

نارسیس - محبوبه بفهمه زنده ات نمیداره

مجید - بابا بیخیال ، حالا کی از محبوبه می ترسه ؟ با اون دماغش ! این وسایل بدرد می خورن

نارسیس - دیگه چی آوردی ؟ ترقه ها کو ؟

مجید - ترقه ها رو گذاشتم ته ساک که کسی نفهمه ، اینبار خوشه ای هم خریدم ، به کسی نگی باشه ؟

نارسیس - باشه نمیگم اما باید بذاری منم یه بار ترقه بندازم

مجید - باشه . میگم ناری ! چیپسا رو برداشتی ؟

نارسیس - آخ خوب شد گفتی ، نه یادم رفته بود ، الان میرم از تو یخچال میارمشون

مجید - یخچال ؟؟؟؟؟!!!! اونجا چرا ؟

نارسیس - تا کسی پیدااشون نکنه

مجید - ای خدا یه عقل به تو بده و یه پول قلمبه به من که برم مازراتی بخرم . بدو برو زود بردار تا آبرومون نرفته

...

اردوان - گفتم نارسیس بره دنبالش ، حالا یکی هم باید بره دنبال نارسیس

بالاخره هر دوشون اومدن

مجید - خب من حاضرم ، بریم

محبوبه - چه عجب ! می خواستی یه روز دیگه بیایی

مجید - اگه ناراحتی ، برم ؟

اردوان - ای بابا ، تو هم کوتاه بیا محبوب . خب ما دیگه باید بریم حاج آقا ، حاج خانم خدانگهدار

حاج رضا - خدانگهدار بابا ، مواظب خودتون باشین

زهره خانم - خدا پشت و پناहतون

همه خداحافظی کردند و سوار ماشین اردوان شدن و رفتند

مجید - ماشین شاسی بلند هم عالمی داره مگه نه ؟

اردوان - چطور ؟

مجید - آخه هممون توش جا شدیم . آقا کامبیز و کوروش جون جلو نشستن و محبوب و نارسیس و ماندانا خانم

هم

عقب ، منم که طبق معمول قاطی مرغا

با این حرف ، صدای اعتراض خانومها بلند شد ، تا نیمه های راه مجید دائم سر به سر خانومها میذاشت و اونا هم با

جیغ

باهاش کل کل می کردند ، در بین ماشینهایی که تو جاده عبور می کردند فقط از تو ماشینِ اونا سر و صدای کل کل و

جیغ می اومد . رسیدند به پلیس راه ، یکی از مأموران پلیس راه بعد از چک کردن کارت ماشین پرسید :

پلیس - کجا به سلامتی ؟

مجید - میریم مرودشت

۵۸

اردوان - نه جناب میریم همدان

مجید - سر راه مرودشت هم میریم

محبوبه - نه آقا میریم همدان

مجید - نقش رستم هم میریم

پلیس - ای بابا !!!

مجید - ما چاکریم ، همه ساکت جناب پلیس عصبانی شد

پلیس که خنده اش گرفته بود و سعی داشت خودشو کنترل کنه دوباره پرسید :

پلیس - مقصد اصلیتون کجاست ؟ آخه تا یه محدوده ای جاده در دست تعمیره باید به مسافرا خبر بدیم

مجید - پس جناب ما میریم همون مرودشت

اردوان - تا چه محدوده ای جاده داره تعمیر میشه ؟ ما مسیر شیراز به همدان میریم از جاده آباده باید رد بشیم

پلیس - اتفاقاً همین جاده آباده خراب شده ، یه دو روزی طول میکشه

مجید - مشکلی نیست ، ما میریم مرودشت خیالتون راحت جناب

محبوبه - تو چکار مرودشت داری ؟ هی میگی میریم مرودشت !

مجید - خب بریم مرودشت که کوروش هم تخت جمشیدو ببینه و هم پاسارگادو هم نقش رستم . تازه سر قبر خودش

و فک و فامیلشم میره

محبوبه با چشم غره به مجید نگاه کرد و گفت : هیس ! حرف زن الان پلیس شک میکند
اردوان - خب بچه ها چکار کنیم ؟ راه دیگه ای نداریم چون مسیرمون فقط از جاده آباده است ، برگردیم ؟
کمبوجیه - چرا نمیریم همان مرودشتی که مجید میگه ؟!
پلیس - جاده مرودشت بازه ، مشکل تردد نداره ، الان هم به نسبت بقیه جاده ها خلوت تره
اردوان - پس چاره ای نداریم مجبوریم بریم مرودشت ، راست میگن ، بهتره کوروش اینا اول یه سر برن اونجا تا
اصلی
ترین قسمت زندگیشون ببینند
محبوبه - باشه من مشکلی ندارم یه دو روز مرودشت باشیم بعد از اون میریم همدان . ماندانا خانم شما حرفی
ندارید ؟
ماندانا - من که حرفی ندارم شما چطور سرورم ؟

۵۹

کمبوجیه - منم مشکلی ندارم . میریم مرودشت تا پسرم اونجا رو ببینه
مجید - پس جناب ، ما میریم مرودشت ، شما چیزی نمیخواهی ؟
پلیس با خنده گفت : نه خدا پشت و پناهتون سفر به سلامت . کمر بند ایمنی هم فراموش نشه
مجید - چشم قربان ما علاوه بر کمر بند ایمنی ، کمر بند شلوارمونم محکم بستیم
همه با خنده از اونجا دور شدند و مسیرشونو به طرف جاده مرودشت کج کردند .
مجید - به به ! چه هوایی ، چه مناظری ! به به !
نارسیس - جون میده که تو فروردین آدم یه سفر بره شیراز و شهرهای اطرافش
ماندانا - در زمان ما هم هوای فروردین ماه خوب بود
کمبوجیه - ما جشنهای زیادی در این ماه داشتیم
محبوبه - خوش به حال اونایی که تو این ماه بدنیا میان
مجید - آره خوش به حال من

اردوان – چرا تو ؟

نارسیس – آره راست میگه ، مجید تو این ماه بدنیا اومده ، پس بگو چرا همش به به و چه چه می زنه؟!

مجید – چه عجب بالاخره یادتون افتاد تولدم نزدیکه !!

محبوبه – این فروردینیهآدمای مردم آزاری هستن ، کیلو کیلو آزار می رسونن

مجید – دلتونم بخواد

کوروش – مادر من چه ماهی بدنیا اومدم ؟

ماندانا – شما در بهار سال ۶۰۱ بدنیا آمدی اما پدر بزرگت آستیگ تو را از من گرفت و به دروغ گفت که تو مرده ای

کوروش – مجید ! مگه نمیگی من سالها قبل بدنیا آمدم و زندگی کردم و مُردم ؟

مجید – درستَه !

کوروش – بگو من چجور شاهنشاهی بودم ؟

مجید – قبل از هر چیز بذار یه چیزی بپرسم . بچه ها موافقین تا می رسیم مرودشت ، یه کم درباره تاریخ زندگی کوروش

حرف بزنیم ؟

۶۰

محبوبه – کوروش جان اگه یه چیزایی گفت ناراحت نمیشی ؟

کوروش – نه ناراحت نمیشم چون دوست دارم بدونم چجور شاهی بودم

اردوان – بانو ماندانا و جناب کمبوجیه شما چی ؟ شما اگه یه جاهایی چیزایی که شنیدین ناراحت نمیشین ؟

کمبوجیه – تقدیر همه ما دست خداوند است و بجز او کسی نمیتونه تقدیرشو عوض کنه

ماندانا – بله حق با سرورم است

مجید – خب پس با این حساب با یه سری آدم با شخصیت و خداشناس و منطقی روبرو هستیم ، روح همتون شاد !

نارسیس – من کمتر از شماها تاریخ خوندم دوست دارم بیشتر از تون اطلاعات تاریخی یاد بگیرم آخه خودتون خوب می

دونید راهنمای توریست هستم دیگه

مجید – اون که بله . خب حالا با اجازه بزرگترا درس تاریخ را شروع می کنیم . عرضم به حضورتون جناب کوروش شما

از همون بچگی آدم جسوری بودین

کوروش – اینو پدر خوانده ام میترا دات هم بهم میگفت . همیشه میگفت تو بزرگ بشی شخص مهمی میشی

مجید – بله این که معلوم بود . شما در سال ۶۰۱ بدنیا اومدین و در سال ۵۳۰ ق.م هم به رحمت خدا رفتین

نارسیس – بعد از اینکه کوروش میره تو دربار پدرش ، چکار میکنه ؟

مجید – هیچی یه مدت تعلیم و تربیت می بینه و تا سن ۱۷ سالگی هم تو قلمرو هخامنشی بود تا اینکه وقتی میبینی آدم

قدرتمندی شده به طرف قلمرو ماد لشکر کشی میکنه و چند شبانه روز با آستیاگ میجنگه یه بار آستیاگ برنده میشه و یه

بار کوروش . این وسط هم هارپاگ مدام طرف کوروش بوده و تمام نقطه ضعفهای آستیاگ را به کوروش میگفته و اونم

هم می رفت آستیاگو کتک می زد و بر می گشت

محبوبه – درست تعریف کن ، یعنی چی می رفته کتکش میزده ؟

مجید – خب میخوام یه جوری تعریف کنم کسی حوصله اش سر نره

کمبوجیه – چه به سر من و بانو میاد ؟

مجید – جناب کمبوجیه شما بر اثر بیماری فوت می کنید . کوروش اون زمان یه جوان برازنده بود ، ماشااا... هزار ماشااا...

برا خودش آقایی شده بود

ماندانا – سرورم من از دوری شما می میرم

مجید - نخیر بانو ، شما هیچم نمی میرین، چون بعد از مرگ شوهرتون از مقام ملکه به مقام ملکه مادر تغییر می کنید

و یه چند سالی هم زنده می مونید

کوروش - مادرم میشه شهمام (یعنی مادر شاه)

مجید - آفرین پسر گل و گلاب

محبوبه - آخرین جنگ شما با آستیاگ تو منطقه پاسارگاد بود که همونجا آستیاگ شکست میخوره اما شما طبق جوانمردی

که داشتین ، پدر بزرگتونو نمی کشین ولی تبعیدش میکنید در شهر انشان و اونجا آستیاگ برای همیشه بدون قدرت فقط

عنوان یک اشراف زاده را داشت

کوروش - وقتی شاه میشم چی میشه ؟ بازم به جنگ کسی میرم ؟

مجید - اوووو قربانت کردم شما کل زندگیتون به کشورگشایی سپری شد اما بیشتر کشورگشاییهاتون بدون خونریزی بود

و ۳۰ سال هم حکومت می کنید

اردوان - هر جایی را که فتح می کردین با مردم آنجا و حتی خدایانی که می پرستیدند با احترام برخورد می کردید

کوروش - ما الان که بریم مرودشت کجا میریم ؟

مجید - میریم پاسارگاد و تخت جمشید و نقش رستم را بهتون نشون بدیم

نارسیس - چقدر مونده تا برسیم ؟

اردوان - دیگه چیزی نمونده

مجید - بقیه تاریخ رو بذاریم وقتی رسیدیم ، اونجا هیجانش بیشتره . میگم اردوان ! ماشینت خیلی سوت و کوره ، یه

آهنگی چیزی نداری ؟

اردوان – چرا دارم ، حالا چی میخوایی ؟

مجید – بگو چی داری ، فقط تو رو خدا سنتی نذار که منم حساس !!!

اردوان – یه آهنگ شاد از علیرضا افتخاری دارم ، می خوایی بذارم آقای حساس !؟

مجید – تا اونجایی که خبر دارم ایشون با اون صدای آسمانیشون سنتی می خونن حالا اسم این آهنگ شادت چیه ؟

اردوان – بودن و نبودن

مجید – آخه این یه آهنگ شاده !؟

اردوان – برا من شاده چون یه حس خوبی بهم دست میده

۶۲

مجید – ولی من وقتی این آهنگو که گوش میدم یاد شیطنتهایی می افتم که می تونستم انجام بدم و ندادم . بذار خودم

یه سی دی شاد دارم . آخه می دونستم آهنگ درست و حسابی نداری . بیا اینو بذار تو پخش تا بخونه

اردوان سی دی مجید رو گذاشت . آخر ترکوندن بود ، همش آهنگهای رپ تند آمریکایی بود

محبوبه – اینا دیگه چی هستن که تو گوش میدی ؟ یه چیزی بذار معنا دار باشه ، حرف دل بزنه . مغزت خرابه بخدا

مجید – خاموشش کن ، شما لیاقت ندارین . اصلاً خودم یه دهن براتون میخونم که معناگرا هم باشه

صداشو صاف کرد و شروع کرد به خوندن :

مجید – یه امشب شب عشقه ، همین امشبو داریم ...

محبوبه – آه آه ... بُر اون صداتو ... چقدرم که خش داره

کوروش – مجید جون خودت نخون !

نارسیس – هایده تو گور لرزید

اردوان – لرزه که چه عرض کنم تا خود قیامت رو وبیره رفت

کمبوجیه – کاش تا رسیدن به مقصد ساکت بشینیم

ماندانا – راست میگه

برام فرستادند و توش کلی جنیفر American Idles مجید – لیاقت ندارین بدبخت! چند بار دعوتنامه رسمی از برنامه

لوپز اشک و آه و التماس کرده بود که فقط یه مرحله برم شرکت کنم ، ولی من قبول نکردم

نارسیس – چرا اونوقت ؟!

مجید – خب معلومه ! به این زنیکه اعتمادی نیست ، هر روز داره یه پسر کم سن و سالو تور میزنه و اغفال میکنه ، من

برم که میگه تو دیگه باید شوهرم بشی . مگه از دست این زنهای آمریکایی میشه در رفت ؟! حالا اگه آنجلینا جولی بود

یه چیزی ، خوشگلی هم برا من شده دردسر ، برم خودمو یه جا گم و گور کنم راحت بشم

نارسیس – حالا نه که خیلی هیكل داری ؟!

مجید – مگه چشمه ؟ هیكل به این خوبی

اردوان – آره ولی عضله های مورچه از تو بزرگتره

محبوبه – راست میگه ، دور کمرت ۳۵ ، دور بازو ۲۰ ، اینم شد قیافه ؟! نمی دونم نارسیس از چی تو خوشش اومد ؟

۶۳

مجید – دلتونم بخواد ، کل آدمای دنیا دارن خودشونو رو تردمیل هلاک می کنن که اندامشون بشه مثل من شما چاقالوها

از حسودیتونه که دارین منو مسخره می کنین. نارسیس خانم شما جواب محبوبه رو بده تا بفهمه چرا منو انتخاب کردی

اردوان – آره نارسیس ، بگو از چیه مجید خوشش اومد ؟

نارسیس یه نگاه به مجید و یه نگاه به بقیه کرد . همه با کنجکاوی منتظر جوابش بودند ، بعد در حالیکه سعی میکرد

جلوی خندشو بگیره گفت :

نارسیس – چون قحطی شوهر بود

همه بلند خندیدند ، حتی مجید . بالاخره ساعت ۱۰:۳۰ رسیدن به شهر تاریخی مرودشت

اردوان – موافقین یه کم تو شهر استراحت کنیم بعد بریم به طرف تخت جمشید ؟

همه با هم موافقتشونو اعلام کردند . رفتند به طرف پارک شهر ، در نزدیکی پارک یه بستنی فروشی بود

اردوان – کیا بستنی میخوان ، کیا فالوده ؟

محبوبه – برا من فالوده بگیر

ماندانا – منم فالوده بیشتر دوست دارم

نارسیس – من فالوده بستنی میخوام

کوروش – منم فالوده بستنی میخوام

اردوان – مجید تو چی میخوایی ؟

مجید – من یه بستنی زعفرونی ، یه وانیلی ، یه شکلاتی ، یه توت فرنگی ، یه پسته ای ...

اردوان – چه خبرته ؟ خب بگو از هر کدوم یه گلوله برات بذاره

مجید – باشه بگو از هر کدوم دوتا گلوله بذاره

نارسیس – فالوده نمی خوری ؟

مجید – نخیر ! من فالوده دوست ندارم چون احساس میکنم دارم کرم می خورم

با گفتن این حرف همه صدای اعتراضشون بلند شد

محبوبه – از دلمون نبر دیگه

اردوان به همراه کمبوجیه به طرف بستنی فروشی رفتند

۶۴

مجید – چه این دوتا با هم جور شدن ! بدون هم جایی نمیرن !

محبوبه – چون جناب کمبوجیه خیلی متین و آقامنش رفتار می کنن

ماندانا – ممنونم عزیزم

خونتون باشین ! گوشت قرمز براتون خوب نیست ! LDL مجید - چه اینا دل و جگر به هم تعارف می کنن . مواظب

کوروش ساکت نشسته بود و تو فکر بود

مجید - چته کوروش ؟ چرا ساکتی ؟

کوروش - دارم به چیزی که گفتی فکر میکنم

مجید - به کدوم حرفم ؟

کوروش - به مقبره ام

مجید - آهان ! اینقدر جای خوبیه که نگو . هر روز بازدید کننده داری . هر روز مردم میان سر قبرت . خدا رحمت کنه

نارسیس - مجید ! اول ببین کوروش به چه چیز مقبره اش فکر میکنه بعد اینجوری حرف بزن

مجید - خب کوروش جان ، بگو به چه چیز مقبره ات داری فکر میکنی ؟

کوروش - به اینکه آیا وصیتی هم بالای مقبره ام نوشتم یا نه ؟

مجید - وصیت نوشتی اما من یادم نیست چیه ، حالا میریم می بینیم

نارسیس - تازه چند متر اون طرفتر کاخ پاسارگاده البته دیگه بقایایی از این کاخ بزرگ نمونه چون طی سالیان دراز کاخ

پاسارگاد بر اثر جنگهای زیاد از بین رفت

کوروش - این کاخ را خودم دستور دادم بسازن ؟

نارسیس - آره . یکی از بزرگترین کاخهای هخامنشی است . بعد از اون تخت جمشید کاخ بزرگ دوره هخامنشی است

مجید - بذار بستنی بخوریم همه با هم میریم اونجا و می تونی از نزدیک ببینی

کوروش - مجید ! من چجوری میمیرم ؟ اصلاً سلسله ما رو کی سرنگون می کنه ؟

مجید - والا چی بگم !؟ شما تو جنگ با قوم ماساژت کشته میشین و بعدها سلسله هخامنشی رو یه آدم زبون نفهم

مغرور و جاه طلب و دیوانه بنام اسکندر مقدونی از کشور یونان نابود میکنه

نارسیس – البته بعد از اینکه به ایران حمله میکنه و همه چیز رو از بین می بره خودش هم میمیره . به نظر من
حقش

بود

کورش – چی میشه که به ایران حمله میکنه ؟

مجید – خب اگه بخوایم این دشمنی رو ریشه یابی کنیم باید بگم در زمان پدر این اسکندر نامرد که اسمش
فیلیپ بود

، دولت خشایارشا در ایران حکومت میکرد . در اون زمان یونانیها به قصد کشورگشایی یه دست درازی به ایران
کردند ،

خشایارشا این وحشی بازی یونانیها رو بی جواب نمیذاره و اونم کتکشون میزنه و بیرونشون میکنه . این
یونانیهای بی

تربیت دوباره میان به مرزهای ایران حمله می کنند که اینبار خشایارشا طاقت نمیاره میگه ما اینجا زن و بچه
داریم ،

میخوان تو خونشون راحت باشن ، اینجوری که نمیشه شما بدون گرفتن اجازه سرتونو میندازین پایین و
همینجوری وارد

میشین ، برای همین میگه حالا ببینین یهو حمله کردن چجوریه؟! ، اینجوری میشه که اونم به یونان حمله میکنه
و اینبار

آتن پایتخت یونان رو به آتش میکشه . اینجوری میشه که این پسره چش سفید کینه ای میشه و به تلافی این کار

خشایارشا، یه روز به ایران حمله میکنه و تخت جمشیدو آتش میزنه و دولت هخامنشی رو هم از بین می بره

کورش – چرا ملت های غیر ایرانی اینقدر با ما بد هستن ؟ ما که به اونا کاری نداریم

مجید – ای بابا کجای کاری کورش جان؟! اگه بدونی اینروزها دارن چه به روز این ملت بدبخت میارن که
میشینی و

خون گریه میکنی ، اونا به شما هم رحم نکردند و کلی فیلم جعلی از شما ساختن که نشون بدن شماها یه آدم
وحشی

بودین و خودشون مردم خوبی بودن . چقدر پشت سر این خشایارشا بدبخت بدگویی کردند نمونه اشم همین
فیلم ۳۰۰

بود که پشت سر ایرانیا بد و بیراه گفتن . من حلالشون نمی کنم الهی به زمین گرم بخورند

کورش - همیشه ، من نمیذارم ، باید یه کاری کنیم که این مشکل حل بشه ، من اجازه نمیدم کسی به ایران و ایرانی

توهین کنه

مجید - قربون تو پسر گل و گلاب برم من . اگه بازم یکی مثل تو دنیا می اومد که ایران الان گلستان بود

نارسیس - اردوان داره اشاره میکنه بریم داخل بستنی فروشی

محبوبه - بچه ها بیاین بیرون ، اردوان میگه سفارشها زیاده بریم همونجا بخوریم

مجید - مگه چند تا سفارش داده بودیم ؟

همه رفتند داخل بستنی فروشی .

مجید - چرا نیومدین بیرون بخوریم ؟

اردوان - اینجا بهتره . هوای این ساعت مرودشت یه حال خوبی به آدم میده . من عاشق یه همچین حال و هوایی هستم

، حیفه بشینیم و تو ماشین بستنی بخوریم

۶۶

مجید صداشو نازک کرد و گفت : مثلاً چه حال و هوایی عزیزم ؟

محبوبه - خودتو مسخره کن بچه !

مجید - تو و شوهرت واجب ترین

ماندانا - خب آقای اردوان راست میگن ، هوا اینقدر خوبه که آدم دوست داره بره تو دامن طبیعت

کمبوجیه - آره منم همین حسو دارم

نارسیس - یه توپ کم داریم که یه فوتبال حسابی بازی کنیم

کورش - من فوتبال دوست ندارم

مجید - راست میگه ! منم فوتبال دوست ندارم ، چیه این فوتبال !!!

محبوبه - تو نبایدم دوست داشته باشی چون همیشه گل می خوردی هاهاهاهاهاه

مجید - هرهر هر ... نمی دونم چرا اینروزا اینقدر نمک خیرات میکنی بانو محبوبه ؟!

محبوبه - بی مزه

نارسیس - موافقین بعدش بریم چلوکباب بگیریم و بیرون از شهر طرف خیمه های عبرت بشینیم و ناهار بخوریم ؟

همه با هم گفتند : بله

مجید - آقا چی شد این بستنیها ؟؟؟

بستنی فروش - الان حاضر میشه یه کم دیگه صبر کنید

مجید - زودتر بیار تا این دامادمون پشیمون نشده پولشو حساب کنه

محبوبه - مجید !

مجید - دروغ میگم اردی خان ؟

اردوان - نه والا ... دارم یه نقشه می کشم که بقیه رو قاچاقی رد کنم برن بیرون و پول همشون بیفته گردن خودت

مجید - دیدی گفتم خانم ؟! اگه اینکار رو کنی که منم به نارسیس کباب نمی دم

نارسیس - اگه این کار رو کنی باید بری با همون نانا خانم ازدواج کنی !

مجید - اوهو چه زود ناراحت میشه !

۶۷

اردوان - آخه این نارسیس ما کباب کوبیده که میبینه دین و ایمون یادش میره چه برسه به شوهر

نارسیس - مجید ! شب نور و صدا هم تو تخت جمشید اجرا میشه ، بمونیم باشه !

(اجرای نور و صدا ، یه اجرای فوق العاده زیباست که در تخت جمشید برگزار میشه ، در ماههای عادی فقط پنجشنبه و

جمعه هاست اما در ایام عید و فصل تابستان هر شب از ساعت ۹ شب این برنامه اجرا میشه)

راوی - چیه ؟ چرا همتون دارین اینجوری به من نگاه می کنین ؟

مجید - هیچی چشامون اینجوری می بینه . خب بنده خدا مگه خودمون زبون نداریم که داری در مورد نور و صدا خودت

توضیح میدی ؟

راوی - خب گفتم خودم توضیح بدم بهتره چون یه بار رفتم و دیدم و میدونم چجوریه

محبوبه - ما بیشتر از تو رفتیم

راوی - خیلی خب ادامه داستان شما توضیح بدین

...

مجید - چشم ناری جون ، نور و صدا هم میریم ، کوروش تو هم این برنامه رو ببینی بد نیست ، شما هم همینطور جناب

کمبوجیه و بانوی محترم

ماندانا - چجور برنامه ای هست ؟

مجید - کلیه قسمتهای تخت جمشید را با تعریف کردن تاریخ مورد نظر و با صدای هنرمندان واحد دوبلاژ ، معرفی می

کنند . با معرفی کردن هر قسمت ، نور همون قسمت را روشن می کنند تا بازدید کننده ها متوجه بشن

کمبوجیه - باید جالب باشه !؟

محبوبه - محشره . من خیلی رفتم واقعاً هیجان داره

نارسیس - اولین بار که رفتم با یه گروه توریستی بودیم ، اینقدر ذوق زده شده بودم که حواسم به گروه نبود بعد از اتمام

برنامه ، شدیداً از طرف مسئول تور توبیخ شدم . خوشی برام زهر شد

مجید - عزیزم بگو کی بود که آبا و اجدادشو بیارم جلوش و یه نر و ماده نثارش کنم

نارسیس سرشو انداخت پایین و آرام با انگشتش به اردوان اشاره کرد . مجید همنطور که اخم داشت رد اشاره نارسیس رو

گرفت و اردوان را دید . سریع اخماشو باز کرد و یه لبخند گشاد زد :

مجید - اردی جون شما مسئول تور بودین ؟؟؟

۶۸

اردوان با اخم جواب داد : خب که چی ؟

مجید - هیچی ، میخواستم بگم خیلی کار بدی کرد یه مشت توریستو ول کرد و رفت پی خوشی خودش مگه نه محبوب

؟

اردوان - اگه من برا نارسیس سخت نمی گرفتم که الان راهنمای قابلی نبود

مجید - اینو خوب اومد ناری !

نارسیس - ولی آبرومو بردی جلو بچه ها

اردوان - حقت بود

محبوبه - اردوان ! اون موقع جلوی دوستانات مجبور بودی دعواش کنی ولی حالا ازش عذرخواهی کن و ازدلش در بیار

اردوان - خیلی خب باشه . اگه اون روز ناراحت شدی معذرت میخوام

نارسیس - خواهش میکنم داداش

مجید - محبوبه تو هم از من عذرخواهی کن

محبوبه - تو دیگه چرا ؟

مجید - آخه تو هم خیلی منو دعوا می کردی

محبوبه - تو دیگه حرف نزن که یاد کارای گذشته ات که می افتم احساس میکنم کم دعوات کردم باید خرخره اتو می

جویدم

مجید - خیلی ممنون . محبتت تو حلقم !

بعد از صرف بستنی رفتند یه گشتی تو شهر زدند . بعد از گشت و گذار تو شهر ، چلوکباب خریدن و رفتند به طرف

چادرهای عبرت . (چادرهای عبرت چند متر خارج از تخت جمشید قرار دارند که در زمان حکومت پهلوی این چادرهای

رنگ وارنگ ساخته شدند . در آن زمان از این چادرها به عنوان محل استراحت شاه و درباریان استفاده میشد . بعد از

انقلاب در وردی چادرها را بستند و فقط از بیرون قابل بازدیدند و مردم در کنار آنها فقط عکس یادگاری میگیرند) اردوان – جناب کمبوجیه بفرمایید . نوش جان

مجید – البته ببخشید تو رو خدا ! در چادرها رو بستن و نمی تونیم تو چادر از تون پذیرایی کنیم . اگه میدونستند یکی از

شاهان اورجینال هخامنشی الان اینجاست ، شش دنگ این چادرا رو بنامتون می زدن که هیچ ، تخت جمشیدم زود

براتون بازسازی و مبله تقدیمتون می کردن

۶۹

نارسیس – اردوان زودتر بشقاب منو بده

اردوان – بفرما آبجی کوچیکه ، اینم کباب شما

مجید – چه هوله این ؟! تو گлот گیر نکنه ؟!

اروان – آخه نارسیس اینقدر کباب دوست داره که بابام همیشه وقتی کباب درست میکرد اول برا نارسیس یه بشقاب می

کشید

مجید – یادم باشه در کنار شغل اداری یه چلوکبابی هم باز کنم

نارسیس – آخ مجید اگه اینکار رو کنی که تا آخر عمرم ممنونت میشم

کوروش – کبابش خوشمزه است . کاش زهرا خاله و عمو حاجی هم اینجا بودن

مجید – آقربون گل پسر برم که فقط تو بفکر پدر و مادرمون هستی وگرنه این محبوب بین چچور دو لپی کباب میخوره

و به چیزی هم فکر نمی کنه !

محبوبه – مجید !!! بذار بفهمم چی میخورم

اردوان – مجید اذیت نکن دیگه ، خودت که دیدی چقدر اصرار کردیم ولی خودشون نیومدن

مجدید – راست میگی ، دیگه چیزی نمیگم . محبوبه غذا کوفتش شد

محبوبه – مجید !!!!!

مجدید – هاهاهاهاهای خیلی خب بابا غذاتو بخور . ناریسیس ؟! نگاه تو رو خدا ببین چه تمرکزی هم کرده !

اردوان – باهاش حرف نزن ، وقتی کباب میخوره باید تمرکز کنه

ناریسیس – شما چکار به من دارین ؟

مجدید – می خوایین یه چیزی بگم که حالتون بهم بخوره ؟

همه با هم گفتند : نخیر !!!!

بعد از اینکه ناهار خوردند ، آماده شدن برا بازدید از بزرگترین اثر باقیمانده از دوره هخامنشیان

مجدید – خیلی خوش اومدین ، صفا آوردین ، منزل خودتونه . اینجا تخت جمشیده که بدست داریوش بزرگ ساخته شد

کوروش – با وجود اینکه بیشتر کاخ نابود شده اما نشون میده که چه با شکوه بوده

ماندانا – بی نظیره ! احساس میکنم به خونه خودم برگشتم

۷۰

کمبوجیه – مشخصه که داریوش اینجا رو با وسواس خاصی بنا کرده

مجدید – اون که بله ، البته سالها زمان برده حتی بقیه ساخت اینجا در دوره خشایارشا ادامه داشته و در زمان اردشیر یکم

، پسر خشایارشا ، تموم میشه

ناریسیس – مجید بیا اینجا یه عکس از منو کوروش بنداز

مجدید – ای بابا ! اینم وقت گیر آورده ؟! بیا بده من ، برو وایستا اونجا

تمام قسمتهای تخت جمشید را به کوروش و پدر و مادرش نشون دادند و تاریخچه مورد نظرشو توضیح دادن . رفتند

داخل موزه کاخ :

مجید - اینجا شما می تونید آثار دوره خودتونو ببینید . راستی کوروش ! اینجا یه سنگ نوشته از خودت هست بیا ببین

چی نوشتی

کوروش - ببینم ! اینو من نوشتم ؟

مجید - آره ، به خط میخی نوشته شده ، من بلد نیستم بخونم

ماندانا - شما که گفتید این کاخ بدست داریوش ساخته شده ، پس چجوری کتیبه پسر من اینجااست ؟

محبوبه - بانو ، ما تمام این کشفیات دوره هخامنشی رو گذاشتیم تو این موزه . این سنگ نوشته هم تو یکی از حفاریها

تو منطقه پاسارگاد پیدا شد

کمبوجیه - پس باید پاسارگاد هم بریم ، میخوام ببینم کاخ پسر من چجوری بوده

مجید - اون که حتماً . حالا بیاین بریم اون بالاتر که نقش رستم و کعبه زرتشت و بقیه اهل قبور هخامنشی هستند

نارسیس - نه هنوز اون بالا نرفتیم . قبر اردشیر یکم

اردوان - آره بیا اون بالا هم بریم هم کوهنوردی کردیم و هم اینجا رو میشه از اون بالا عالی دید

مجید - شما برین من نمیام ، آخه یه بار که اردو اومدیم اینجا ، وقتی با بچه ها رفتیم اون بالا موقع برگشت من ترمز

بریدم هاهاهاها طفلک آرش اومد منو بگیره خودشم ترمز برید هاهاهاهاهاهاها

مجید این خاطره رو تعریف میکرد و غش می خندید ، طوریکه بعضی از توریستهایی که برا بازدید به تخت جمشید اومده

بودند با تعجب و خنده به مجید نگاه می کردند

محبوبه - آقا مجید دیگه اون قسمت راه پله درست کردن و دیگه کسی ترمز نمی بره

مجید - باشه بیابین بریم ، در ضمن میخوام یه خاطره از آخرین باری که اردو اومدیم اینجا براتون بگم که از خنده غش

کنید

در طول مسیر مجید مدام از خاطرات آخرین اردویی که با بچه ها ترم آخر اومدن تخت جمشید تعریف میکرد و می خندید

، اینقدر که دیگه نمی تونست درست راه بره و نصف مسیر را با خنده چهار دست و پا از پله ها بالا می رفت . آخه تو اون

اردو عماد هم بود و مجید بلایی سرش آورده بود که بنده خدا تا یک هفته از خجالت دانشگاه نیومده بود . بقیه کسانیکه

اونجا بودن به خاطر خنده های مجید ، خندشون گرفته بود .

مجید - وای ... دلم درد گرفت ... از بس خندیدم

اردوان - بسه دیگه خیلی خندیدی ، پاشو مردم دارن نگامون می کنن

نارسیس - چه شیطون بودی مجید !؟

محبوبه - این یه آتیشپاره ای بود که حتی شیطون و اجنه هم از دستش در امان نبودن چه برسه به دوستای بدبختش

ماندانا - خوبه که آدما مثل مجید شاد باشن

کمبوجیه - منم این روحیه شاد آقا مجید را دوست دارم

مجید - قربون شما ، تازه شما منو تو سنی می بینید که دیگه از شیطنتم کم کردم ؛ اگه اون موقع دیده بودین چی

میگفتین !؟

کوروش - مجید اینجا همونجاییه که میگی قبر اردشیر یکم هست ؟

مجید - آره ، اینجا مقبره اردشیر یکمه . پسر خشایارشا ؛ البته باستان شناسان به هزار بدبختی تونستند بفهمند اینجا قبر

اردشیر یکم هست

کوروش - خب چجوری فهمیدن ؟

گرفتن دیگه DNA مجید - حتماً آزمایش

کوروش - آزمایش چی ؟

محبوبه - مجید ول کن این مسخره بازیها رو . کوروش جان ، با ترجمه کتیبه ها متوجه شدن اینجا محل دفن اردشیر

یکم بوده . حالا من یه کم اینجا می شینم شماها برین بازدید

نارسیس - مجید بیا اینجا ازم یه عکس بگیر

مجید - نمی فهمم تو چرا اینقدر از خودت عکس میگیری ؟ خیلی خوشگلی !؟؟

۷۲

نارسیس - مجید !!!!!!! می کشمت

مجید - خیلی خب باشه . بیا برو اونجا و ایستا منظره اش قشنگتره

کوروش - مجید ! چرا اینجا رو با این میله های آهنی بسته اند ؟ اینجوری که نمیشه رفت داخل مقبره !

مجید - دورت بگردم ، انتظامات اینجا هم بخاطر اینکه کسی نتونه بره داخل با این میله ها اینجا رو بسته

کوروش - چرا ؟؟؟

مجید - خب اگه باز بود تا حالا صد بار به قصد دزدی جنازه توی قبر اینجا رو دستبرد زده بودن دیگه

کوروش - دزدی ؟ مگه از کسی که مرده دزدی هم می کنند ؟

مجید - نه جانم ، گناه داره ، اما یه عده سودجو که حالیشون نیست ، اونا به پولش فکر میکنن و بس ! به نظرم اینجوری

خیلی بهتره چون تا حالا که قبر اردشیر سالم مونده . یادش بخیر وقتی رفته بودیم تو دوره خشایار شاه ، اردشیر از نانا

خوشش اومده بود و ازم خواست که تاریخو تغییر بدیم و نانا بشه زنش

کوروش - مگه میشه تاریخ را عوض کرد ؟

نارسیس – نه همیشه . تاریخ از پیش تعیین شده ، به نظر من تاریخ و سرنوشت با هم کار می کنن ، یعنی وقتی سرنوشت

یه آدم معلوم میشه ، تاریخ ، همون سرنوشتو ثبت میکنه

کوروش – جالبه ! یعنی سرنوشت منم الان تغییر کرده ؟

مجید – نخیر ! من فکر میکنم آینه لطف کردند و شما رو برای کاری فرستادند

کوروش – چه کاری ؟

نارسیس – شاید برا نشون دادن چیزی یا رویدادی

مجید – ممکنه همین باشه و ممکنه هم نباشه

کوروش – کی میریم نقش رستم ؟

مجید – حالا میریم . بذار این خاله پیرزن ما یه کم استراحت کنه بعد میریم

نارسیس – کی ؟ من ؟

مجید – نه گلم . خاله پیرزن دیگه !

محبوبه یه لحظه روشو برگردوند و با اخم غلیظ به مجید نگاه کرد :

۷۳

محبوبه – به من میگی پیرزن ؟!

مجید – نه به این نارسیس گفتم

نارسیس – به من گفتی ؟

مجید – نه به این محبوبه گفتم

محبوبه – چته بدبخت ؟ چرا همش حرفتو عوض میکنی ؟

مجید – اصلاً به این خانمه گفتم

اشاره کرد به زن مسن توریستی که از یکی از کشورهای خارجی اومده بود و قد و قواره ریزی داشت و از در و دیوار

مشغول عکسبرداری بود

نارسیس – کار خوبی نمیکنی به کسی که زبانونو بلد نیست هر چی دلت خواست میگی

مجید – باشه بابا غلط کردم

اردوان – خب استراحت کردین ؟ بیاین بریم نقش رستم

نارسیس – پیاده میریم ؟

اردوان – نه با ماشین میریم . درسته که فاصله اش با اینجا کمه اما با ماشین بریم بهتره چون زودتر میرسیم . تازه ، یه

خورده خسته هم شدیم

مجید – ۶ کیلومتر فاصله ی کمی هست ؟؟؟؟؟

محبوبه – یکساعته که اینجا فقط داریم راه میریم . پام درد گرفته

مجید – بچه ها بیاین مسابقه ، هر کی زودتر رسید طرف شتر اردوان (منظورش ماشین اردوان بود) میتونه بره داخل

کعبه زردشت

نارسیس – قبوله

محبوبه – این مسابقه رو بین خودتون دوتا بذارین ، چون ما که نیستیم

کوروش – منم میخوام شرکت کنم

۳ شروع ... ، ۲ ، مجید – خب پس من و نارسیس و کوروش با هم مسابقه میذاریم . حالا ۱

۷۴

سه تایی از لابه لای مردم مارپیچ با سرعت می دویدند تا برسند به ماشین . کل تخت جمشید رو دویدند تا رسیدند به

طرف ماشین

نارسیس – اول ، اول ... من اول شدم

کوروش – منم با تو رسیدم ... پس منم اول شدم

مجید نفس زنان در حالیکه کم مونده بود بخوره زمین بهشون رسید

نارسیس – بیا ... بیا پیرمرد اینجا بشین یه نفسی تازه کن تا اردوان برسه و در ماشینو باز کنه و بهت یه لیوان آب بدم ...

اینم شوهره من دارم؟! ای خدا فکر کنم سرم کلاه رفت!؟

مجید نفس زنان گفت : خیلی ... دلتم ... بخواد بچه گربه ... بیا برو از اونجا یه شیشه آب معدنی بخر بیار نفسم بالا نمیار

کوروش – بذار من برم

نارسیس – امروز اینقدر برام هیجان انگیزه که دلم نمیخواد تموم بشه

مجید – برا منم هیجان داره ، چون یاد دوران دانشجویم افتادم

نارسیس – برام جای سئواله ، تو که اینقدر خاطره از دوران دانشجویی داری ، چرا چیزی از دوران سربازی تعریف نمی کنی

کنی؟

مجید – نگو که دلم خونه . آخه تو دوره سربازی همیشه آتیش سوزوند چون اضافه خدمت می خوری . منم دیدم اگه

بخوام شیطننت کنم حتماً به خدمتم اضافه میشه برا همین ۱۸ ماه سکوت کردم و کاری به کار کسی نداشتم . در واقع یه

دوره ریاضت سخت و شدید داشتم ، برام مثل یه مصیبت بود حالا هم میخوام سر فرصت یه مصیبت نامه بنویسم و شرح

تمام شیطنتهایی که می تونستم انجام بدم و ندادم توش بنویسم . ای خدا آخه یه آدم چقدر تحمل داره؟؟؟ نه خودت بگو

چقدر؟؟؟

نارسیس – خدا عقلت بده !

کوروش با شیشه آب معدنی برگشت و داد به مجید

مجید – دستت طلا ، پات کربلا

کوروش – اونجا دیگه کجاست ؟

نارسیس – خب اونجا ...

۷۵

مجید – بابا بیخیال ، حالا اگه بخواییم یه تعریف کلی از کربلا داشته باشیم ، این آینه جونم مرگ میاد یه کاری میکنه

که بریم تو تاریخ اعراب . حالا از یزید اینا که ترسی ندارم خودم یه تنه یه فحش بهشون میدم که تا روز قیامت خودشونو

مدام خیس کنن اما طاقت دیدن واقعه کربلا رو ندارم به مولا .

نارسیس – خیلی خب باشه

بقیه رسیدن کنار ماشین ، سوار شدند و رفتند به طرف نقش رستم . (نقش رستم ۶ کیلومتر آنطرف تر از تخت جمشید

قرار داره . قبرهای داریوش کبیر ، خشایار شاه و داریوش دوم اونجاست . یک نقش برجسته مربوط به دوران ساسانیان از

دوران پادشاهی شاپور دوم زیر قبر داریوش دوم قرار داره . سمت چپ ، کمی آنطرف تر محلی است که چند متر از سطح

زمین پایین تر حفر شده و در وسط این محل بنایی از سنگ ساخته شده . اسم این بنا کعبه زردتشت است . از کعبه

زردتشت پایین تر ، سر پیچ بر روی کوه چند ستون قابل دیدنه که در آن دوره معبدی بود بنام معبد آناهیتا و الان فقط

همین چند ستون ازش باقی مانده)

مجید – کوروش نگاه ! اونجا نقش رستمه

کوروش – همین یه ذره جا بهش میگن نقش رستم ؟

مجید – یه ذره جا چیه ؟ برا خودش قدمتی داره که قابل قیاس نیست

نارسیس – حالا چرا بهش میگن نقش رستم ؟ این که هیچ چیزش به رستم نمی خوره

مجید - جوجه خانم ، این یه اصطلاح محلی است که مردم قدیم به اینجا می گفتند . چون عقیده داشتند رستم اینجا

بوده و یه نقش برجسته هم اینجا داشته اما بمروور زمان خراب شده ، برا همین به این محل میگفتند نقش رستم

نارسیس - چه جالب ، یادم باشه وقتی با توریستها اومدیم اینجا همینو بهشون بگم

مجید - آفرین به شما دختر گل و گلاب

کورووش - اون قبر کیه ؟

مجید - کدوم قبر ؟

کورووش اشاره کرد به قبری که بالاتر از دو قبر دیگه بود و در یه قسمت دیگه کوه قرار داشت . چلچله ها بر بالای اون

قبر پرواز می کردند و می نشستند *(هنوز هم چلچله ها اون قسمت پرواز میکنند)

مجید - یادش بخیر ، عجب مرد نازنینی بود . هی ... خدا رحمتش کنه مرد بزرگی بود ... هی خدا ...

نارسیس - ببخشید که میگم ، یه جوری حرف می نزی انگار بابا بزرگت بوده ؟! حالا این قبر کی هست؟

مجید - این قبر اون خدا بیامرز ... اون زیبا رو ... اون با ابهت ... اون سرور محبوب ...

۷۶

نارسیس - یه کلمه ، کی بود ؟؟؟؟

مجید - خشایار شاه

کورووش - همونی که گفتی پسر داریوش بزرگ بود ؟

مجید - بله ... خدا رحمتش کنه . ای بترکی هالیوود که یه فیلم مبتذل و مسخره ساختی که این مرد بزرگ را سیاه و

لجن جلوه دادی . در صورتیکه خودشون از همه تو دنیا لجن ترن . خصوصاً این اوبامای سیاه سوخته میمون با اون زن

زشتش که وقتی می خنده غذا از دلم میره

نارسیس - اصلاً خوشگل نیست ولی شیک پوشه

کوروش - قبر داریوش کدومه ؟

مجید - اون یکی . همونی که یه کم پایین تره و نزدیک قبر داریوش دومه

کوروش - این نقش برجسته چیه ؟

نارسیس - من بگم ؟ من بگم ؟

مجید - بگو جوجه

نارسیس - این نقش برجسته از دوران ساسانیانه که داره نشون میده شاپور دوم ، والریانوس ، امپراطور روم را زیر پا

گذاشته یعنی تو جنگ شکستش داده و اینم که روبروی شاه ایستاده فیلیپ عرب بوده که تو جنگ با والریانوس به شاپور

دوم خیلی کمک کرده بود و شاپور دوم هم منصب حکومت والریانوسو میده به فیلیپ عرب . درست گفتم ؟

مجید - بهله خانم . عالی توضیح دادین

کوروش - اون کعبه زردشت که گفتی کجاست ؟

مجید - قربانت گردم یه نگاه به سمت چپت بنداز ... اونی که می بینی همون کعبه زردشته

کوروش - بریم ... بریم

مجید - باشه بابا ، چقدر عجله داری !

سه تایی رفتند به طرف کعبه زردشت

نارسیس - مجید ! بیا بریم توش

مجید - ببین نگهبان نباشه ؟! بیا بریم . کوروش تو هم بیا . بی سر و صدا بیایین چون نگهبان ببینه دعوا مون میکنه

۷۷

سه تاشون از لابه لای میله هایی که دم در ورودی بسته بودند تا کسی وارد نشه ، رد شدند و رفتند به طرف اولین پله .

ناگفته نماند ، وقتی کعبه زردشت را از دور می بینید فکر میکنید خیلی راحت می تونید پا روی اولین پله بذارید اما همینکه

جلو رفتین اونوقت می فهمید چه اشتباهی کردیدن چون اولین پله اندازه اش تا جلوی صورت میرسه و باید با تلاش و یه

پرش عالی بتونید بپرید بالا . ولی بقیه پله ها اینقدر سخت نیست و هر چه بالاتر برید راحت تر می تونید برید بالا . ولی

حواستون باشه که دو تا پله های جلوی اتاقک کعبه شکسته و لق می زنن و ممکنه نتونید براحتی برید داخل اتاقک .

(اینا تجربه خودم بود وقتی که اولین بار رفتم کعبه زردشت)

مجید – بذارید من زودتر برم بالا و دستش شما رو هم میگیرم و کمکتون می کنم

مجید با یه پرش ماهرانه پرید بالا و دست اون دوتا رو هم گرفت و کمکشون کرد برن بالا

نارسیس – واییییی می ترسم ، می ترسم

کوروش – ترس نداره باید یه کم حواستو جمع کنی

مجید – آروم برو بالا و نترس خودم گرفتمت . کوروش تو هم مواظب باش

نارسیس – مجید ولم نکنی من می ترسم

مجید – ای بابا ... همش چند تا پله است این که ترس نداره

نارسیس – یه جوری میگی همش چند تاست انگار فقط دوتا پله است ... آیییی ... این پله که لقه !

مجید – مواظب باش و اینقدر جیغ جیغ نکن الان نگهبان میاد

کوروش – بچه ها نگاه ! دور تا دور اینجا مردم دارن نگامون میکنن

مجید – خدا مرگم بده ، الان نگهبونه پیداش میشه ، زودتر یه نگاه بندازین تا کسی نیومده

همین موقع یه نفر بشدت سوت اخطار زد و وقتی مجید روشو برگردوند دید نگهبان با عصبانیت داره به طرفشون میاد .

مجبور شدند زود برگردن پایین . وقتی رسیدن بیرون از کعبه نگهبان با عصبانیت گفت :

نگهبان – مگه تابلو رو نخوندین ؟

مجید - قربان کدوم تابلو ؟

نگهبان - این تابلو ! نوشته ورود افراد مطلقاً ممنوع

مجید - آها ... اینو میگین ؟ خب قربانت کردم من خارجی هستم زبون ابرونی که بلد نیستم

نگهبان - جناب آقای خارجی ، میشه بفرمایید اهل کجایید و الان دارید به چه زبونی حرف می زنید ؟

۷۸

مجید - من اصالتاً آمریکایی هستم و اصلاً بلد نیستم فارسی بخونم و صحبت کنم

نگهبان - خب آقای خارجی ! شما که نه بلدی حرف بزنی و نه بخونی ، پس لهجه غلیظ شیرازی رو از کجا یاد گرفتین

؟

مجید - عامو شما رو که دیدم آ ، یهوایی از ترسم ، شیرازی حرف زدم

نگهبان - بسه بسه ، مردم که مَچَل شما نیستن که . زودی دست این خانم و این پسرو رو بگیر و ببر از اینجا .
خطرناکه

، ایی ساختمونو می لقه ، اگه یهو خدای نکرده کسی چیزیش شد دیگه گردن خودتون

مجید - هاآ!!! عامو ایی حاجیو راست میگه ، اگه یکیتون طوریش بشه آ ، من نیستم که هواتونو داشته باشم حالو
ما میریم

، شمام خودتو عذاب نده حاجی

نگهبان یه نگاه عمیق به مجید انداخت و بعد با شک پرسید :

نگهبان - میگم جوون من تو رو کُجو دیدم ؟ تو قبلنا هم ایجو می اومدی مگه نه ؟

مجید هم یه نگاه به نگهبان کرد و شناختش . همون نگهبانی بود که هر وقت با بچه ها اردو می اومدن اینجا کلی
از

دست مجید و کاراش شاکی میشد و مدام در حال دعوا و تذکر بود . با خودش گفت الان که چند سال گذشته
شاید دیگه

مثل قبلاً باهام برخورد نکنه :

مجید - حاجی من همونی هستم که قبلنا با بچه ها اردو می اومدیم اینجا . من همون مجید هستم ها شناختی ؟

نگهبان یه نگاه عمیق به مجید کرد و بعد با دعوا گفت :

نگهبان - ای لعنت خدا بر شیطون . گفتم از دستت راحت شدم پسر ، تازه داشتی می فهمیدم آرامش چیه که دوباره سر

و کله ات پیدا شد . زود بدو برو تا قاطی نکردم . زود !

مجید - حاجی چرا ناراحت میشی ؟ نگاه این نامزدمه و اینم پسرمنه

نگهبان - جل الخالق ! میگی این نامزدته و اینم پسر تونه ؟ عامو هالو گیر آوردی ؟

مجید - هالو کجا بود حاجی ؟ خب این پسرمن نیست این یکی که دیگه حتماً نامزدمه دیگه

نارسیس - حاج آقا ببخشید که امروز باعث دردسر شدیم من شرمنده ام

نگهبان - نمی دونم یه همچین شری چطو خانم به این خوبی گیرش اومده ؟ باشه بابا ، اگه من از این ایرادا می گیرم

فقط بخاطر خود تونه . ایی ساختمونو قدیمیه ، مال دوره باستانه ، اگه شما برین توش ، بقیه هم یاد میگیرن و میخوان

برن ، اونوقت یه طوریشون میشه و ما مسئولیم . تازه اینجا از این فرنگیا زیاد میاد ، اونام که آدمای هیجانی هستن و

میخوان دست به کارای هیجانی بزنن ، اگه طوریشون بشه ایران دیگه تو نشست ژنو نمی تونه برنده بشه

۷۹

نارسیس - بله حاج آقا ، می دونم چی میگی

مجید - چه همه ژنو شناس شدن !؟

؟ +۵ کوروش - ژنو یا نشست ۱

مجید - یا خدا ! اینم از تو تاریخ در اومد و ژنوشناس شد !!!!!

بچه ها خدا حافظی کردن و رفتن کنار بقیه

اردوان - معلوم هست شما کجایی ؟

مجید - رفته بودیم کعبه

محبوبه - منظورت همون کعبه زردشته دیگه ؟

مجید - حالا

ماندانا - کوروش جان خوش گذشت ؟

کوروش - بله مادر خیلی خوش گذشت کاش شما هم اومده بودین

کمبوجیه - ما از دور نگاه کردیم ، بیشتر از همه دوست دارم زودتر برم پاسارگاد

اردوان - اونجا یه کم از اینجا دوره ، باید بریم تو جاده یزد

ماندانا - یزد کجاست ؟

محبوبه - یکی از استانهای ایران در زمان شما بهش ایساتیس می گفتند و در زمان ساسانیان می گفتند کِشِه الان هم

شده یزد . برای رفتن به شهرستان پاسارگاد و دیدن آثار اونجا باید مسیر جاده مرودشت به یزد بریم

نارسیس - آقا کامبیز برا دیدن پاسارگاد خیلی عجله دارن مگه نه مجید ؟

مجید - چون آرامگاه ایشون هم همونجاست

کمبوجیه - آرامگاه من !؟

اردوان - آره . میخوامم بهتون بگم اما فکر کردم شاید ناراحت بشین برا همین نگفتم

ماندانا - من طاقت دیدن آرامگاه شما رو ندارم سرورم

کمبوجیه دست انداخت دور شونه های ماندانا و گفت : نگران نباشید بانو ، من هنوز در کنار شما هستم

۸۰

مجید صداشو صاف کرد و گفت : خانم و آقای هخامنشی ببخشید ، ما اینجا زن و بچه داریم لطفاً تا گشت ارشاد نیومده

رعایت کنید

همه خندیدن و راه افتادند که برن سمت پاسارگاد

مجید - میگم حالا امشب بریم نور و صدا یا نه ؟

اردوان - برا من فرقی نداره ، هر چی بقیه بگن

مجید - تو میری ناری ؟

نارسیس - دوست دارم برم اما کوروش چی میگه ؟

کوروش - به نظرم زودتر بریم پاسارگاد اینجوری بهتره

مجید - بقیه هم همین نظر رو دارند ؟ دیگه نگید مجید نداشت بریم که همتونو میدم دست اسکندر مقدونیه

همه با هم گفتند : بریم پاسارگاد بهتره

بعد از چند ساعت رسیدند به پاسارگاد . دیگه شب شده بود و باید جایی استراحت می کردند

اردوان - باید بریم هتل ، امشب رو اینجا می مونیم

محبوبه - هتلش خوبه ؟

اردوان - نگران نباش اینجا هتلش خوبند . نگاه بچه ها چطور خوابشون برده !

مجید و نارسیس و کوروش گیج خواب بودند و نفهمیدن کی رسیدند

محبوبه - مجید ! مجید ! پاشو رسیدیم . نارسیسم بیدار کن

مجید - ها !؟ چی ... رسیدیم . کی رسیدیم ؟ اصلاً کجا بودیم که رسیدیم ؟

محبوبه - شما خواب بودین آقا !

مجید - من فقط چشمامو بستم ، نارسیس بیدار شو ... بیدار شو دیگه ... نگاه خودشو چجوری انداخته رو شونه من !؟

بچه بیدار شو . نه مثل اینکه خواب ابدی رفته !

ماندانا - کوروش پسرم بیدار شو رسیدیم پاسارگاد

کوروش - رسیدیم ؟ من کی خواب رفتم ؟

مجید – وقتی راه افتادیم تو و نارسیس همچین سرتونو انداختین رو شونه های من و خوابیدین که انگار یه عمر نخوابیده

بودین . آخ چقدر شونه هام درد گرفته

نارسیس – سلام صبح بخیر

مجید – صبح تو هم بخیر دختر گلم ! پاشو صبحانه آماده است

محبوبه – ا... مجید اذیتش نکن گناه داره ... نارسیس جون رسیدیم پاسارگاد ، الانم میخواییم بریم هتل

نارسیس – آخ جون ... رسیدیم

مجید – نگاه تو رو خدا ! اینم نامزده من دارم ؟! انگار نه انگار تا الان خواب بوده

همه رفتند به یه هتل خوب و راحت . قرار شد فردا صبح اول وقت برن طرف آرامگاه و کاخ . برا شام رفتند رستوران هتل

:

مجید – طبق معمول ، تحفه های مملکت منوی غذا رو چک کنند و هر چی تهش موند بدن ما آقایون بخوریم

نارسیس – تحفه چیه ؟ ما گلهای سر سبد این مملکتیم

مجید – مگر خودتون از خودتون تعریف کنین وگرنه ما که چیز خاصی تو شماها ندیدیم

اردوان – وقتی روز زن میشه دیدین چکار می کنن ؟ کل دنیا رو خبر می کنند و توقع دارن کلی هدیه بهشون بدیم اونم

از نوع گرون قیمت

مجید – در عوض روز مرد شده روز ملی جوراب !

محبوبه – کل دنیا شده برا شما مردا ، بذارین یه روز هم مال ما خانوما باشه

ماندانا – ما هم روز زن داریم

نارسیس – تو اون روز چکار می کنید ؟

کمبوجیه – در این روز تمام مردها جمع می شوند و به همسرانشان هدیه می دهند

محبوبه – جدی ؟ حالا چی میدن ؟

ماندانا – سبد گل

نارسیس – فقط سبد گل ؟

ماندانا – ولی من هر سال از سرورم یاقوت هدیه می گیرم

۸۲

محبوبه – یاد بگیر آقا اردوان !

مجید – تو رو خدا یکی گوشای نارسیسو بگیره تا نشنوه

نارسیس – حالا چرا گوشای من ؟

مجید – می شنوی و توقع داری من کارمند کوچولو هر سال برات یاقوت بگیرم

نارسیس – نه که هر سال هدیه بهم میدی ؟!

اردوان – تا حالا هدیه ای بهت نداده ؟

نارسیس – نه نداده تا حالا همش منو پیچونده

اردوان – آره مجید ؟ تو خواهر منو می پیچونی ؟

مجید – چه زود رفت کلانتری ؟! مظلوم گیر آوردین ؟ آقا من فقط در حضور وکیلیم حرف می زنم

کوروش – خودم حکم اعدامشو صادر میکنم

مجید – شما دیگه چرا ؟

کوروش – چون برای نامزدت ارزش قائل نشدی

مجید – یه دقیقه دیگه اینجا بشینم نامزدی ما رو بهم می زنن هیچ ، منم اعدام میکنن . پس چی شد این غذا ؟ آقا دارن

منو اعدام می کنن خوبیت نداره قبل از مرگ غذا نخورم

بعد از صرف شام رفتند بخوابند که فردا صبح زودتر بیدار بشن

صبح روز بعد

اردوان – ساعت ۸ راه می افتم . فکر کنم یه نیم ساعتی باید تو راه باشیم

مجید – بلکه یکساعت

اردوان – فکر نکنم اینقدر طول بکشد چون یه بار که ما رفتیم مسیرش زیاد طولانی نبود

مجید – اما یه بار ما رفتیم یکساعت تو راه بودیم

محبوبه – شما اردویی رفتین و چون اتوبوس بود اینقدر طول کشید

مجید – شاید . میگم نارسیس ، این سفر که داریم میریم ، خوب خوش بگذرون چون بعد از عروسی ماه عسل ،

بی ماه

عسل

۸۳

نارسیس – |||... چرا ؟ من میخوام برم

محبوبه – چقدر بدجنسی مجید !

نارسیس – ما ماه عسل میریم

مجید – با کدوم پول ؟

اردوان – بسه بچه ها . بیاین سوار شیم

راه افتادند به طرف آرامگاه . دل تو دل کوروش نبود ، خیلی دوست داشت مکانی رو که ازش تعریف میکردند از

نزدیک

بینه

کوروش – من اولین شاه ایران هستم که آرامگاهشو قبل از مرگ میبینه

مجید – نخیر ! پدر شما هم داره آرامگاهشو قبل از مرگ می بینه

ماندانا با ناراحتی و بغض گفت : سرورم !!!

مجید – کوروش یه چیزی به مادرت بگو خیلی لوسه

محبوبه – خجالت بکش !

بالاخره رسیدند به آرامگاه کوروش . برجسته ترین بخش مجموعه پاسارگاد، بنای آرامگاه کوروش کبیر هست که

قبلاً به

مشهور بود. در سال ۱۸۲۰ میلادی پس از پژوهشهای باستانشناسی، هویت اصلی بنا به عنوان « مشهد مادر سلیمان »

آرامگاه کوروش بزرگ مشخص شد. این آرامگاه مانند یک گوهر در میان دشت خودنمایی میکند. آرامگاه ۵۳۰ تا ۵۴۰

پیش از میلاد از سنگ آهکی به رنگ سفید ساخته شد. بنای آرامگاه میان باغهای سلطنتی قرار داشته و از سنگ های

بزرگ، که درازای تعدادی از آنها به هفت متر میرسد، ساخته شده است. بر بالای مقبره به سه زبان پارسی باستان ،

عیلامی و بابلی نوشته شده :

« من کوروش هستم، شاه هخامنشی »

کوروش - این آرامگاه منه ؟؟

محبوبه - بله جناب کوروش

کوروش - بی نظیره . اینو کیا ساختن ؟

مجید - ارادتمندان شما پس از مرگتون اینجا رو ساختن . خانمتونم همینجاست

کوروش - همسر من ؟ کیه ؟

۸۴

مجید - اختیار دارید قربانت کردم ! یعنی خانمتو نمی شناسی ؟

کوروش - نه

نارسیس - مجید ! کوروش هنوز به سن ازدواج نرسیده که بفهمه خانمش کی بوده

اردوان - آقا کوروش ، اسم همسرتون بانو کاساندان بود . یه خانم متین و موقر و با سیاست و همیشه شما رو در همه

کارها راهنمایی و حمایت میکرد

محبوبه - خیلی دوستش داشتید اما قبل از شما فوت می کنه و شما هم اینقدر ایشونو دوست داشتید که دیگه ازدواج

نکردین

نارسیس - کاش مردای ایران امروز ، این یه کار شما رو الگو قرار میدادند

مجید - کجاشو دیدی ؟ هنوز زن اول نمرده یه زن دیگه میگیرن تا شر زن اول زودتر کم بشه

نارسیس - من تو رو باید در اولین فرصت ادب کنم

مجید - باشه بذار اولین فرصت بیاد بعد ، الان جلو مردم زشته ناری جونم ، من آبرو دارم

محبوبه - نمردیم و دیدیم مجید آبروداری هم بلده !

مجید - پس چی ؟

ماندانا - از این جمله خوشم اومده که نوشته پسر شاه هخامنشی است

کمبوجیه - بله بانو ، جمله ای زیباست

مجید - بیاین بریم از نزدیک ببینیم . امروز میخوام از آرامگاه بالا برم

محبوبه - اگه گذاشتنت برو !

مجید - میرم

کوروش - دوست ندارم کسی از روی مقبره ام بالا بره

مجید - اوهو دلتم بخواد

نارسیس - مجید کوروش راضی نیست نرو دیگه

اردوان - حالا بیاین بریم ببینیم می تونه بره یا نه ؟

همه رفتند نزدیک مقبره و دیدند یه فنس شیشه ای بلند دور تا دور مقبره کشیدن

۸۵

مجید - زکی ! سابقاً از این قرتی بازیها بلد نبودن . اینو کی کشیده اینجا ؟؟؟؟

اردوان - دیدین گفتم نمی تونه بره !! اینو میراث فرهنگی شهرستان پاسارگاد دستور داده بکشند

مجید – چرا کسی با من هماهنگی نکرده بود ؟ ای بخشی شانس ! تو دوره دانشجویی استاد عباسی نداشت برم بالا ،

حالا که دیگه استاد بالا سرم نیست ، این فنس رو کشیدن که نتونم برم . حلالشون نمیکنم

نارسیس – خدا رو شکر . نگران بودم برا کوروش . ولی حیف شد چون کوروش دیگه نمی تونه مقبره اشو لمس کنه کوروش – اشکال نداره از همین جا هم دیدن مقبره ام لذت بخشه . با دیدنش می فهمم که چقدر برای مردمم باشکوه

و قابل احترام بودم

مجید – قابل احترام هستی

نارسیس – و خواهی بود

کوروش – ممنونم از همه شما

مجید – گریه ام گرفت ... بیابین بریم سر قبر جناب کامبیز

ماندانا – بله بریم سر قبر سرورم جناب کمبوجیه

همه سوار ماشین شدند که به طرف مقبره کمبوجیه برن . مقبره کمبوجیه چند کیلومتر از مقبره کوروش فاصله داره . در

حال حاضر این مقبره بلند رو به فرسودگی است و با میله های داربست آن را سر پا نگه داشتند اما کارشناسان معتقدند

که بزودی همین داربستها هم دیگه نمی تونند نگهش دارند . آن چه از این بنا باقیمانده دیواری بلند به ارتفاع حدود ۱۴

متر و طول تقریبی ۷٫۵ متر است . در زمان قدیم مقبره کمبوجیه به زندان پریزاد معروف بود اما با کشف کتیبه ای مشخص شد که اینجا مقبره کمبوجیه اول پدر کوروش کبیر بوده .

مجید – جناب کامبیز نگاه کنید ! اون ساختمونی که شبیه کعبه زردشته می بینید ؟ اون مقبره شماست

کمبوجیه – بله می بینم . ولی چرا اینقدر فرسوده است ؟ فکر می کردم شبیه مقبره پسرم باشه

ماندانا – چرا کسی به این مقبره رسیدگی نمی کنه ؟

محبوبه - راستش ماندانا جون ، اینقدر این مقبره قدیمیه که حتی آجرهاشم داره از بین میره چه برسه به خود بنای اصلی

اردوان - راست میگه ، چندین بار برا بازسازی اقدام کردن اما بهتر دیدن که با داربست نگهش دارن چون ممکن بود

بر اثر بازسازی کلاً خراب بشه . الان همینطوری هم بازدید کننده زیاد داره و مردم زیادی میان اینجا برا دیدن ناریس - ولی سکوت اینجا یه خورده ترسناکه

۸۶

مجید - ترس چیه خانم کوچولو؟! اینجا به نظرم آدم میتونه یه کم بشینه و به گذشته فکر کنه . البته کامبیز جون ، قبلاً اگه کسی میمرد خیلی کم می رفتند سر قبرش اما الان هر روز مردم دارن میرن سر قبر شاهان باستانیمون ناریس - چقدرم که الان اینجا شلوغه !

مجید - ناریس خانم! شما که خودت یه پا راهنمای توریست هستی دیگه چرا این حرفو میزنی؟

ناریس - خب گفتم همچین شلوغم نیست

مجید - خب بخاطر اینکه الان ساعت ۹ صبحه و هنوز کسی نیومده ، بذار عصر بشه اونوقت اینجا جای سوزن انداختن

هم نیست

محبوبه - بچه ها کل کل نکنین . بیاین بریم هنوز خیلی جاهاست که نرفتیم

اردوان - آقا کامبیز ، هنوزم میخواین اینجا باشین ؟

کمبوجیه - نه دیگه کاری ندارم ، بریم

ماندانا - آره بریم دیگه طاقت ندارم اینجا بمونم

مجید - بریم تا بانو حالش بد نشده

محبوبه - بریم

سوار ماشین شدند و به طرف کاخ پاسارگاد رفتند . کاخ پاسارگاد در مسیر مقبره کوروش هست ، خیلی زود رسیدند اونجا

. یه محوطه خیلی بزرگ که اثر زیادی ازش نمونه ، فقط چند تا سر ستون و یه ردیف دیوار آجری قابل دیدن است

کورش - اینجا کاخ منه ؟

مجید - با اجازتون

کورش - این که فقط یه زمین خالیه و چند تا سرستون

مجید - خب قربانت کردم می خواستی بعد ۲۵۰۰ سال حتی میز غذاخوریتونم صحیح و سالم سر جاش باشه !؟

نارسیس - کورش جون ، طی سالیان دراز اینقدر تو ایران تاخت و تاز شد که دیگه هیچ اثری از کاخ شما نموند . تازه

تو یه دوره ای میخواستند مقبره شما رو هم نابود کنند اما شکر خدا نتونستند

مجید - حالا فهمیدی چرا کاختون خراب شده ؟

کورش - بیشترین قومی که به ما حمله کردند کدوم قوم بودند ؟

۸۷

مجید - قوم بی تربیت مغول از همه بیشتر به این کشور حمله کردند ، خدا لعنتشون کنه ، من که حلالشون نمیکنم .

چون مردم ایران خیلی مؤدب و با نزاکت بودند و حتی یه گمشو بهم نمی گفتند اما این قوم بی تربیت ، انواع و اقسام

حرفهای رکیک و فحشهای شناسنامه دار به مردم اینجا یاد دادند

کورش - چرا مردم یاد گرفتند ؟ اونا که با ادب بودند !

مجید - خب اونا به ایرانیها فحش میدادند ، بعداً ایرانیها دیدند اینجوری که نمیشه ، اونا فحش بدن و اینا بشنوند و هیچی

نگن ، برا همین گفتند : آینه آینه ! ... و همین فحشها رو به خودشون تحویل دادند . اینجوری بود که مردم ایران هم یاد

گرفتند، البته به مذاق خودشونم خوش اومد و تا امروز ادامه دادن

ماندانا - حالا این فحش شناسنامه دار دیگه چیه ؟

مجید - عرضم به حضور بانو ، اینا از اون حرفهای زشتی هستند که توش آبا و اجداد و پدر و مادر و خواهر توشون معرفی

میشه . مثلاً میگن : فلانی به فلانی فحش خواهر و مادری داد ، یعنی خواهر و مادرشو بست به توپ حرفهای شناسنامه

دار ...

محبوبه - بسه ، چه بی تربیتی تو ؟!

مجید - چکار کنم ؟ بانو پرسید و منم جواب دادم

اردوان - دیگه بحث نکنین ، نذارین آثار مخرب مغولها اینجا خودشو نشون بده ، جلو مهمونا زشته

و یه اشاره به کوروش و پدر و مادرش کرد

مجید - بله بله ... حق با شماست . خب کجا بودیم ؟

نارسیس - هیچ جا . بریم یه کم دیگه این اطراف بگردیم

مجید - عامو من دیگه نمیام ، کل صورتم برنزه شد

نارسیس - نه که سفیدی ؟!

مجید - سفیدم ... نگاه از تو هم سفیدترم

نارسیس - ! ... داداش نگاه ! به من میگه سیاه

مجید - باز این رفت کلانتری !

بعد از کمی گشت و گذار راه افتادند طرف شهر پاسارگاد

اردوان - به همه خوش گذشت ؟

۸۸

همه با هم بلند گفتند : بله

مجید - به من که خیلی خوش گذشت . حالا بریم خونه

محبوبه - خونه چرا ؟ باید بریم همدان

مجید - خونه مش رمضان ...

نارسیس - آره راست میگه ، باید بریم همدان ، همون جایی که کوروش را پیدا کردیم

ماندانا - یعنی ما باید برگردیم به دوره خودمون ؟

مجید - بانوی من ما هم اگه خدا قسمت کنه قراره با شما بیاییم تو دوره شما

کوروش - مجید تو هم میایی ؟ اگه بیایی خیلی خوشحال میشم

مجید - ببین محبوب خانم ! این من بی تربیت به قول شما ، از همه بیشتر طرفدار دارم

محبوبه - دیدم چقدر طرفدار داری ، همه از قسمت اول داستان به خاطر توی تحفه خوششون اومده بود

مجید - تازه یکیشون به من گفت هیولا . فکر کنم اسمش آیدا بود ، حسابشو میرسم

کمبوجیه - تا حالا ما مهمان شما بودیم ، حالا شما مهمان ما باشید . ما نوشیدنیهای خوبی در قصر داریم و از شما

پذیرایی می کنیم

مجید - آخ جون شراب هم میدین ؟

ماندانا - مگه زهرا خانم و حاج رضا دعوات نمی کنن ؟

مجید - اونا که نیستند ببینن

محبوبه - چشمم روشن آقا مجید ! من و اردوان و نارسیس که می بینیم !؟

مجید - آخ یادم نبود گشت ارشاد و منکرات باهم اینجا هستن ... توبه ... توبه

ماندانا - ما شراب کهنه را در روزهای خاص می نوشیم وگرنه در روزهای عادی فقط از شربتهایی که از گل و

گیاهان

مقوی تهیه میشود می نوشیم

مجید - نارسیس جون تو بخور ، من بدبخت که شانس ندارم ، یهویی دیدین همون شربت بهار نارنجشونم شراب

از کار

در اومد و خدا تا چهل روز نگام نکرد ...

اردوان - حالا خدا می بخشه اما جواب زهرا خانم و حاج رضا رو چی میدی ؟

مجید - همینو بگو ... همیشه از دست عزرا بیل در رفتم ولی از دست بابا اینا هیچوقت نتونستم در برم
تا رسیدن به پاسارگاد مدام سر به سر مجید گذاشتند و اونم یه تنه حاضر جوابی میکرد . قرار شد فردا صبح راه
بیفتند به

سمت استان همدان

صبح روز بعد

اردوان - محبوبه ، چیزی جا نداشتین؟

محبوبه - نه هر چی بود برداشتم . شماها چیزی جا نداشتین ؟

ماندانا - نه ، ما کی لباسای خودمونو باید بپوشیم ؟

محبوبه - وقتی رسیدیم همدان بپوشید

نارسیس - مجید هنوز نیومده . یکی به موبایلش زنگ بزنه

کورو ش - تو مگه موبایل نداری ؟ خودت زنگ بزن

نارسیس - چند بار زنگ زدم اما جواب نداد ، گفتم شاید جواب شما رو بده ، آخه گاهی وقتا از این کارا میکنه

کمبروجیه - داره میاد ، ولی چرا می لنگه ؟

مجید رسید کنار بقیه ، پاش آسیب دیده بود و لنگ می زد

نارسیس - چی شده ؟ چرا می لنگی ؟

مجید - از دست این گربه تخس و پررو

محبوبه - باز افتادی دنبال گربه های بدبخت !؟

مجید - اومدم یه شوت بزنم بهش که نکبت جا خالی داد و پام خورد به سنگ . لعنتی ، پام خیلی درد میکنه

اردوان - اینقدر این حیوونای زبون بسته رو اذیت نکن . خدا خوشش نیاد . حالا همه سوار شین تا بریم

سوار شدند و رفتند طرف همدان . هیچکس خبر نداشت قراره اونجا چه اتفاقی رو پشت سر بذارند .

بالاخره بعد از ۲۴ ساعت رسیدند به همدان . شهر زیبایی که یادگار تاریخ کهن ایران است . شهری که در آن آثار
مادها

، هخامنشیان ، اشکانیان و ساسانیان به چشم می خورد . کتیبه های گنجامه داریوش ، شهر اکباتان ، گورستان
پارتی ،

غار علیصدر ، آتشکده بهرام ، سد اکباتان ، شیر سنگی ، آرامگاه استر و مردخای ، بابا طاهر ، ابوعلی سینا ، برج
قربان و

چندین اثر دیگه که همه و همه گویای تاریخ کهن این شهر زیبا هستند .

۹۰

محبوبه – همدان اینقدر جاهای دیدنی داره که به نظر من یکماه هم برا دیدن این شهر کمه

نارسیس – من هر وقت با گروه توریستها می اومدم همدان ، فقط یکروز اینجا می موندیم . بعضیهاشون واقعاً
عاشق این

شهر می شدند و دلشون میخواست همینجا زندگی کنند

اردوان – کوروش از اینجا خوشت میاد ؟

کوروش – آره ، درسته که هنوز جایی رو درست ندیدم اما خیلی خوشم اومده

ماندانا – اون ... اون که شیر سنگیه !!!!

کمبوجیه – کدوم ؟ ... درسته ، این همون شیر سنگیه که در زمان پدرِ پدرِ بزرگ شما ساخته شد بانو

محبوبه – شما این شیر سنگی رو می شناسین ؟

ماندانا – آره ، این مجسمه رو شاه فره ورتیش دستور داد بسازن ، چون نماد دلیری و شجاعت مردمان شهرمون
بود

نارسیس – اسم پدرِ بزرگتون چی بود ؟

ماندانا – شاه هوخستره

نارسیس – من از این اسم خیلی خوشم میاد یه ابهت خاصی داره

اردوان – بچه ها مجید کو ؟

نارسیس – خوابه

اردوان – خوابه ؟ میگم چرا احساس امنیت می کنم نگو خوابه ، بیدارش کن بگو رسیدیم

محبوبه – مجید پاشو رسیدیم

نارسیس – اینجوری بیدارش نکن ممکنه بترسه

محبوبه – مگه این هیولا از چیزی هم میترسه ؟

نارسیس – مجید ... مجید ... مجید جان ، بیدارشو رسیدیم ... مجید

مجد – چی ... چی شده ؟ من کجام ؟ شما چرا این شکلی شدین ؟

محبوبه – پاشو خودتو جمع کن مسخره . رسیدیم همدان

مجد – کی رسیدیم خونه مش رمضان ؟ مگه ما اینجا مش رمضان داریم ؟

۹۱

محبوبه – ببین نارسیس جون ، این مجیدو نباید با زبون خوش بیدار کرد ، باید یه کشیده آبدار بهش بزنی که همچین از

خواب بپره که تا چند سال یادش بره خوابیدن چجوریه

مجد – دست شما درد نکنه ، به این میگن خواهر ! آدم از دستش دوست داره بره تو افق محو بشه

کمبوجیه – الان کجا میریم ؟

اردوان – اول میریم یه هتل خوب . بعد ...

مجد – بعد میریم غار علیصدر

نارسیس – من ژاکت نیاوردم

مجد – ناراحت نباش ، کت یه یارویی رو می گیریم و میندازیم رو شونه هات

محبوبه – حالا چرا از مردم مایه میداری ؟! نمی تونی خودت بهش بدی ؟

مجد – هیچکی که ندونه ، تو خوب میدونی من چقدر لاغرم و سرماییه هستم

نارسیس – یه ژاکت همینجا می خرم لازم نکرده از تن مردم در بیاری آقای خوش غیرت !

مجید - آفرین! این شد حرف حساب. میریم تو یه مغازه و یه ژاکت خوب انتخاب می کنی و اردوان پولشو میده و میاییم

بیرون

اردوان - چرا من؟ مگه تو نامزدش نیستی؟ چرا خودت براش نمی خری؟

مجید - اردی جون تو مایه دار تری تازه من دارم جهاز جمع می کنم، زشته وقتی رفتم خونه بخت مادر زنم بگه بچه

چرا جهاز نداری؟؟؟؟

اردوان - حرفو عوض نکن، میگم مگه نارسیس نامزدت نیست؟

مجید - نه خواهر توه

اردوان - عجب!

مجید - بری خونه رجب!

نارسیس - خیلی ممنون از لطف همتون. خودم یکی می خرم و به محبت شماها هم نیاز ندارم

مجید - اینو خوب اومدی ناری جون!

کورش - میشه زودتر بریم طرف اون دخمه؟ من میخوام زودتر برگردم تو دوره خودم

۹۲

مجید - اونجا هم میریم اما قبل از اون یه چند روزی بیا بگردیم و خوش باشیم، بعد برو چون وقتی برگشتی دیگه خبری

از این تفریحات نیست و همش باید بری جنگ

ماندانا - پسر من مرد صلح دوستی است و با هیچکس جنگ نمی کنه

مجید - بله بانو، این حرف شما متین، اما جناب کورش بدون خونریزی کشورگشایی میکنه و بعضی وقتها مجبور میشه

بعضی پادشاهان را کتک بزنه و گرنه مرد خوبی بودند و هستند

ماندانا - جدی؟

مجید - جونِ تو ...

اردوان - حالا یه خورده تو همدان بگردین بعد برید دوره خودتون چه عجله ایه ؟

محبوبه - راست میگه ، ماندانا خانم یه کم بیشتر بمونید بعد برید

ماندانا - حالا که شما اصرار می کنید باشه ، شما نظرتون چیه سرورم ؟

کمبوجیه - من حرفی ندارم . بریم یه کم بگردیم و کتیبه های گنجنامه که میگین متعلق به داریوش بزرگه ببینیم ، بعداً

میریم

نارسیس - حالا وقتی برگشتید می خواین چکار کنید ؟

ماندانا - به زندگیمون برسیم

مجید - به سلامتی ایشالله

به هتل رسیدند و برا چند روز اتاق گرفتند . بعد از مستقر شدن تو هتل و استراحت ، دیگه غروب شده بود و به پیشنهاد

اردوان رفتند شام تو یه رستوران سنتی . غذاهای محلی همدان هم خیلی خوشمزه هستند و هم معروف

اردوان - بریم روی اون تخت بزرگه بشینیم . همونی که کنار اون حوضچه است

کمبوجیه - بریم

مجید - ما جمعیتمون خیلی زیاده ، جا میشیم ؟

محبوبه - زیاد جا نیست ، تو رو زمین بشین

مجید - چرا من ؟ شوهرت بشینه رو زمین ، هیکلیه و گوشت خوبی داره ، من استخونم پام درد میگیره

نارسیس - تو بیا بشین جای من ، من میرم اون صندلی رو میارم

۹۳

مجید - نه بانو ، شما چرا ؟! بذار خودم برات میارم . اردوان ! پاشو برو اون صندلی رو براش بیار

محبوبه - خجالت بکش ! همش آبروریزی میکنی

مجید - ماندانا خانم ، این خواهر ما چون به سختی شوهر گیرش اومده فکر میکنه اگه من چیزی به شوهرش بگم از

دستش میده

محبوبه - خفه نشی ! باشو برو بیار

مجید - عامو کی حوصله داره سنگینی بلند کنه !؟

نارسیس - خودم میارم لازم نکرده کسی کمک کنه

مجید - نه بشین بانو ، خودم برات میارم تا ببینی چه برادر تنبلی داری

مجید صندلی رو برا نارسیس آورد

نارسیس - دستت درد نکنه

مجید - خواهش میکنم بانو ، کاش این اردوان یه کم از من یاد می گرفت

اردوان - چه عجب یه فعالیتت ازت دیدیم

مجید - بذارین یه جوک براتون بگم : میگن سؤال یه شیرازی از یه مخترع این بود : عامو چطو حوصله ات شد ؟؟؟

مجید این جوک رو بلند تعریف کرد و نه تنها جمع خودشون ، بلکه کل افرادی که تو رستوران بودند زدند زیر خنده

مجید - ... مگه همه داشتن گوش میدادن ؟؟؟

محبوبه - از بس که بلند تعریف کردی شنیدن

شام را با شیطنتهای مجید خوردند و رفتند یه گشتی تو شهر بزنند . هوای خنکی بود و جون میداد برا یه پیاده روی دسته

جمعی ، رفتند به پارک مرکز شهر تا هم کمی پیاده روی و هم برای سفرشون برنامه ریزی کنند

مجید - فردا صبح بریم غار علیصدر

نارسیس - آره راست میگه بریم غار علیصدر

محبوبه - غار علیصدر چند ساعت طول میکشه . بهتره اول بریم گنجنامه

مجید - برا اون که باید بریم دره عباس آباد ، اون دورتره

کوروش - بریم اکباتان

۹۴

ماندانا - بله بهتره بریم اکباتان

اردوان - اونجا رو گذاشتیم آخر کار چون بعد از بازدید شهر اکباتان ، باید بریم به همون دخمه ای که شما رو فرستاد

اینجا

مجید - پس بریم غار علیصدر

محبوبه - نخیر ، میریم گنجنامه

نارسیس - نخیرم میریم غار علیصدر

اردوان - ای بابا ، بس کنین دیگه . مثل بچه ها افتادین به جون هم . بالاخره یه جایی میریم

مجید - همش تقصیر این همدانه که هزارتا جای خوب و دیدنی داره که آدم می مونه کدومشو انتخاب کنه

نارسیس - منم موافقم

کمبوجیه - بیاین یه قرعه بندازیم که فردا کجا بریم

اردوان - این خوبه

اردوان اسم چند جای دیدنی و معروف همدان را نوشت و گلوله های قرعه کشی رو چرخوند و به کوروش گفت که یکی

برداره

مجید - کوروش ! اونی که توش نوشته غار علیصدر بردار

نارسیس - راست میگه . ببین تو کدومش نوشته

اردوان - بچه ها تقلب نکنید !

کوروش دست برد و یکی از کاغذها رو برداشت . اتفاقاً همون غار علیصدر در اومد . نارسیس و مجید با خوشحالی و

پیروزمندانه با همدیگه بالا و پایین می پریدند و به محبوبه نیک میدادند

مجید - خدایا شکرت که یه بار تو زندگیم پوز این محبوبه رو به خاک مالیدی
نارسیس - هورا ... هورا ... زنده باد شانس خودمون
اردوان - خیلی خب . فردا میریم غار علیصدر اما پس فردا باید همه صبح زود بیدار شین تا بریم گنجنامه
محبوبه - من که از الان آماده ام برم گنجنامه
ماندانا - منم خیلی دوست دارم زودتر این گنجنامه رو ببینم

۹۵

مجید - جای قشنگیه ، یه آبشار خوشگل هم کنارش هست که صدای قشنگی تو طبیعت اونجا ایجاد کرده .
نارسیس !
این اولین سفریه که دوتایی اومدیم همدان . اونجا که رفتیم بریم زیر آبشار
نارسیس - باشه بریم خوش میگذره
کورو ش - منم میام
مجید - تو هم بیا
محبوبه - این وقت سال هنوز آب آبشار سرده
مجید - بیخیال ، فقط خوش بگذرون
اردوان - تابستون که نیست ، بهاره
نارسیس - این اولین سفرمون تو دوران نامزدیه ، می خواییم خوش بگذرونیم
محبوبه - پس پیشاپیش دواي سرما خوردگی و احتمالاً سینه پهلو هم با خودتون بردارید
مجید - اصلاً یه اورژانس خبر می کنیم که به حالت آماده باش اونجا باشه ، خوبه ؟!
اردوان - حالا بیاین بریم هتل . من خیلی خسته ام همش رانندگی کردم
کمبوجیه - منم خسته ام . بانو شما هم هنوز خسته راه هستید بیاید بریم هتل
مجید - نمی دونم اینا چرا حال و احوال کورو شو نمی پرسن و همش به فکر هم هستن !!؟؟

برگشتند هتل و همشون اینقدر خسته بودند که نفهمیدند کی خوابشون برد . فردا صبح مجید از همه زودتر بیدار شد

مجید – بیدار شین تنبلا ! مگه امروز نمی خوابین برین غار علیصدر ؟

نارسیس – چته تو ؟ تو اتاق ما چکار میکنی ؟

مجید – چون به همتون محرم هستم راحت اومدم ، اصلاً دلم میخواد تو اتاق همه برم

محبوبه – برو بذار یه کم دیگه بخوابم خیلی خسته ام

مجید – حالا که قرار شد بریم غار ، داری یه کاری میکنی که دیر بشه و نتونیم بریم ؟ اینجوریه ؟ تلافی میکنم محبوب

خانم !

ماندانا – آقایون بیدار شدن ؟

۹۶

مجید – بیدارشون کردم . چقدر این اردوان خوابش سنگینه ! اینقدر بهش لگد زدم تا بیدار شد ، چجوری صبحها بیدار

میشه میره اداره ؟؟؟ لابد محبوبه باهاش کشتی میگیره تا بیدار بشه !

محبوبه – برو بیرون تا ما لباسامونو عوض کنیم

مجید – من رفتم ، اگه ببینم دیر کردین و دوباره خوابیدین با یه پارچ بزرگ آب میام بالا سرتون . گفته باشم ! من رفتم

مجید رفت سر وقت آقایون ، اردوان از درد ناله می کرد

اردوان – ای پات قلم بشه مجید چه ضربه ای هم زدی بدجنس ! نگاه داره کبود میشه

مجید – مهم نیست بزرگ میشی یادت میره

کمبوجیه – حالا چجوری رانندگی میکنی ؟

اردوان – مجید خودش باید ماشین برونه ، من دست به فرمون نمی زنم

مجید – شما به چی دست نمی زنی ؟؟؟؟

اردوان – بدنم درد میکنه ، خودت باید رانندگی کنی

مجید – به من چه ؟ بچه شیر خشکی ، حالا یه لگد زدم بهت ببین چطور پیچیدی تو خودت ؟!

اردوان – بابا این لگدی که تو زدی ، اسب میزد اینقدر درد نمی گرفت ، باشه ، دارم برات !

مجید – اگه بهم دست بزنی کاری که با آرش کردم ، با تو هم میکنم

اردوان – مثلاً چکار ؟

مجید – حالا ! ... خب دیگه بلند شین ، خانمها رو با تهدید پاشیدن آب بیدار کردم ، بلند شین دیگه دیر شد

ساعت ۹ صبح همشون حاضر و آماده سوار ماشین شدند به قصد رفتن به غار علیصدر

کوروش – این غار چقدر با همدان فاصله داره ؟

اردوان – حدوداً ۷۵ کیلومتری همدانه . روستای کبودرآهنگ

ماندانا – باید جای قشنگی باشه

نارسیس – عالیه . یه مکان بزرگ توریستی که روزانه چندین گردشگر خارجی و داخلی میرن اونجا

کوروش – اونجا بریم چی می بینیم ؟

نارسیس – سوار قایق میشیم و به همراه راهنمای گروه میریم داخل غار ، اینقدر مسیر قایقرانی غار طولانیه که نگو

۹۷

کمبوجیه – برام جالبه ، مردم ایران هزینه های زیادی پرداخت می کنند تا برن سفر و مناظر طبیعی را ببینند اما در دوران

ما سفر و دیدن طبیعت هیچ هزینه ای نداره

مجید – خوش به حالتون ، میگم ناری ! بیا ما هم بریم تو دوره کوروش اینا و دیگه برنگردیم . والا خسته شدم از بس

بابت هر چیزی پول دادم ، یارانه هم مثل تُف می مونه و دستمونو نمی گیره

نارسیس – مگه میشه بریم ؟

محبوبه – نه نمیشه ، این برا خودش یه چیزی میگه

ماندانا - اگر شماها هم می تونستید با ما بیایید ، تو قصر خودمون می تونستین اقامت کنین . اونجا جا زیاد داریم

مجید - قربان شما بانو ... نظرت چیه ناری ؟ بریم ؟

نارسیس - نه ، من دلم برا مامانم تنگ میشه

مجید - بچه سوسول !

بالاخره رسیدند . مکان تفریحی غار شلوغ بود و جمعیت زیاد گردشگران خارجی و داخلی اونجا بودند

مجید - اوووووو ... معلوم نیست کی نوبت ما بشه ؟؟؟؟؟

اردوان - من میرم بلیط بخرم ، تا زمانیکه نوبتمون میشه یه کم این اطراف می گردیم

اردوان رفت بلیط بخره و بقیه هم رفتند پایین تر از دهانه غار و دور یه میز نشستند

مجید - کوروش جون بهت خوش میگذره ؟

کوروش - هنوز که چیزی ندیدم ، چجوری خوش بگذره ؟

نارسیس - راست میگه طفلک ، دیروز رسیدیم و جز پارک و هتل دیگه چیزی ندیده

محبوبه - دیر نشده ، از امروز همه چیز می بینه

ماندانا - سرورم به نظر شما الان تو قصر ما چه خبره ؟

کمبوجیه - نمی دانم . برای جناب هارپاگ نگرانم چون آخرین بار که رفتیم تو دخمه دیگه ما را ندید

مجید - حالا این هارپاگو ولّش ، بذارین برم یه بستنی مَشت سفارش بدم که جگرتون حال بیاد

نارسیس - هوا که گرم نیست تا جگرمون حال بیاد

مجید - والا من تو زمستون هم بستنی میخورم جگرم حال میاد . من رفتم

۹۸

مجید رفت و اردوان با هفت تا بلیط برگشت .

اردوان - اینم بلیطها . فکر کنم یکی دو ساعت دیگه نوبت خودمون بشه . مجید کجاست ؟

محبوبه - رفته بستنی بخره

اردوان - چه عجب اینم دست تو جیبش کرد ؟

مجید - مگه همه مثل تو خسیسن ؟؟؟

اردوان - ا... برگشتی ؟ حالا چند تا خریدی ؟

مجید - به اندازه خریدم ، نفری یکی . نه کمتر ، نه بیشتر

نارسیس - همینم غنیمته

مشغول خوردن بودند که مجید احساس کرد یکی داره نگاهش میکنه ، اطرافشو نگاه کرد و پیرمردی را دید که خیره به

مجید نگاه میکرد . پیرمرد براش آشنا بود اما هر چی فکر میکرد یادش نمی اومد اونو کجا دیده . همین موقع پیرمرد یه

اشاره به مجید کرد که یعنی بره کنارش

مجید - میگم ، شما مشغول باشین من الان بر میگردم

محبوبه - کجا میری ؟

مجید - الان میام

نارسیس - زود برگرد چون ممکنه نوبتمون بشه

مجید - باشه

سریع رفت طرف پیرمرد . یه نگاه بهش انداخت :

مجید - سلام پدر جان حالتون خوبه ؟ با من کاری داشتین ؟

پیرمرد - ...

مجید - پدر جان ! گفتم با من کاری داشتین که اشاره کردین بیام ؟ راستی ، من شما رو کجا دیدم ؟ خیلی برام آشنایین

پیرمرد - روزی شما با مرد جوانی از من چیزی خریدید

مجید - من با یه مرد جوان چیزی ازتون خریدیم ؟ چی خریدیم ؟ نکنه پولشو ندادیم اومدین دنبالمون ؟

پیرمرد - نه ، پولشو دادین ، شما آینه زمان را از من خریدید

مجید - آینه زمان؟! آهان! آینه، آره من و پسر خاله ام آرش از شما یه آینه خریدیم. خب حاجی الان از من چی میخوایین؟

پیرمرد - مرد جوان، تو دوباره برای انجام کاری مأمور شدی، چرا معطل میکنی؟

مجید - من مأمور شدم برم کاری انجام بدم؟ چه کاری؟

پیرمرد - به این درخواست خوب دقت کن: "ما را رها کن از خصومت و فراموشی"

مجید - خب، این یعنی چی؟

پیرمرد - بار اول دختری را از سرگردانی نجات دادین، اینبار باید حرمت شکسته ای رو دوباره برگردانید

مجید - حرمت شکسته؟؟؟ ای بابا، حاجی درست حرف بزن ببینم منظورت چیه؟

پیرمرد با جدیت و اخم به مجید نگاه کرد، مجید با دیدن اخم پیرمرد گلوش خشک شده بود و با ترس به پیرمرد مرموز

نگاه میکرد، پیرمرد با تحکم به مجید گفت:

پیرمرد - خوب گوش کن جوان! برو به دوران کهن و حرمت شکسته گذشتگان را باز گردان و خواب خفتگان بیدار را

آشفته کن که وقت تنگ است. دشمن، فرهنگ این مرز و بوم را نشانه گرفته که اگر غفلت کنیم هر آنچه متعلق به ما

و نیاکان ماست، به غارت برده و از آن خود خواهند کرد. فهمیدی؟!

مجید با ترس به نشانه فهمیدن سرشو تکون داد

مجید - خب من دست تنها چه کاری ازم بر میاد؟

پیرمرد - تو اگر برخیزی، همه بر می خیزند

مجید - من این جمله رو از یه شاعر عزیز شنیدم

پیرمرد - این شاعر فهمیده بود و در شعرش به همه گفته اما کو گوش شنوا؟!!

مجید - خب من الان باید چکار کنم؟

پیرمرد - تاریخ به زیر دست و پای همین ملت داره نابود میشه، همه از تاریخ غفلت کرده اند و دشمن از این غفلت داره

سوء استفاده میکنه

مجید - به آرش هم بگم بیاد ؟

پیرمرد - مأموریت آرش تمام شده

مجید - چطور ؟

۱۰۰

پیرمرد - اولین بار مأموریت دختر گمشده را به آرش دادیم و او هم بخوبی آن را انجام داد اما اینبار نوبت به تو رسیده

مجید - اما ...

پیرمرد - اما و اگر نیار جوون ، اینبار تو هستی که باید کار را تمام کنی

مجید - حاجی جون ، آینه که تو خونه ما نیومده ، این کوروش و خانواده اش از یه دخمه اومدن اینجا ، حالا بدون آینه

چجوری میتونم برم دنبال این مأموریت ؟

پیرمرد - مجید ! اون آینه ای که شما فکر میکردید آینه است ، در واقع یک دروازه بود اما به شکل آینه ، این دخمه هم

همان دروازه اصلی زمانه که فقط برای شما ظاهر شده وگرنه اگر به اطراف شهر اکباتان دقت کنی هیچ غاری و دخمه

ای وجود ندارد

مجید - یعنی این دروازه رو فقط ما می تونیم ببینیم و ازش رد بشیم ؟

پیرمرد - بله ، همینطوره . دروازه زمان باز شده و شما باید هر چه زودتر به گذشته بروید اما ...

مجید - اما چی ؟

پیرمرد - در بین شما کسی هست که شک به دل داره . او نباید با شما بیاید مگر اینکه شکش به یقین تبدیل بشه

مجید - اون کیه ؟ محبوبه ؟ ناریسیس ؟ نکنه اردوان ؟؟؟

پیرمرد – بله شوهر خواهرت اردوان . چون اردوان هنوز به بعضی چیزها در تاریخ شک داره و این شک مانع این میشه

که بتونی مأموریت را انجام بدی

مجید – بخدا بچه خوبیه ، به شکل و هیکلش نگاه نکنید، تازه اونم باستان شناسه ، چجوری شک داره ؟

پیرمرد – بله ، مرد خوبی است اما باید باهاش صحبت کنی ، اگر این شک را از دل خارج کرد می تواند با شما به این

، معطل نکن سفر برو . برای بار آخر میگم . مجید ! وقت تنگ

مجید – ببین حاجی ، نارسیس چی ؟ می تونم نارسیسو با خودم ببرم ؟

پیرمرد – صاف تر از دل اون هیچ دلی نیست . می تونی با خودت ببریش . دیگه سفارش نمی کنم ، برو جوان که تاریخ

منتظره . برو

پیرمرد خیلی زود از جلوی چشم مجید ناپدید شد . مجید هنوز با بهت ایستاده بود و به جای خالی پیرمرد نگاه میکرد .

همین موقع اردوان صداش زد :

اردوان – مجید ! بیا بریم نوبت ما شد ، زود بیا

۱۰۱

مجید – اومدم ، اومدم

با همدیگه رفتند داخل غار . شگفتی غار از همان دم در چشم هر بیننده ای رو خیره میکنه ، با راهنمایی کارکنان داخل

غار سوار قایق شدند . قایقران ، خیلی آرام حرکت میکرد . یک نفر هم با تبحر گوشه و کنار غار را برای همه توضیح

میداد . کوروش با هیجان به همه چیز نگاه می کرد ، نارسیس مرتب عکس میگرفت . هر کسی مشغول بود اما مجید

ذهنش مشغول حرفهای پیرمرد بود .

بعد از گشت و گذار ، به بیرون از غار رسیدند . راهنما آرزوی سفر خوش برای همه کرد و گروه بعدی رفتند داخل

کوروش - شگفت انگیز بود . کاش می تونستم بازم پیام اینجا

محبوبه - از اینجا شگفت انگیز تر ، کتیبه های گنجنامه است . خیلی جای با صفایی است

مجید - بله کوروش جون ، خیلی باصفاست ، برا همین محبوبه داشت خودشو به کشتن میداد از بس گفت اول

بریم

گنجنامه

نارسیس - بچه ها تله کابین هم بریم

اردوان - اونجا هم میریم

محبوبه - من از ارتفاع می ترسم ، سرگیجه می گیرم

مجید - تو نیا

محبوبه - خب منم دوست دارم خوش بگذرونم

اردوان - اگه سرت گیج میره می خوایی نریم ؟

محبوبه - نه عزیزم بریم ، چیزی نمیشه

مجید - نارسیس ! از این زن داداشت عشوه خرکی یاد نگیری باشه !؟

محبوبه - مجید !!!! می کشمت

مجید - خب راست میگم دیگه

کوروش - الان میریم گنجنامه ؟

اردوان - الان که دیگه نمیشه ، تا بریم عباس آباد دیگه غروب میشه ، فردا صبح میریم اونجا

صبح روز بعد رفتند به طرف کتیبه های گنجنامه که در دره عباس آباد واقع شده . جایی بسیار زیبا و آرامبخش و

خوش

آب و هوا که لذت سفر به همدان را دو چندان می کند .

دو کتیبه بزرگ بر روی کوه الوند حک شده . اولین کتیبه متعلق به داریوش بزرگ است و دومین کتیبه متعلق به خشایارشا

. کتیبه دوم تقلید زیادی از کتیبه داریوش شده ولی فقط بجای اسم داریوش ، اسم خشایارشا نوشته شده . کمی آنطرف

تر از کتیبه ها ، کوهی وجود دارد که آبشار بلند و زیبایی از روی آن جاری است و در پایین آبشار رودخانه کوچکی در لابه

لای سنگها ایجاد شده و منظره زیبایی برای عکاسی است . مردم در تابستانها بعد از عکس یادگاری ، به زیر این آبشار

می روند و از آب تمیز و خنک آن لذت می برند .

مجید - باز اینو به حال خودش گذاشتیم ، شروع کرد به وراجی کردن ! چه احساساتی هم هست

راوی - خب دارم تعریف میکنم تا خواننده ها ترغیب بشن تابستون یه سفر برن همدان

مجید - اگه شیراز اومدن ، همدان هم میرن ، تو غصه نخور

راوی - پس بهتره بریم ادامه داستان

مجید - بله ما هم منتظریم چون خیلی وقته رسیدیم عباس آباد و میخوایم پیاده شیم . اجازه هست ؟ یختیم تو ماشین

راوی - بله بفرمایید

رسیدند به عباس آباد . مجید دست کوروش و نارسیس را گرفت و دوان دوان رفتند به طرف قسمتی که کتیبه ها بودند

مجید - کوروش ، اینجا همون گنجنامه است

کوروش - عجب جایی هم هست . چجوری روی کوه این کتیبه ها رو حک کردند ؟

مجید - اینو دیگه باید از خودت پرسیم چون شما اولین کسی بودی که دستور دادی تمام کتیبه ها را بر بلندیهای کوه

حک کنند

کوروش - چرا ؟

مجید - من از کجا بدونم چرا یه همچین تصمیمی گرفتی ؟

نارسیس – شاید به خاطر این بود که همه مردم بتونن ببینند شاه چه چیزی برای ملتش نوشته
مجید – فکر کنم دلیل دیگه اش هم این بود که کسی نتونه دست بیره تو نوشته های شاه و یا کسی نتونه
خرابشون

کنه

کوروش – من با همه این موارد موافقم . اگه شاه شدم دستور میدم کتیبه های شاهی را بر روی کوه حک کنند تا
دشمن

یا دشمنانمان نتوانند آسیبی به فرامین شاه برسانند

مجید – بفرما ! حالا دلیلشو فهمیدیم

۱۰۳

نارسیس – این شاهان باستانی چقدر مخشون کار میکرد !

مجید – بس که دور اندیش بودند

کوروش – داریوش تو این کتیبه ها چی نوشته ؟

مجید – نوشته :

خدای بزرگ است اهورامزدا، که این زمین را آفرید، که آن آسمان را آفرید، که مردم را آفرید، که شادی را برای
مردم » *

آفرید، که داریوش را شاه کرد، شاهی از میان بسیاری، فرمانروائی از میان بسیاری. مَنم داریوش، شاه بزرگ، شاه
شاهان،

« .شاه سرزمینهایی که نژادهای گوناگون دارند، شاه سرزمین دور و دراز، پسر ویشتاسب هخامنشی

مجید – متن کتیبه خشایارشا هم اینه :

خدای بزرگ است اهورامزدا، که بزرگترین خدایان است، که این زمین را آفرید، که آن آسمان را آفرید، که مردم
را »

آفرید، که برای مردم شادی آفرید، که خشایارشا را شاه کرد، یگانه از میان شاهان بسیار، یگانه فرمانروا از میان
فرمانروایان

بیشمار. من خشایار شاه، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورهای دارای ملل بسیار، شاه این سرزمین بزرگ دوردست پهناور،

» پسر داریوش شاه هخامنشی

* (بر گرفته از ترجمه کتیبه های گنجنامه داریوش)

کوروש - چه نوشته های زیبایی !

تا عصر گنجنامه بودند و حسابی از سفرشون لذت بردند و بعد برگشتند سمت همدان . قرار شد شب زودتر بخوابند تا صبح

زود بیدار بشن چون مقصد آخر سفر فردا بود

صبح ، باز هم مجید اولین نفری بود که از خواب بیدار شد . اینبار با یه پارچ آب رفت بالای سر خانمها و خانمها هم با

دیدن وضعیت تهدید آمیز مجید دستپاچه از جاشون بلند شدند و فرار کردند . نوبت بعدی ، نوبت آقایون بود که علاوه بر

بیدار کردنشون با پر اونم بطرز بسیار ناجوانمردانه ، نفری یه شوت هم بهشون زد . اونا هم نامردی نکردند و سه تایی

افتادن به جونش و یه گوشمالی حسابی بهش دادند

محبوبه - یادم باشه بعد از این در اتاقمونو قفل کنم تا دیگه این هیولا صبح اول صبح مثل بختک نیاد بالا سرمون .

مثل جن می مونه والا !!!

مجید - آخرش نفهمیدم ، من هیولا هستم یا بختک یا جن ؟

اردوان - شما یه گونه نایاب جانور هستی که هنوز نداشتی کسی کشف کنه

مجید - من مجید دلبندم هستم نه کمتر ، نه بیشتر

۱۰۴

نارسیس - چه از خود متشکر !؟

مجید - عمراً اگه کسی بتونه منو کشف کنه

اردوان - خیلی خب ، شوخی دیگه بسه . باید آماده شیم بریم اکباتان ، چون آخرین مقصدمون همونجاست
مجید یه مرتبه یاد حرف پیرمرد افتاد ، نمی دونست باید چجوری به اردوان بگه ، اما به ذهنش رسید که یه چند تا
سؤال

ازش بپرسه تا ببینه هنوز شک داره یا نه . چون اگه شکش تموم بشه می تونه همراه بقیه به گذشته سفر کنه

مجید - اردوان ؟! تا بقیه آماده میشن ، میخوام باهات یه صحبت کوچولو کنم

اردوان - باشه . خانمها ، آقایون ! تا شما آماده میشین ما بر میگردیم . بریم

دوتایی رفتند تو حیاط هتل و زیر یه آلاچیق نشستند .

اردوان - خب امر بفرمایید برادر زن گرامی

مجید - ببین اردوان ، جدا از شوخی ، میخوام یه چیزایی ازت بپرسم

اردوان - بپرس

مجید - میرم سر اصل مطلب . اردوان ! تو به حضور کوروش و خانواده اش و اینکه اینا چجوری اومدن اینجا شک
داری

؟

اردوان - منظور تو نمی فهمم

مجید - منظورم اینه که ، تو هنوز باورشون نکردی ؟

اردوان - کوروش و خانواده اشو ؟

مجید - آره

اردوان - خب هنوز یه جورایی شک دارم ، تا خودم به چشم نبینم نمی تونم باورشون کنم

مجید - خب آقا اردوان ، مشکل همینجاست دیگه ، تا شک شما به یقین تبدیل نشه ، شما نمیتونی با ما به این
سفر

بیایی

اردوان - مگه میشه ؟

مجید – بله که میشه . سفر قبلی ، همه ما نانارسین را باور کردیم . برای همین تونستیم بریم به گذشته و حالا همه ما

حتی نارسیس هم اونا رو باور کرده و میتونه بره سفر الا شما ، چون هنوز نتونستی باورشون کنی ، نمی تونی بیایی

۱۰۵

اردوان – آخه ... بین خودت قضاوت کن ، چجوری آدمای تونند به گذشته سفر کنند ؟ غریبهها با اون همه علم و فناوری

که دارن هنوز نتونستند به گذشته یا آینده برن ، ما چطوری با یه آینه ساده می تونیم بریم به گذشته ؟؟؟

مجید – پس پیرمرد بیچاره راست میگفت . شما شکت خیلی خیلی قویه

اردوان – کدوم پیرمرد ؟

مجید مجبور شد جریان پیرمرد را برای اردوان تعریف کنه . اردوان کمی فکر کرد و گفت :

اردوان – من اگه بتونم باورشون کنم ، می تونم به گذشته برم ؟

مجید – آره . در ضمن ، تو خودت یه باستان شناسی ، چجوری نمی تونی این جریانو باور کنی ؟

اردوان – مجید ! بذار یه کم فکر کنم . اگه باز شک داشتم خودم از این سفر انصراف میدم . در عوض بیرون می شینم

تا شما برگردین

مجید – قربون آدم چیز فهم !

اردوان با خنده گفت : زبون نریز جونور ناشناخته ، بیا بریم

مجید – یه دفعه بگو سرنتیپیتی و خودتو راحت کن !

اردوان – باشه . بیا بریم سرنتیپیتی

مجید – چشم پیلا پیلا

همه آماده شدند و رفتند به طرف اکباتان . راه زیادی نبود چون در حال حاضر این شهر باستانی در داخل شهر واقع شده

. به اکباتان که رسیدند اول یه بازدید از شهر کردند ، آثار باقیمانده شهری که یادگار دیاکو بود . ماندانا با حیرت به شهر

نگاه می کرد

ماندانا – این همان شهری است که روزی من آنجا زندگی میکردم ؟

محبوبه – بله بانو . این همون شهر

ماندانا – یعنی هگمتانه با اون همه عظمتش که دشمن توانایی در هم شکستن دروازه های آن را نداشت حالا اینجوری

ویران شده ؟

مجید – ای بابا ماندانا خانم ، خونه ما بعد از ۲۰ سال ساخت داره کلنگی میشه دیگه چه توقع از هگمتانه داشته باشیم ؟

هزاران سال از ساخت این شهر می گذره

۱۰۶

محبوبه – دشمنان زیادی هم به این شهر حمله کردند که طی سالیان سال از استحکاماتش کم شد و کم تبدیل شد

به این شهر ویرانه که شاهدش هستین

ماندانا – وقتی برگشتم ، دوست دارم بیشتر از زندگی لذت ببرم چون حالا می دانم تمام این زندگی یه روز تبدیل میشه

به این چیزی که دارم می بینم

کمبوجیه – ناراحت نباش بانو ، همه این چیزها را ایزد بزرگ آفریده و خودش هم یک روز همه این چیزها را در روز

رستاخیز نابود می کنه . این ما هستیم که دوباره محشور می شویم

نارسیس – شما الان چی گفتین ؟ شما مثل ما به روز قیامت عقیده دارین ؟

کمبوجیه – همانطور که به خدای یگانه ایمان داریم به روز رستاخیز هم ایمان داریم . ما دوگانه پرست یا بت پرست

نیستیم ، همه ما فقط یک خدا داریم و او هم خدای بزرگ هست که این جهان را آفریده

نارسیس – چه جالب ! من نمی دونستم شما این عقیده را دارید ، فقط فکر می کردم شما زردتشتی و آتش پرستید

مجید – نارسیس خانم ! لطفاً به هموطنان زردتشتی عزیزمون اهانت نکن . اونا آتش پرست نیستن ، خدا پرستند ولی به

مظاهر طبیعی احترام میذارن . آتش هم نماد پاکی و روشنی است و یکی از سنبل های این دین هست . فهمیدی ؟

نارسیس – فهمیدم اما من قصد توهین نداشتم

ماندانا – چیزی بهش نگو مجید ، طفلک گناه داره

مجید – این گناه داره ؟؟؟!! این اگه نترسه آدم می خوره

نارسیس – مجید !!!!!!!

مجید – دیدی گفتم بانو !؟

کورو ش – بیاین اینجا . بیاین ببینن چی پیدا کردم

همه رفتند جایی که کورو ش می گفت . داخل یکی از خانه های قدیمی دری بود که باز و بسته میشد ، باعث تعجب

همشون شد .

محبوبه – شاید دروازه زمان اینجا باشه ؟

مجید – ولی ما کورو شو یه جای دیگه پیدا کردیم !

نارسیس – شاید جاش عوض شده باشه . بذارین من برم امتحان کنم ببینم چیه ؟

۱۰۷

نارسیس به طرف در رفت و همینکه در را باز کرد ، یک مرتبه نور شدیدی تابید و نارسیس را به داخل کشاند و دیگه هیچ

اثری از نارسیس نبود

مجید – خدا ... مرگم بده ، خدا مرگم بده ، نارسیسم رفت . بچه ها یه کاری کنین نارسیس رفت

اردوان – خیلی خب هول نشو ببینیم چکار میشه کرد . محبوبه کتابچه همراهاته ؟

محبوبه – آره همینجا تو کیفمه . میخوایی چکار ؟

اردوان – زود ببین در این باره توش چی نوشته ؟

محبوبه – باشه ، یه لحظه صبر کن

مجید روز زمین یه گوشه نشسته بود و هی میزد تو سرش و مویه کنان می گفت :

مجید – نارسیسم رفت ... دیدی چه خاکی تو سرم شد ؟ نارسیس گم شد ... حالا کجا برم دنبالش ؟ من نارسیسمو میخوام

.... محبوب زود باش ببین تو اون کتابچه کوفتی چی نوشته ؟ ... نارسیس ... نارسیس

محبوبه – خیلی خب تو هم . بذار ببینم چکار میکنم . راستی ماندانا خانم ! شماها برید داخل ماشین و لباساتونو عوض

کنید ، از قبل پرده کشیدم که راحت باشید ، اینجور که معلومه سفرمون شروع شده

ماندانا – باشه باشه . کوروش جان ! سرورم ! بیایید برویم لباسهامونو عوض کنیم

سه تایی سریع رفتند به طرف ماشین تا لباسای خودشونو بپوشند . محبوبه کل کتابچه را ورق زد و نگاه کرد اما چیزی

ندید ، فقط همون اشکال صور فلکی که نارسیس کشفشون کرده بود بیشتر تو چشم بود

اردوان – چیزی پیدا کردی ؟ این مجید خودشو کشت

محبوبه – نه چیزی ندیدم جز همین صور فلکی

مجید – صور فلکی ؟! بذار ببینم

سریع از روی زمین بلند شد و کتابچه را از دست محبوبه کشید و یه نگاه به صور فلکی کرد

مجید – نارسیس خودش اینا رو کشف کرد . نکنه بخاطر همین بود که غیب شد ؟

محبوبه – خب نفهمیدی از این صور فلکی چی کشف کرد ؟

مجید – گفت که این دروازه زمانه اما وقتی که میخواست درباره صور فلکی حرف بزنه من گردن شکسته مسخره بازی

در آوردم و دیگه در این باره حرف نزدیم ... ای خدا !!!!!!!

اردوان – آرومتر ، اگه کسی بیاد و ببینه ما اینجاییم که بهمون شک میکنه

۱۰۸

محبوبه – خب پس فهمیدیم دروازه زمان اینجاست اما نقش این صور فلکی چیه ؟ اینو باید خودمون کشف کنیم

اردوان – بیا بریم یه جا بشینیم تا با همفکری هم بفهمیم اینا چی هستند ؟

اردوان و محبوبه با هم مجید را بلند کردند و رفتند نزدیک جایی که ماشین را پارک کرده بودند کنار جدول نشستند .

کوروش و پدر و مادرش هم لباساشونو پوشیده بودند و اومدند کنار اونا

کمبوجیه – ما آماده هستیم . هر وقت که شما گفتید حاضریم

اردوان – باید یه کم صبر کنیم تا رمز این صور فلکی رو بفهمیم

کوروش – من این رمز را بلدم

محبوبه – تو بلدی ؟

کوروش – بله . یه روز با نارسیس ؛ دوتایی کلی با این صور فلکی کار کردیم تا فهمیدیم اینا چی هستن

مجید – کوروش جون ، زودتر بگو ، نمی دونم الان نارسیس کجا رفته ؟ دلم شور میزنه . این برادرش که همینطور

خونسرد نشسته و کاری نمیکنه

اردوان – آروم باش! با عجله کاری نمیشه کرد

کوروش – محبوبه لطفاً این کتابچه رو بده به من تا بگم

محبوبه کتابچه را به کوروش داد و اونم یه نگاه به اشکال کرد و گفت :

کوروش – این اشکال دارند گذر ماهها و سالها را نشون میدن . یعنی وقتی ما بخواهیم از دروازه عبور کنیم

بسرعت زمان

برامون زود می گذره و ما هم دچار تغییرات میشیم .

محبوبه – دقیقاً چه تغییری ؟

کوروش – مثلاً ، ممکنه وقتی از دروازه عبور کردیم من دیگه تو این سن نباشم و بزرگتر شده باشم

اردوان – چرا نارسیس کشیده شد داخل ؟

کوروش – شاید بخاطر اینکه اون اولین کسی بود در دروازه رو پیدا کرد

کمبوجیه – خب چرا معطل می کنید ؟ بیایین بریم دنبالش . من حاضرم اول تکلیف نارسیس خانم روشن بشه بعد تکلیف

ما

ماندانا – بله ، منم موافقم . باید اول نارسیس را پیدا کنیم

۱۰۹

مجید – پس بیایین بریم . از نگرانی قلبم داره از تو حلقم بیرون میاد . راستی ، اردوان تو ... ؟

اردوان – دیگه هیچ شکی ندارم . منم با شما میام

محبوبه – منظورت چیه ؟

مجید – هیچی . این یه حرف مردونه بین ماست . خانمها لطفاً دخالت نکنین

محبوبه – نمی ریم دنبال نارسیس ها !

مجید – نه نه نه ، باشه . وقتی برگشتیم میگم بهت

همه رفتند به طرف همان دری که دیده بودند . در واقع همون دروازه زمان بود . همه داستان همدیگه را گرفتند و کوروش

گفت :

کوروش – من کوروش ، شاه ایرانی هستم ، راه را نشانمان ده

یک مرتبه دروازه باز شد ، نوری شدیدی تابید ، بی وزنی ، حرکت سریع و دیگر هیچ

هر کدام یه طرف افتاده بودند . محبوبه و اردوان یه طرف و کوروش و پدر و مادرش هم یه طرف دیگه ، مجید هم که

وسط سالن پخش شده بود

مجید – آخ ... دفعه قبل که یه همچین سفری اومدیم ، ملایم تر با زمین برخورد کردیم

محبوبه - آره اینقدر ملایم بود که معلوم نبود تا کی بیهوش بودیم

اردوان - گذشته که شما می گفتین ، آینه ؟

مجید - آره ، خودش . ببین چقدر قشنگه و چه حس خوبی داره ؟! خصوصاً گردن درد و کمر دردش از همه بیشتر حس

و حال خوبی به آدم میده

محبوبه - بانو ماندانا ! شما حالتون خوبه ؟

ماندانا - آره ، حالم خوبه . سرورم شما چطور ؟

کمبوجیه - منم خوبم ممنون

کوروש - معطل نکنین ، باید ببینیم کجا هستیم ، برویم

کمبوجیه - این که سؤال نداره . ما الان در سرزمین انشان ، قلمرو هخامنشی هستیم . اینجا هم کاخ خودمان هست

۱۱۰

کوروش - پدر ! اینجا کاخ شماست ؟

کمبوجیه - بله . به خانه ات خوش آمدی پسر

ماندانا - بله ، همگی به خانه ما خوش آمدید

مجید - وضعتون خوبه ها ! اوووووو ... اودی نگاه ! اینجا میشه چند تا پرادو پارک کرد

محبوبه - شاید نارسیس هم اینجا باشه ؟

مجید - آخ گفتی نارسیس . نارسیس ! نارسیس ! کجایی تو دختر ؟

اردوان - بیخود سر و صدا راه ننداز ، هر جا باشه می تونه از پس خودش بر بیاد . دختر زرنگیه خیالت راحت باشه

مجید - بایدم این حرفا رو بزنی ، زنت کنارته و خیالت راحت . من چی ؟ حالا خوبه نارسیس خواهر خودته

اردوان - پس خبر نداری آقا ؟! قبل از آشنایی با شما ، یه بار نارسیس و چند نفر دیگه با یه گروه توریستی رفته بودند به

یکی از شهرهای ایران که سر راه چند نفر از اشرار منطقه به اتوبوسشون حمله کردند ، ۲ ساعت در گرو اشرار بودند تا

پلیس تونس آژادشون کنه

مجید - پس با این شرایط فکر کنم الان اتفاق مهمی براش نیفتاده ، درسته ؟!

اردوان - بله ، درسته

مجید - با این حال من ناریسمو میخوام !!!!!!!

محبوبه - خیلی خب ، چرا داد می کشی آبرومون رفت !

کوروش - ناراحت نباش مجید . خودم پیداش میکنم

کمبوجیه - ناراحت نباش ، این منطقه آمنه و هیچ مشکلی براش پیش نیاد . همین الان به تمام نگهبانان و گارد حفاظتی

قصر می سپارم که همه برن دنبالش بگردند

مجید - خیلی ممنون . مگر شما یه کاری کنید ، وگرنه از این برادرش هیچ بخاری در نیاد

کمبوجیه سریع به تمام محافظان و سربازان قصر دستور داد دنبال ناریس بگردند و اونا هم اطاعت کردند و رفتند .

ماندانا - حالا بفرمایید در تالار پذیرایی و کمی از نوشیدنی بنوشید

محبوبه - ممنون . بریم اردوان

مجید - چه آدمایی هستین ؟! مگه چیزی هم از گلوتون پایین میره ؟ ای خدا شما خواهر و برادر بدجنسو لعنت کنه

۱۱۱

محبوبه - مجید ! زشته

همه به تالار قصر رفتند و براشون انواع نوشیدنیها را آوردند ، همه بجز مجید با لذت شربت میخوردند و از مزه آن تعریف

می کردند ولی مجید نشسته بود و با نگرانی به بیرون از پنجره نگاه می کرد و با دلشوره انگشتاشو محکم فشار میداد و

صدای ترق و تروق اونا رو در می آورد

بعد از ساعتی ، فرمانده سربازان قصر وارد تالار شد و گفت :

فرمانده – سرورم ! هیچ اثری از بانویی که فرمودید ، نیافتیم . حال چه کنیم ؟

مجید – پیداش نکردین ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ ای خدا !!!! منو بکش راحت کن

کمبوجیه – آرام باش مجید . پیدا میشه ، خودتو ناراحت نکن

مجید – چجوری آرام باشم ؟ وقتی همه زندگیم معلوم نیست چه به سرش اومده

محبوبه – خوب ما هم نگرانیم اما دیگه اینقدر بی تابی نمی کنیم . مطمئن باش هر جا که هست حالش خوبه

اردوان – راست میگه . اگه نارسیس خواهر منه ، بهت قول میدم الان هر جا که هست مثل تو زمینو برا مردم اونجا ناامن

کرده چون لنگه خودته

مجید با این حرفها کمی آرام شد ، اما هنوز از این نگران بود که نارسیس بدون هیچ وسیله ای رفته چون کوله پشتی

نارسیس تو ماشین بود و چیزی همراهش نبود ولی از یه طرف دیگه خیالش راحت بود که یه سری ترفندهای مردم آزاری

یادش داده بود که هر وقت جایی گیر افتاد ازشون استفاده کنه البته دور از چشم بقیه قبلاً بهش ترفه داده بود که گذاشته

بود تو جیب مانتوش و این یه مورد بیشتر خیالشو راحت کرد . بعد از چند ساعت از حضورشون در کاخ کمبوجیه ، مجید

گفت :

مجید – راستی محبوب ! تو سفر قبلی ، ما یه آینه داشتیم که می تونستیم باهاش هر جا که می خواستیم سفر کنیم ،

الان باید چکار کنیم ؟ چجوری می تونیم به دوره های مختلف بریم ؟

محبوبه – راست میگی ! اصلاً حواسم به این موضوع نبود

اردوان – خب کتابچه رو بخون شاید اونجا چیزی نوشته باشه

مجید – اگه به شانس من باشه ، همینکه کتابچه رو باز کنه کله آرش از توش میاد بیرون

محبوبه – از همگی عذر میخوام ، من برم یه گوشه از تالار بشینم تا بتونم با تمرکز کتابچه رو بخونم

محبوبه رفت یه گوشه از تالار نشست . ماندانا و کمبوجیه رفتند کمی استراحت کنند و مجید و اردوان به همراه کوروش

رفتند روی تراس

۱۱۲

اردوان – چه باغ با صفایی دارین

کوروش – ممنون . خودم برای اولین باره که اینجا رو می بینم

مجید – طفلک یه عمر تو خونه محقر یه چوپان زندگی کرده بود

اردوان – اگه یه بار دیگه اون چوپان و همسرشو ببینی چکار میکنی ؟

کوروش – آنها را با احترام به قصر خودمان میاورم . خیلی برای من زحمت کشیدند و مانند یک پدر و مادر واقعی به من

محبت کردند

مجید – چی شد محبوب ؟ چیزی پیدا کردی ؟

محبوبه – هنوز نه ، دارم سعیمو می کنم

مجید – سعی کن ، تو میتونی

اردوان – شاید یه در مخصوص وجود داره که باید ازش عبور کنیم ؟

مجید – راست میگه . محبوبه !!؟؟

محبوبه – چرا اینقدر داد می زنی ؟ چی میگی ؟

مجید – شوهرت میگه شاید اینبار یه در وجود داره که باید ازش عبور کنیم

محبوبه – اگه یه همچین دری وجود داشته باشه ، باید از کجا پیداش کنیم ؟

کورش - بیا بید تمام قصر را بگردیم ، شاید تونستیم یه جایی رو پیدا کنیم

اردوان - ممکنه دستگیر بشیم

کورش - اون با من . به همه دستور میدم کسی کاری با ما نداشته باشه

مجید - خب اگه اینجوریه من حاضرم از الان برم کل قصر رو بگردم

محبوبه - تو هم که کلاً فضول تشریف داری و تمام سوراخ سنبه های قصر رو راحت می گردی و همه چی پیدا میکنی

الانارسیس

مجید - چکار کنم ؟ از بیکاری و غصه خوردن که بهتره

کورش - آماده بشین همین الان بریم بگردیم

اردوان - بریم

۱۱۳

چهار نفری بلند شدند که دنبال درِ دروازه بگردند . کورش دستور داد که کاری به کارشون نداشته باشند و باهاشون

همکاری کنند . تمام قصر را گشتند اما چیز خاصی پیدا نکردند . برگشتند به تالار و ناامید نشستند

مجید - دیگه جایی نمونه که نگشته باشیم . پس کجاست این دروازه ؟

محبوبه - حالا چکار کنیم ؟

اردوان - نمی دونم ؟ آخه یکی نیست به این دختر بگه ، چرا زودتر از بقیه دست زدی به دستگیره در ؟؟

مجید - دلش خواست ، چکارش داری ؟

محبوبه - اردوان بخاطر تو این حرفو زد

مجید - خواهی تره درست . اما نباید هر چی دلت خواست بهش بگی

اردوان - ای بابا نمیشه دو کلمه حرف زد

همین موقع ماندانا و کمبوجیه با عجله وارد تالار شدند و ماندانا شتابزده گفت :

ماندانا - همتون بیایید ، باید یه چیزی رو بهتون نشون بدیم

کوروش - چی شده مادر ؟

ماندانا - نمی تونم درست بگم ، باید خودتون ببینید ... بیایید

همه رفتند به اتاق ماندانا و کمبوجیه . ماندانا از پنجره اتاقش اشاره کرد به بیرون و گفت :

ماندانا - اونجا رو ببینید ! اون چیه ؟

همه از پنجره به بیرون نگاه کردند . غبار سیاه رنگ و بزرگی تو باغ قصر ظاهر شده بود و شبیه دهانه یک غار بزرگ بود

. همه با حیرت به اون غبار نگاه می کردند

مجید - شبیه این فیلمهای هالیوودیه

محبوبه - چه ترسناکه !

مجید - نکنه همین دروازه زمانه ؟

اردوان - بعید نیست . محبوبه ببین الان تو کتاب چیزی پیدا میکنی یا نه ؟

محبوبه همینکه کتابچه را باز کرد تصویر یک نقشه را در یکی از صفحات دید . نقشه باغ بزرگی که نقطه مشکی و سیاه

رنگی هم روی آن علامت گذاری شده بود و جلوش نوشته شده بود دروازه

۱۱۴

محبوبه - این همون دروازه است !

مجید - خب چرا معطلید ؟ بیایین بریم دیگه

کوروش - آره بیایید بریم

محبوبه - ولی نمی دونیم چه اتفاقی می افته !؟ شاید رفتیم داخلش و اتفاق بدی افتاد ، اونوقت چکار کنیم ؟

اردوان - راست میگه ، شاید خطرناک باشه !؟

مجید - با ضمانت من بیایین بریم ، چیزی نمیشه

کوروش - منم میام

مجید - تو هم بیا

ماندانا - نه ! ممکنه خطرناک باشه ؟!

مجید - چیزی نمیشه بانو . تو سفر قبلی هم ما همه جا رفتیم و آینه نداشت اتفاقی برامون بیفته ، اینم یکی مثل همونه

محبوبه - بذارید همون فرمانهایی رو که به آینه میدادیم ، بدیم شاید این دروازه هم فرمانها رو اجرا کنه ؟!

مجید - باشه . خب حالا کیا میان با ما ؟

محبوبه و اردوان اعلام همراهی کردند ولی ماندانا و کمبوجیه ترجیح دادند بمانند . کوروش هم اعلام آمادگی کرد که

همراهشون بره . چهار نفرشون بعد از خداحافظی با پدر و مادر کوروش ، جلوی دروازه ایستادند و محبوبه گفت :

محبوبه - ما را به نزد ناریس ببر

هیچ اتفاقی نیفتاد . چند بار فرمان را تکرار کردند اما باز اتفاقی نیفتاد .

مجید - بهتره همینجوری بریم داخل شاید خودش ما رو برد

اردوان - آره نظر منم همینه . دست همدیگه رو بگیریم و بریم داخل

همینکار را کردند . دستهای همدیگه را گرفتند و رفتند داخل غبار سیاه که همان درِ دروازه بود . نور شدیدی چشمایشونو

زد و چیزی با سرعت اونا رو به طرف جایی کشاند ...

ناریس تو اتاق تنها نشسته بود و به دور و برش نگاه می کرد دختران زیادی در اتاق بودند و هر کدامشان گوشه ای

نشسته بودند و گریه می کردند . از زمانیکه آن دری که در اکباتان دیده بود را باز کرد ، اتفاقات زیادی براش افتاده بود .

با خودش فکر کرد یه بار دیگه اتفاقاتی را که پشت سر گذاشته بود مرور کنه:

کوروش یه در را نشون داد که مدام باز و بسته میشد ... هر کسی یه نظری داد و ناریس خودش داوطلبانه رفت در را

باز کرد و نور شدیدی تابید و نیرویی اونو با سرعت به داخل کشاند . وقتی چشم باز کرد متوجه شد وسط میدانی ایستاده

، هرج و مرج شده بود و مردم به هر طرف فرار می کردند . سربازان زیادی با لباسهایی شبیه یونانیها سوار بر اسبهاشون

داخل شهر می تاختند . اوضاع بهم ریخته بود . ناریس از ترس نمیدونست باید چکار کنه ، همینکه خواست به طرف

دروازه شهر فرار کنه و خارج بشه ناگهان یک سرباز یونانی جلوییش را گرفت ...

سرباز - کجا می روی ؟

ناریس - می خوام برم خونمون ، به تو چه ؟

سرباز - گستاخ ! دستگیرش کنید و به نزد سرورمان ببریدش

دوتا سرباز دیگه سریع اومدند و ناریس را علیرغم مقاومت با خودشون بردند به کاخ شاهی

از همون لحظه تا الان ناریس در این اتاق حبس بود . یکی از دخترها نگاهی به ناریس کرد و با دیدن سر و وضع و

لباسهای اون با تعجب پرسید :

دختر - شما کی هستید بانو ؟

ناریس - شماها کی هستین ؟ چرا اینجایین ؟

دختر - ما ندیمه های قصر هستیم . ما را در این اتاق زندانی کرده اند

ناریس - اینا سربازای یونانی نیستند ؟

دختر - آری سربازان یونانی هستند که بتازگی به ایران حمله کرده اند

ناریس - ما الان در زمان کدوم شاه هستیم ؟

دختر - شاهنشاه بزرگ داریوش سوم

نارسیس – دوره داریوش سوم هخامنشی؟! من چرا اینقدر جلو رفتم؟؟؟

دختر – منظور تان چیست؟

نارسیس – منو بقیه می خواستیم بریم دوره کوروش کبیر ، اما یه حماقتی کردم و زودتر از بقیه از درِ دروازه زمان گذشتم

و حالا سالها از دوره کوروش کبیر جلوتر افتادم . حالا چجوری برگردم؟؟؟

دختر – متوجه حرفایتان نمی شوم ، شما از کجا آمده اید ، عجیب سخن می گوئید و نوع پوششتان نیز با ما تفاوت دارد

نارسیس – اگه بگم باور میکند؟

۱۱۶

دختر – تا چه باشد؟

نارسیس – ماجرای من عجیبه اما اینو بدون که من از ۲۵۰۰ سال بعد از همه شما اومدم ، ایرانی هستم

دختر – آخر چگونه؟

نارسیس – نمی دونم ، خودمم حیرونم که چجوری این اتفاقها داره میافته !!!

دختر – نام من مهرخ می باشد ، نام شما چیست؟

نارسیس – اسم منم نارسیسه . از آشناییتون خوشبختم

مهرخ – من نیز از آشنا شدن با شما مسرور می باشم

نارسیس – چرا همتون اینجاییں؟

مهرخ – ما اسیر این مردان بیگانه شده ایم

نارسیس – چرا کاری نمی کنین؟

مهرخ – کاری از ما بر نمی آید . باید به انتظار تقدیر خویش بنشینیم

نارسیس – ای بابا! یه دوتا چک بهشون بزنین تا حساب کار بیاد دستشون . می خوایین خودم کتکشون بزنم؟

مهرخ – چگونه؟

بقیه دخترانی که در اتاق بودند کنجکاو شده و دور ناریسیس حلقه زدند . حرفها و حرکات ناریسیس براشون جالب بود ،

اینکه ناریسیس یه دختر شجاع بود و خیلی راحت از کتک زدن یک مرد صحبت میکرد . همینموقع در با شدت باز شد و

سرباز یونانی وارد شد ، لبخند چندش آوری زد و گفت : بیایید بیرون . دختران سراسیمه و نگران به هم نگاه میکردند و

می ترسیدند بروند بیرون

ناریسیس – تو کی هستی و به چه جرأتی اینجوری با ما صحبت می کنی ؟ چرا قبل از ورود در نزدی ؟

سرباز – ساکت ! باید همه شما بیایید . سرورمان می خواهد شما را ببیند

سرباز به همراه دو نفر دیگه دخترا رو با خشونت به تالار اصلی کاخ بردند . کل کاخ را سربازان یونانی اشغال کرده بودند

. تمام زنان دربار اسیر شده بودند و از ترس جرأت نداشتند چیزی بگن . ناریسیس یه نگاه به دور تا دور تالار

کرد تا اینکه نگاهش میخکوب شد به تخت شاهی . مردی با لباس یونانی که لباسش شامل بالاپوش کوتاه حلقه آستین

، بدون شلوار با پاپوشهای چرمی بنددار و یک زره حلقه آستین کوتاه که بر روی لباسش پوشیده بود ، بر روی تخت

نشسته بود و با چشمهای رنگی و درشتش خیره به ناریسیس نگاه می کرد . ناریسیس فهمید اون مرد کیه و بلند گفت :

۱۱۷

ناریسیس – من تورو می شناسم

مرد یونانی – مرا می شناسی ؟

ناریسیس متوجه شد راحت می تونه به زبان اونا صحبت کنه و جالب اینجا بود که اونا هم زبان ناریسیس را میفهمیدند . در

جواب گفت : تو همون عفریته یونانی ، اسکندر مقدونی هستی

اسکندر – تو مرا به چه چیزی خطاب کردی ؟؟؟؟

نارسیس – بهت گفتم عفریته ! ع ... ف ... ر ... ی...ته گرچه تو و بقیه عُربتیهای که سالها در ایران حکومت کردند از

عفریته هم بدتر هستین . شما غاصب این سرزمین متمدن هستین ، کوفتتون بشه این مرز و بوم

اسکندر – ما فاتحان یونانی هستیم و با فتح این سرزمین کل دنیا را به تسخیر خودمان در آورده ایم

نارسیس پوزخندی زد و گفت : جالبه ! شما اینقدر مغزتون کوچیک و فندقیه که فکر می کنید با پیروزی بر ایران ، کل

دنیا را فتح کردید در صورتیکه دنیا اینقدر بزرگه که ایران جزئی از این دنیاست . یعنی ایران اینقدر به چشم شما بزرگه

که برابره با کل دنیا ؟؟؟ بدبختای مغز فندقی

اسکندر با عصبانیت گفت : تو دختر گستاخی هستی . به تو اجازه نمی دهم به ما توهین کنی . ما متمدن تر از شماها

هستیم

نارسیس – متمدن ؟! هه هه جناب اسکندر ، اگه تمدن شماها مجسمه های برهنه تان و زنان بی بندوبارتان هست

که ایول به اعتماد به نفستون

اسکندر – ما ملت آزادی هستیم و همه را در این آزادی شریک کرده ایم

نارسیس – اگه آزادی شما داشتن روابط نامتعارفه که باید بگم ، در حال حاضر مردمان شما دارای فرزندان بی پدر و بدون

ریشه و هویت هستند . تازه اقتصاد کشورتون هم ورشکست شده و روزانه مردمتون تو خیابونا می ریزند و شعار علیه دولت

میدن . معلوم نیست تا چند وقت دیگه دولتتون پایدار باشه ؟

اسکندر – دولت پایدار جهان ما هستیم نه شما

نارسیس – بی خود زحمت نکش ، چند وقت دیگه تو اولین نفری هستی که میمیری و این دولت به اصطلاح پایدارت

تقسیم میشه

با این حرف نارسیس همه کسانی که در تالار بودند اعم از ایرانی و یونانی ، همه ترسیدند

اسکندر – تو پیشگو هستی ؟

نارسیس – نخیر ... من یه دختر آگاه به تاریخ هستم

۱۱۸

همین موقع صدای تیز زنی آمد که بلند گفت :

زن – او را گردن بزنید سرورم ، او دختر شومی است

اسکندر – بانوی عزیز ما ! شما نیز اینجا باشید ؟!

نارسیس ، زنی رو دید که از بین جمعیت راه باز کرد و به کنار اسکندر آمد . موهاشو جمع کرده و بالای سرش بسته بود

، لباس حریر نازک و بلندی پوشیده بود که یقه آن هم از جلو و هم از پشت باز بود . وقتی به اسکندر رسید با ناز و عشوه

بهش نگاه می کرد . نارسیس زن را شناخت و با تمسخر گفت :

نارسیس – تو همان فاحشه معروف ، تائیس نیستی ؟؟؟؟

اسکندر – ایشان معشوقه من است نه چیز دیگر . وقتی درباره عشقم حرف می زنی از بهترین کلمات استفاده کن !

نارسیس – عمراً ... ما ایرانیها نه تنها از تو ، بلکه از این زن فاسد هم کینه شتری داریم

تائیس – من از تو و تمام این دختران ، از مقام و منزلت بالاتری برخوردارم

نارسیس – یه تار موی گندیده ما دختران ایرانی به سر تا پای تو می ارزه بدبخت !

مهرخ و بقیه دختران ایرانی با این حرف نارسیس با خوشحالی دست زدند و او را تشویق کردند . تائیس با عصبانیت به

نارسیس نگاه کرد . خواست چیزی بگه که زنی متین و باوقار وارد تالار شد . روبنده ای از حریر سفید نازک نیمی از

صورتشو پوشانده بود . لباس بلند و پوشیده ای به تن داشت و با حریر قرمزی موهای بلندش را پوشانده بود .
مشخص

بود که شاهزاده هخامنشی است چون تمام زنان و دختران ایرانی در برابرش سر خم کردند . زن جلو آمد و با
متانت گفت

:

زن – دیگر کافیست ! اجازه نمی دهم در مورد زنان و دختران نجیب سرزمینمان اینگونه سخن بگوئید

نارسیس – شما شاهزاده رکسانا نیستید ؟

رکسانا – آری

نارسیس با احترام خم شد و به بانو ادای احترام کرد و گفت : از آشنایی با شما خوشبختم بانو

تائیس با دیدن بانو رکسانا ایشی گفت و رفت روی تخت نشست . اسکندر محو وقار و متانت و زیبایی رکسانا شده
بود و

نارسیس هم اینو خوب احساس کرد و به قول مجید به رگ غیرتش بر خورد

نارسیس – یارو چشاتو درویش کن !

اسکندر – چه گفتی ؟

۱۱۹

نارسیس – گفتم چشم از شاهزاده عزیز ما بردار وگرنه خودم از کاسه درشون میارم

اسکندر – این دختر زیاد گستاخ است . ببریدش و در یکی از اتاقها زندانی اش کنید

سرباز – اطاعت قربان . ببریدش

نارسیس – به من دست نزن بی هویت ! گمشو همتون برید گمشین ... بانوی من کمک ...

نارسیس را بزور بردند ...

همه چیز از حرکت ایستاد . چشماشونو باز کردند و دیدند یه جایی در یک دشت بزرگ و سر سبز هستند

محبوبه – چه جای قشنگی ! ما کجا هستیم ؟

مجید – دیدی آخرش مُردیم ؟! اینجا بهشته ، من هنوز روی زمین کار داشتم ، هنوز زود بود بمیرم ، میگم بچه ها، خدا

چقدر بخشنده است ! من رو زمین اونهمه مردم آزاری کردم با این حال الان اومدم بهشت ، وگرنه حق من جهنم بود ،

خدایا خیلی شرمنده ام کردی

اردوان – نترس نمردی ، چون تو اگه بمیری بواسطه شیطنتهایی که کردی سریع و بدون محاکمه میری جهنم و هیچکس

هم حاضر نیست شفاعت تو رو بکنه

مجید – دست شما درد نکنه ! اصلاً شما یه طرف برید و من و کوروش جون هم یه طرف دیگه میریم ، مگه نه کورو....

مجید همینکه برگشت تا با کوروش حرف بزنه خشکش زد و با تعجب گفت : کوروش ؟؟؟!!

محبوبه و اردوان هم تعجب کرده بودند ، چون کوروش بزرگ شده بود و تقریباً ۲۰ ساله بود

مجید – قربانت گردم ، الان که اونورِ دروازه بودیم شما ۱۰ سالت بود ، چرا این همه ریش و سبیل در آوردی ؟ الان چند

سالته ؟ ماشااا...

کوروش – من هم اکنون شاهنشاه بزرگ ایران هستم

محبوبه – ولی وقتی اومدیم شما هنوز یه پسر بچه بودین ...

اردوان – فکر کنم زمان داره بسرعت می گذره

محبوبه – آره راست میگه . مجید با جناب کوروش درست حرف بزن ! چون الان شاهنشاه ایران جلوی ما ایستاده . زشته .

با بی ادبی باهاش رفتار کنی

مجید – خودم حواسم هست . حالا باید چکار کنیم ؟

۱۲۰

کوروش - شما را به چادر شاهی راهنمایی می کنم . از این طرف لطفاً ...

اردوان - اخلاقش خیلی عوض شده !

محبوبه - آره ، خیلی

مجید - بچه ها بیاین دنبالش بریم

کوروش جلوتر راه افتاد و بقیه هم پشت سرش رفتند . چادر شاهنشاه بزرگ و باشکوه بود و مخصوص استراحت شاه بود

. سپاهیان در بیرون از چادر مشغول بودند

مجید - مثل اینکه از جنگی ، چیزی برگشتن

محبوبه - احتمالاً

اردوان - فکر کنم بعد از شکست آستیگ دارن به یه جنگ دیگه میرن

مجید - چشم بسته غیب میگی ؟ خب وقتی کوروش آستیگ را شکست داد بعد از اون تاج گذاری کرد و به بابل رفت

برای تصرف اونجا

همین موقع پیرمردی که لباس مخصوص وزرای دربار را پوشیده بود به طرفشون اومد و با احترام گفت :

هارپاگ - نام من هارپاگ می باشد . در دوره حکومت شاه آستیگ ، وزیر او بودم و هم اکنون در خدمت شاهنشاه بزرگ

، کوروش شاه هستم

مجید - از آشناییتون خوشبختم ، منم مجیدم و اینم خواهرم محبوبه و اینم نوکرتون ، اردوان

اردوان - اِ! اِ! بچه پررو

هارپاگ - من نیز از دیدار شما خوشنود می باشم . سرورمان کوروش بزرگ فرمان دادند شما را به چادر شاهی ببریم تا

از شما بطور شایسته پذیرایی شود

مجید - قربون این سرورتون برم. همین حالا میایم ، بچه ها بیاین

به اتفاق هارپاگ به چادر شاهی رفتند . کوروش بر روی تخت مخصوص نشسته بود و میز بزرگی جلویش بود .
انواع

غذاها را بر روی میز چیده بودند . هارپاگ کنار میز ایستاد و محترمانه اشاره کرد که بنشینند

هارپاگ - بفرمایید بنشینید

مجید - ممنون ، دست شما درد نکنه ، راضی به زحمت نبودیم ، نون و پنیر هم می آوردین قبول بود دیگه چرا
زحمت

کشیدین !؟

۱۲۱

محبوبه یواش گفت : حالا تو بشین بعد تعارف تیکه پاره کن

مجید - کوروش جون ... یعنی جناب کوروش ، ما الان کجاییم ؟

کوروش کبیر - ما هم اکنون در راه کشور بابل هستیم

مجید - ما هم می تونیم با شما بیایم و از نزدیک ببینیم چجوری میخواین اونجا رو تصرف کنید ؟

کوروش کبیر - آری . می توانید با ما بیایید

مجید زیر لب گفت : اینجوری حرف نزن غریبیم می کنه

هارپاگ - حال مشغول شوید تا بعد از استراحت به سمت کشور بابل برویم

بعد از صرف غذا خدمه ها مشغول جمع کردن چادر و تجهیزات استراحت شدند .

مجید - چه زود جمع کردن ! بابا بعد از ناهار یه چرت حسابی می چسبه حالا چرا اینقدر زود !؟

محبوبه - یادت رفته باید دنبال نارسیس بگردیم ؟

مجید - آخ گفتم نارسیس ... غذا کوفتم شد . نارسیس ... نارسیس من نارسیسو میخوام

اردوان - یه جوری خواهر بدبخت منو صدا می زنه انگار عروسکشو گم کرده !

محبوبه - خداییش اینقدر نگران نارسیس هستی ؟

مجید - یه خورده اش بخاطر نارسیسه اما بقیه اش بخاطر اون ترقه هاییه که تو جیب مانتوش بود چون میترسم
الکی

خرجشون کنه ، بزحمت جنس خوب پیدا کرده بودم

محبوبه و اردوان با تعجب گفتند : ترقه ؟؟؟!!!!

مجید - آره ... ترقه تو جیبش بود ... آخه ما قرار گذاشته بودیم که ترقه ها رو تو جیبمون نگه داریم اینجوری
بیشتر

احساس امنیت می کنیم . الانم چون خیالم راحتیه که مسلح رفته زیاد غصه نمیخورم اما از این ناراحتیم که ممکنه
همه

رو یه جا نابود کنه آخه تا حالا نداشته بودم ترقه بازی کنه . دستم بشکنه ! چند بار التماسم کرد بهش یاد بدم اما
من زیر

بار نفرتم ، ولی نه ! بذار خودش تجربی یاد بگیره

اردوان - دیوانه ! مگه نمی دونی ترقه اگه تو جیب گرم بشه امکان داره بترکه ؟ خواهر بیچاره من الان تو خطره .
حالا

چند تا بسته همراهش کرده بودی ؟

مجید - زیاد بهش نداده بودم فقط چهارتا بسته . شک ندارم الانم هر جا که هست داره حسابی می ترکونه

۱۲۲

در داخل کاخ حادثه عجیبی اتفاق افتاده بود . دقیقه به دقیقه از یه نقطه صدای ترکیدن چیزی شنیده میشد و
همه با

ترس و داد و فریاد فرار می کردند . نارسیس بوسیله چند تا ترقه تونسته بود خودشو نجات بده و دست مهرخ و
چند تا

دختر ایرانی دیگه را هم گرفته بود و فراریشون داده بود . مهرخ که خودش بانوی قصر بود تمام نقاط مختلف قصر
را می

شناخت و جلوتر از همه می دوید و آخر از همه نارسیس بود که با ترکوندن ترقه باعث میشد سربازهای یونانی نتوانند

دستگیرشون کنند .

مهرخ – از این طرف بیایید ... سریعتر

نارسیس – هر جا مهرخ میگه برین ، من حواسم به این غربتیهای بو گندو هست

بالاخره بعد از چند ساعت مبارزه تونستند از قصر فرار کنند و یه جای امن پیدا کنن . همه نفس نفس میزدند و بعد از

اینکه کمی حالشون جا اومد به همدیگه نگاه کردند و با خوشحالی زدند زیر خنده

مهرخ – شما بانوی بی باکی هستید

نارسیس – من یه دختر امروزی هستم دیگه

مهرخ – این وسیله مرگبار که دارید چیست ؟

نارسیس – اینو میگی ؟ اسمش ترقه است . اینو نامزد زبر و زرنگم مجید بهم داده

مهرخ – ایشان نیز مانند شما از این وسیله استفاده می کنند ؟

نارسیس – آره ، اون از من ماهر تره . این اولین بار بود که من ازشون استفاده می کردم ولی مجید چندین بار استفاده

کرده

مهرخ – من نگران بانو رکسانا می باشم . چه بر سر ایشان می آید ؟

نارسیس – اون بنده خدا بزودی همسر اسکندر میشه و یه پسر بنام اسکندر دوم بدنیا میاره که مادرزاد معلول ذهنی بوده

مهرخ – با این یونانی متعفن ازدواج می کنند ؟ محال است ! این مایه ننگ یک ایرانی است

نارسیس – طفلک چکار کنه ؟ بهتر از هتک حرمته

مهرخ – چه بر سر اسکندر می آید ؟

نارسیس – اسکندر الان ۳۳ سالشه و بزودی از بیماری صرع میمیره

مهرخ – چه تاریخی ؟

نارسیس – مدتی بعد از ازدواج با بانو ، بعد از یه مدت که تو ایران اقامت میکنه

۱۲۳

مهرخ – چه بر سر ما می آید ؟

نارسیس – شما رو نمی دونم چون اسمتونو تو تاریخ نخونده ام اما فکر کنم شماها هم مثل بقیه زنان و دختران
دربار

بزور به ازدواج خودشون در میارن

مهرخ – هرگز ... هرگز ... من حاضرم خود را نابود کنم اما تن به خواسته آنها ندهم . من یک دخت پارسی هستم ،
هرگز

راضی به ازدواج با یک بیگانه نمی شوم

نارسیس – شاید بتونیم یه گوشه از تاریخ را عوض کنیم ... چطوره شماها فرار کنید شاید اینجوری سرنوشتتون
هم عوض

بشه

مهرخ – آری ، ما فرار می کنیم و به دیگر شهرهای پارس می رویم . جایی که دست آنان به ما نرسد

نارسیس – برین به شهر ما ، من اهل شوش هستم ، فکر نکنم دولت سلوکیان که بعد از پیروزی یونانیها تشکیل
میشه

به جنوب کشور برسه ، اونجا هوا گرمه و اینا هم به هوای گرم عادت ندارن . بهتره که به اونجا برید

مهرخ – ما سرزمین شوش را می شناسیم ، بهتر است به آنجا برویم . دوستان شما هم حاضرید به آنجا برویم؟

تمام دخترانی که همراهشون بودند موافقت خودشونو اعلام کردند و قرار شد به شوش فرار کنند

نارسیس – حالا چجوری به اونجا میرین ؟ شما که وسیله ای ندارین

مهرخ – پدر من کشاورز است . به منزل او می رویم و درشکه اش را امانت گرفته و رهسپار می شویم

نارسیس – خوبه . منم با شما میام ، میخوام ببینم شهر شوش در دوران هخامنشی چجوری بوده

همه به اتفاق نارسیس به طرف منزل پدر مهرخ راه افتادند .

مجید و محبوبه و اردوان به همراه کوروش کبیر آماده شدند که بابل بروند . کوروش کبیر بعد از شکست آستیگ ، تاجگذاری کرد و چند روز پس از اعلام پادشاهی به قصد کشورگشایی به طرف کشور بابل رفت . کوروش کبیر بعد از

اینکه به دروازه های شهر رسید مردم و نگهبانان داوطلبانه دروازه های شهر را بروی وی باز کردند ، زیرا پادشاه بابل آن

زمان بخت النصر بود . او فردی ظالم و خودخواه بوده و هیچکس دل خوش از وی نداشت ، این یکی از علت های پیروزی

کوروش کبیر بود و همچنین بعد از تصرف بابل ، کوروش به معبد بل مردوک رفت و به خدای بابلیها ادای احترام گذاشت

و همچنین در آن زمان بخت النصر یهودیان زیادی را به زندان انداخته بود که پس از تصرف ، شاهنشاه ایران دستور

آزادی آنها را داد و با احترام به دیار خودشان فرستاد . تا به امروز یهودیان احترام زیادی برای کوروش قائلند و در کتاب

تورات هم نام وی را مکرراً ذکر کرده اند . کوروش کبیر اولین پادشاه ایران بود که آزادی ، برابری و تساهل دینی را برقرار

۱۲۴

کرد و نظام برده داری را برانداخت . یکی از اقدامات کوروش کبیر که تا به امروز هم هنوز اجرا می شود و پسرا ازش

فراری هستند ، اجباری کردن سربازی برای پسران ۱۸ سال به بالا بود

کوفتی ☞ مجید – تو ایران فعلی بیشتر اقدامات کوروش کبیر منسوخ شد الا این سربازی

محبوبه – ولی خداییش اگه سربازی نبود شما پسرا آدم نمی شدین

مجید – نه که خیلیها بعد از سربازی آدم میشن !؟

اردوان – من خیلی به سربازی رفتن علاقه داشتم و داوطلبانه بعد از دیپلمم رفتم ثبت نام کردم اما از بد روزگار تصادف

کردم و جفت پاهام دچار شکستگی شدن و برام معافیت رد کردند . بعد از بهبودی رفتم دانشگاه و باستان شناسی خوندم

. حسرت این سربازی به دلم موند

مجید - ناشکر ! من فلک زده چند بار خودمو به گری و کوری و دیوانگی زدم تا معاف بشم اما نامردا رفتند تو محل پرسو

جو کردند و این همسایه های آدم فروش هم برا اینکه از دست من راحت بشن منو لو دادند و اونام بزور منو بردند سربازی

۲ سال تمام مجبور بودم سکوت کنم و شیطنت هم نکنم . این کتاب ۲ قرن سکوت درباره اوضاع و احوال من در دوران ،

سربازی بود که اندازه ۲ قرن برام گذشت ولی خداییش تنها سربازی بودم که اضافه خدمت نخوردم

محبوبه - دیدم وقتی برگشتی انگار از قفس آزاد شده بودی

کوروش - تمام پسران این سرزمین سربازان کشور هستند . همه باید آموزشهای لازم را ببینند تا در مواقعی که دشمن

قصد حمله داشت بتوانند در برابر دشمنان از خانه و خانواده های خود دفاع کنند

محبوبه - تحویل بگیر آقا مجید !

مجید - قربانت گردم ، شما که یه همچین عقیده ای داشتین ، تو یکی از این کتیبه هاتون می نوشتید که بعد از شما

دیگه کسی سربازی نره چون راضی نیستین . چرا ننوشتی آخه ؟؟؟؟

کوروش - خوشحالم که هنوز بعضی از فرامین من در ایران اجرا می شود

مجید - بله جناب کوروش ، تو بگیر بخواب ، بلند نشو ، ما فعلا بیداریم و تو اینترنت مشغول پیدا کردن راههایی جهت

دور زدن فرامین دولت

محبوبه - با شاهنشاه درست حرف بزن !

مجید - منو کوروش جون از این حرفا نداریم مگه نه ؟!

کوروش - بگذارید راحت باشد . از همصحبتی با مجید خوشحال می شوم

اردوان – دیدی! از بس مسخره ای همه تو رو برا سرگرمی میخوان . یادم باشه برگشتیم یه تجدید نظر در مورد ازدواج

شما دوتا داشته باشیم

مجید – پای ناریسیو وسط نکش که زنتو می کشم

محبوبه – آره تو که بدت نمیاد منو بکشی

مجید – نه تازه خوشحالم میشم هاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهah

اردوان – کوفت! نخند ، برو خواهر منو پیدا کن که هر چی می کشم از دست تو می کشم

مجید – خیالت راحت ، اگه نامزد منه ، بدون که جاش امنه

اردوان – خدا کنه

همه آماده شدند و راه افتادند به طرف سرزمین بابل . یکروز تو راه بودند تا رسیدند، چون بقیه راه بسرعت گذشته بود فقط

یک روز براشون طول کشید وگرنه کوروش چهار روز در مسیر رسیدن به بابل بود

همانطور که در تاریخ نوشته شده ، به محض رسیدن سپاه ایران به پشت دروازه های شهر ، نگهبانان دروازه داوطلبانه

درها را باز کردند و خودشان هم به سپاه ایران ملحق شدند . تمام مردم بابل ادای احترام کردند . شاه بخت النصر در بین

درباریان تنها ماند و راهی برای فرار نداشت ، خیلی زود مجبور شد تسلیم شود . او را به زندان انداختند و کوروش بعد از

ادای احترام به خدای پل مردوک ، در آن شهر تاجگذاری کرد و خود را شاه آنجا خواند و از آن زمان به بعد بابل جزئی از

قلمرو ایران شد . در این تصرف ، هیچکس کشته نشد و کسی هم از شاه ایران شاکی نبود . کوروش آزادی را به مردم

ستمیدیده بابل هدیه داد . کوروش یکی از وزرای عادل آن شهر را به عنوان والی بابل به جای خود انتخاب کرد و به طرف

ایران برگشت .

مجید – عجب واقعه باشکوهی بود . به به ، حض کردم . بنام به ایران و شاهنشاه ایران . به به

محبوبه – حالا چجوری بریم دنبال نرسیس ؟

اردوان – دیگه کم کم دارم نگران میشم

مجید – تازه داری کم کم نگران میشی ؟؟؟!!! من خیلی وقته نگرانم

اردوان – می بینم چقدر نگرانی ! اصلاً یادت رفته که نرسیسی هم وجود داره

محبوبه – حالا چرا اینجوری افتاده بودی به جون بخت النصر ؟

مجید – آخه هر وقت میخوام یه چیزی بخورم ، بابا بهم میگه بخور بخت النصر تا بلکه آدم بشی ، برا همین یه کینه

شتری از این بخت النصر تو دلم بود که تا دیدمش افتادم بچونش . بابا اسم این میمونو رو من گذاشته ! ؟

۱۲۶

محبوبه – کاش می فهمیدیم تو تاریخ کی شبیه تو بود

اردوان – این شبیه جوکره

مجید – جوکر ؟

اردوان – آره همونی که پشت پاسوره

مجید – چشمم روشن

محبوبه – چطور ؟

مجید – بذار برگردیم به حاج بابا میگم

محبوبه و اردوان با هم گفتند : غلط می کنی !!!!

مجید – حالا !.... به وقتش می بینیم کی غلط میکنه

حاج رضا اصولاً به خاطر عقایدی که داره با پاسور و خیلی چیزای دیگه مخالف بود و بشدت برخورد میکرد مجید با

خودش گفت بهتره که برا اذیت هم شده یه کم حال اردوان و محبوبه رو بگیره

کوروش - محبوبه خانم ، کتاب را نگاه کنید ببینید نقشه چه محلی را نشان می دهد و کجا باید برویم دنبال ناریس ؟

محبوبه کتاب را باز کرد و نقشه را دید که یه فلش به صورت متحرک داره به نقطه ای اشاره میکنه

محبوبه - نگاه کنید ! این یه نقشه متحرکه !

مجید - مثل جومانجی می مونه

اردوان - اینجا که اشاره میکنه کجاست ؟

کوروش - فکر می کنم اینجا باید سرزمین آ نشان باشه

محبوبه - مطمئنید ؟

کوروش - آری ، اینجا را می شناسم

اردوان - پس بیاین بریم دنبال درِ دروازه بگردیم

مجید - کجا بگردیم ؟

محبوبه - باید یه جایی همین جاها باشه

کوروش - پس برویم و بگردیم

۱۲۷

همه از جمله هارپاگ و سربازان هم دنبال چیزی که به عنوان درِ دروازه باشه گشتند ولی چیزی پیدا نکردند

مجید - هیچی ندیدیم . تو سفر قبلی یه آینه داشتیم ولی الان فقط داریم مَجَلِ یه دروازه میشیم

محبوبه - گفتم آینه ! بذارین اینبار از یه آینه استفاده کنیم

کوروش - الان از یکی می خواهیم که آینه ای برایتان بیاورد

کوروش دستور داد و آینه بزرگی رو آوردند

محبوبه - نمی دونم چقدر کار میکنه اما بیاین مثل سفر قبلی یه فرمان بهش بدیم شاید کار کرد

اردوان - باشه من حاضرم

کوروש - من نیز به همراه شما می آیم

مجید - شما نیایی که سفر خوش نمی گذره قربانت گردم

همه دستای همدیگر رو گرفتند و محبوبه مثل سفر قبلی به آینه فرمان داد که اونا رو همون جایی ببره که نارسیس هست

. ناگهان نوری از آینه تابید و چهار نفرشونو به داخل آینه کشیده شدند

اردوان - اینجا کجاست ؟

محبوبه - نمی دونم ، ولی خیلی جای آروم و قشنگیه

کوروش - اینطور که پیداست ما در کاخ شاهی هستیم

مجید - میگم بچه ها ! این آینه ، مثل آینه قبلی ، فرمان دوم هم اجرا میکنه ؟

محبوبه - نمی دون ... صبر کن ببینم ، نکنه باز تو یه فرمان دوم دادی ؟؟؟؟

مجید - نه خب ... چیزه ... حالا ما که تا اینجا اومدیم ، بذارین یه چندتا دوره دیگه که ندیدیم هم بریم ببینیم

محبوبه - می کشمت مجید !!! ما اینبار داریم دنبال نارسیس می گردیم ... معلوم نیست اون طفل معصوم الان کجاست

و داره چکار میکنه

اردوان - آخه من از دست تو چه کار کنم ؟ چرا یه کم بفکر اون دختر بیچاره نیستی ؟

مجید - حالا ببینیم اینجا کجاست بعد زود میریم دنبال نارسیس می گردیم ، بابا مشکلی پیش نیاد

کوروش - اسم کدام دوره را آورده ای ؟

۱۲۸

مجید - خب من بخاطر شما این کار رو کردم جناب کوروش . دوست داشتم بچه هاتونو ببینم

کوروش – فرزندان من؟!

مجید – بله ، شما دوتا پسر و سه تا دختر داشتین . کمبوجیه دوم و بردیا پسر اتون بودند و آرتیستون ، رکسانا و آتوسا هم

دختر اتون . ماشا... چه دختر خانمهای نجیب و زرنگی هم داشتین مخصوصاً آتوسا خانم که واقعاً ماشا... به جوش

کوروش – پس همسرم چی شده ؟

مجید – بانو کاساندان هم الان در قصر منتظر شما هستند ، بفهمند که از سفر برگشتین خیلی خوشحال میشن

کوروش با شوق گفت : پس بیا بید به کاخ برویم که خانواده ام منتظرم هستند

مجید – نگاه تا فهمید زن داره چه خوشحال شد و زود رفت به طرف کاخ !

محبوبه – مگه بده یه مرد عاشق خانواده اش باشه ؟

مجید – نه بد نیست اما کاش شوهرت یاد بگیره

اردوان – مگه من با خواهرت بد رفتاری میکنم که اینجوری میگی ؟

مجید – با خواهرم نه ولی با خودم بد رفتاری زیاد میکنی

اردوان – نگو مجید ! من اگه با تو بد رفتار بودم که خواهر دسته گلمو نمی دادم به تو

مجید – اینو خوب اومدی ! حالا بیاین بریم که اگه از کوروش عقب بمونیم گادر سلطنتی بزور اجازمون میده وارد قصر

بشیم

سه تایی دنبال کوروش رفتند به طرف قصر . وقتی وارد شدند کوروش با خانمی مشغول صحبت بود و سه تا دخترچه

هم کنارشون ایستاده اند و با لبخند به اونا نگاه می کنند

مجید – نگاه کنید ! ایشون بانو کاساندان هستن

محبوبه – سلام بانو

کاساندان – درود بر شما . به سرای ما خوش آمدید

کوروش – بانو ، ایشان از دوستان من هستند . از آنان به خوبی پذیرایی کنید

کاساندان – بله سرورم . ندیمه ! مهمانانمان را به تالار پذیرایی هدایت کنید

ندیمه – اطاعت بانوی من

۱۲۹

کوروش به همراه همسرش دست دخترانش آتوسا و آرتیستون و رکسانا را گرفته بودند و با خنده به سمت تالار رفتند و

پشت سرشان مجید و محبوبه و اردوان به همراه ندیمه ها بودند . تالار قصر بسیار بزرگ بود و با پرده های ابریشمی

زیبایی تزئین شده بود . گلدانهای بزرگ و سفید پر از گل در گوشه های تالار قرار داشت ، تختهای کوچکی دورتادور

تالار گذاشته بودند و در قسمت بالای تالار تخت بزرگ شاهی قرار داشت . کوروش بر روی تخت شاهی نشست و در

کنارش ملکه کاساندان نشست . دختر بچه ها به همراه ندیمه خودشان به جایی دیگر رفتند . مجید مابین اردوان و محبوبه

نشسته بود و یواشکی به دوتاشون گفت :

مجید – میگم ، این رسمِ آدم حساب نکردنِ بچه های ایرانی ، ریشه تاریخی داره . دیدین چجوری بچه ها رو دست به

سر کردن و فرستادنشون برن ؟

اردوان – هیس ... یواشتر ممکنه جناب کوروش بشنوه

مجید – بابا اون که دیگه از خودمونه . کم تو خونه ما آتیش نسوزوند

محبوبه – حالا هر چی ، الان دیگه شاهنشاه ایران شده باید بهشون احترام بذاریم

اردوان – راست میگه . یه خورده دست رو دلت بذار

مجید – ای بابا ! مگه حرف بدی زدم ؟

کوروش – شما با خودتان چه می گوئید ؟ اگر مشکلی دارید به من نیز بگوئید تا آن را برطرف کنم

مجید – نه قربانت گردم ، مشکل چیه ؟ ما که مشکلی نداریم فقط نگران ناریسیس هستیم ، همین

کاساندان – این بانو که می گوئید الان کجاست ؟

محبوبه – والا خودمونم نمی دونیم الان کجا رفته ؟

کاساندان – پس چگونه می خواهید او را بیابید ؟

مجید – این دیگه دست شما رو می بوسه . لطفاً به خدمه هاتون دستور بدین که دنبالش بگردن

کاساندان – بگذارید کسی را بفرستم ، شاید در آشپزخانه سلطنتی باشد

مجید – آشپزخونه ؟؟؟!! دست شما درد نکنه ، اینه جواب خوبیهای من ؟ ناریس کم بهتون محبت نکرده بود ، حالا

فرستادینش تو آشپزخونه ؟

کورو ش – صبر کنید مجید ، بانو که ناریس را نمی شناسند ، فقط گمان کردند که ممکن است آنجا باشد

محبوبه – چه زود ناراحت میشی ؟ بانو فقط حدس زدن

۱۳۰

مجید – یه لحظه غصه ام گرفت ، آخه ناریسم دست به سیاه و سفید نمیزنه چه برسه که بره تو آشپزخونه کار کنه

ندیمه وارد شد و گفت : بانوی من ، بانویی بنام ناریس نه تنها در آشپزخانه ، بلکه در هیچ کجای قصر نمیباشند

کاساندان – سپاسگزارم . می توانید بروید

مجید – خدا رو شکر ، دیدی گفتم !؟ من این ناریسو می شناسم . آدمی نیست که بخواد یه جا بمونه و کار کنه

اردوان – مجید خان ! پس این خواهر من چجوری میخواد در آینده تو آشپزخونه سلطنتی شما آشپزی کنه؟

مجید – حالا کو تا ما بریم زیر یه سقف . وقتی رفتیم یه فکری میکنیم . اصلاً چطوره محبوبه بیاد کارهای ما رو انجام

بده ؟

محبوبه – بذار برگردیم ، ریختن خونت حلاله

کورو ش – حال که فهمیدیم بانو ناریس اینجا نمی باشند ، برویم تالار پذیرایی برای صرف غذا

کاساندان – بله ، برویم سرورم

مجید - اینا که چپ و راست میرن تالار پذیرایی و غذا می خورن . یکی به داد دلِ نگرانِ من برسه

محبوبه - حالا بیا بریم غذا بخوریم تا بعد

همه به سمت تالار پذیرایی رفتند . میز بزرگی وسط تالار بود . چندین خدمتکار و ندیمه کنار صندلیها ایستاده بودند . دو

پسر و سه دختر پشت میز نشسته بودند . کوروش و همسرش هم کنار بچه ها نشستند و به سه تاشون تعارف کرد که

بنشینند

کوروش - بفرمایید بنشینید دوستان

مجید - مرسی ... مرسی ... به به چه غذاهایی ، به به چه بچه های باادبی

یکی از پسرها که از بقیه بزرگتر بود و چهره گرفته و جدی داشت کمبوجیه دوم پسر بزرگ کوروش بود گفت :

کمبوجیه - پدر جان ! ما با این غریبه ها باید غذایمان را صرف کنیم ؟

کوروش - اینان غریبه نیستند ، از مردم پارس هستند و از دوستانمان می باشند

کمبوجیه - ولی جامه هایشان مانند ما نیست ، چگونه است که از مردم پارس هستند ؟

مجید - ببین کامبیز جون ! اینجور که معلومه پسر ناجور جناب کوروش شما هستین !؟

کمبوجیه - پدر جان ! من تاب تحمل بی حرمتی این جوان گستاخ را ندارم

۱۳۱

مجید - خودت شروع کردی ، مگه من شروع کردم ؟ تازه حرف بدی هم که نزد

محبوبه - ولش کن مجید زشته

اردوان - جناب کمبوجیه ، فکر بد نکنید ما دشمن نیستیم

کمبوجیه - اگر قرار باشد با اینان بر سر یک میز بنشینم سخت در اشتباه هستید . من می روم

کاساندان - کمبوجیه ! در برابر پدرت گستاخ نباش !

مجید - ولش کن بابا ، این اصلاً مُخَش تاب داره

محبوبه – مجید !

مجید – خب مگه بد میگم ؟ هنوز هیچی نشده داره می توپه

کوروش – کمبوجیه ! بنشین و با میهمانانمان در شأن شاهزاده پارسی رفتار کن

کمبوجیه – اما پدر جان ...

کوروش – همین که گفتم

کمبوجیه – اطاعت

پسر کوچکتر کوروش ، بردیا نام داشت . بردیا پسر مهربان و خونگرمی بود و با مردم خوش برخورد بود ولی برعکس او

، کمبوجیه دوم ، پسری بشدت نافرمان و خودخواه که همانطور که در منابع تاریخی نوشته شده ، کمبوجیه فرزند محبوب

کوروش نبود ولی بعد از مرگ کوروش ، به علت مقررات ولیعهدی ، کمبوجیه شاه ایران شد و قصد کشورگشایی به طرف

کشور مصر داشت اما قبلش برادرش را کشت چون می دانست بردیا مورد علاقه همه مردم و درباریان است و ممکنه به

محض خروجش از ایران ، قدرت را بدست گیرد و برای همین برادرش را به قتل رساند . در منابع آمده که کمبوجیه ،

بردیا را مخفیانه به قتل رساند و به همه اعلام کرد که وی را به عنوان والی به یکی از شهرهای ایران فرستاده .

اونروز کمبوجیه طبق اخلاقی که داشت نتونست وجود مجید اینا رو تحمل کنه و بنای ناسازگاری گذاشت .

مجید – جناب کوروش ، هر چی این کمبوجیه یاگی هست در عوض بردیا عاقل و آقااست

محبوبه – مجید !

اردوان – یه کم دست رو دلت بذار ، نمی میری که !

مجید – خب ببینید داره چجوری رفتار میکنه ! انگار ما نوکر درِ خونه اینیم

کوروش – بسیار خب . تمامش کنید . بهتر است با آرامش غذایمان را صرف کنیم

مجید - بله جناب کوروش ، با چه آرامشی هم غدامونو بخوریم . من که غذا کوفتم شد بقیه رو نمی دونم
مجید تو دلش بد نقشه ای برا کمبوجیه کشید . کاش کمبوجیه ، یه کم مجیدو می شناخت اونوقت باهاش کل کل
نمی

کرد

مجید - صبر کن آقا کامبیز دوم ، ببین چی از آسمون برات میاد . صبر کن ! هنوز مجیدو نشناختی

این چیزی بود که مجید با هر بار دیدن کمبوجیه ، با خودش تکرار میکرد

محبوبه - تو چرا تو فکری ؟ غذا تو بخور

مجید - سیر شدم . ببخشید قربانت کردم ، من دیگه غذا نمی خورم میشه برم بیرون ؟

کوروش - بله حتماً . هر کجای قصر که دوست داشتید بروید

مجید - ممنون . خب بچه ها من میرم یه گشتی این دور و بر بزنم . غذاتون تموم شد صدام کنید تا یه نگاه رو
نقشه

بندازیم . محبوب ، پر خوری نکنی ها زشته

محبوبه - من کی تا حالا پر خوری کردم که این دفعه دوممه ؟؟؟

اردوان - بیخیال یه چیزی برا خودش گفت که تو رو عصبی کنه . باشه تو فقط برو ، هر وقت خواستیم بریم خبرت
میکنیم

مجید - خدانگهدار همگی

مجید از تالار پذیرایی اومد بیرون . کوروش و خانواده اش همه سر میز بودند . راهروی تالار هم هیچکس نبود ، می

تونست یه انتقام اساسی از کمبوجیه بگیره . تو فکر بود اتاقشو کجا می تونه پیدا کنه که یکی از ندیمه های قصر
را دید

. فکری به سرش زد و رفت جلو

مجید - سلام بر بانوی قصر

ندیمه - به من نگویید بانوی قصر ، من ندیمه ای بیش نیستم

مجید - مگه ندیمه آدم نیست که بانوی قصر باشه ؟ در ضمن دخترکی زیبارو مانند شما برای چی بانو نباشه !؟

ندیمه - شما می گوئید من زیبارو هستم ؟

مجید - مگه دروغ میگم ؟ دختر به این خوشگلی ، نازی ، خانمی ، از همه مهمتر خوش اندام و قد بلند

ندیمه از خجالت سرخ شد و گفت : شما خودتان خوب هستید سرورم

مجید - افتخار میدین یه کم با هم صحبت کنیم ؟

۱۳۳

ندیمه سرشو پایین انداخت و آرام گفت : بله سرورم

مجید - راستی بانو ! من مجید هستم ، اسم شما چیه ؟

ندیمه - نام من میترا می باشد

مجید - به به ، چه اسم قشنگی ! ماشاا... ، ماشاا... . تو ایران ما هم دخترای زیادی هستند که اسمشون میتراست .
چقدر

من این اسمو دوست دارم

میترا - سپاسگزارم سرورم

مجید - خب بیا بریم تو باغ تا یه کم حرف بزنیم . من اینقدر بچه خوبیم که نگو . یه عالمه کارهای هیجان انگیز
بلدم

میترا - جدی می گوئید ؟

مجید - دروغم چیه ؟ من اینقدر باهوشم ، تو یه چشم بهم زدن می تونم یه عالمه کارهای خارق العاده انجام بدم

میترا - راست می گوئید ؟

مجید - جون تو ...

دوتایی آرام آرام تو باغ قدم می زدند و مجید هم مدام از خودش تعریف میکرد و دخترک بیچاره گول حرفاشو
می خورد

مجید - من یه چیزایی دارم که شماها ندارین ، می تونم تو یه چشم برهم زدن از خودم نور تولید کنم

میترا - براستی ؟

مجید - مرگِ تو

راوی - کارت خیلی زشته مجید ! اگه می خوای از کمبوجیه انتقام بگیری چرا این دختر بیچاره رو بازیچه کردی؟

مجید - تو صبر کن ببین میخوام چکار کنم . همینجوری که نمی تونم برم تو اتاق کمبوجیه . باید از یکی کمک بگیرم

یا نه ؟

راوی - نه از این دختر بدبخت

مجید - حالا ببین همین دختر بدبخت چکارا که نمی تونه انجام بده . اینا به همه سوراخ سنبه های قصر واردن

راوی - خود دانی ، اگه بخوایی سربه سرش بذاری رسوات میکنم

مجید - حالا تو صبر کن ببین میخوام چکار کنم . الان تنها هدف من نه پیدا کردن نارسیده و نه پیدا کردن راز سفرمون

. بلکه دادن یه گوشمالی درست و حسابی به این کمبوجیه کور شده. جز جیگر حاضر جوابی منو میکنه ، فکر نمی کنه

۱۳۴

من مجید هستم نه برگ چغندر . تو برو ادامه داستانو تعریف کن تا ببینم چه کار میتونم انجام بدم ، اینقدرم

حواس منو

پرت نکن

مجید با میترا یکی از بانوان دربار سر صحبت و دوستی را باز کرد تا بلکه بتونه یه گوشمالی حسابی به کمبوجیه بده .

مجید - میگم میترا جون ، اتاق جناب کمبوجیه کجاست ؟

میترا - آنجا را برای چه می خواهید ؟ ایشان ولیعهد پارس هستند

مجید - خب عزیزم ، منم میخوام با یه هدیه خوشگل غافلگیرش کنم . حالا دختر خوبی باش و اتاقشو بهم نشون بده

میترا - برای رفتن به اتاق جناب ولیعهد باید به ضلع شرقی کاخ برویم

مجید - اونجا دیگه کجاست ؟

میترا - آن سوی کاخ می باشد

و به قسمتی از قصر اشاره کرد . ضلع شرقی کاخ کمی از کاخ اصلی دور بود

مجید - اوه اوه ، پسره چشم سفید از اونجا بلند میشه میاد اینجا آتیش می سوزونه ! دارم برات کامبیز خان

میترا - شما چیزی گفتید ؟

مجید - نه ، من چیزی نگفتم ، فقط گفتم میشه بریم اونجا ؟

میترا - باشد ، شما را به آنجا می برم ، با من بیایید

دوتایی به طرف ضلع شرقی رفتند . بعد از چند دقیقه رسیدند پشت در اتاق کمبوجیه

مجید - میترا جون ، شما همینجا بمون و مواظب باش کسی نیاد تا من هدیه ام را بذارم تو اتاق ولیعهد ، اگه کسی هم

اومد سرگرمش کن تا من پیام بیرون

میترا - باشد ، همینجا منتظر شما هستم تا بازگردید

مجید رفت داخل اتاق . اتاق بزرگ و قشنگی بود ، با دقت همه جا را نگاه کرد و دست بکار شد . اول قوطی شوخی رو

گذاشت روی میز ، طوریکه جلب توجه کنه ، بعد رتیل و مار عروسکی که برابر با اصل حقیقی آنها بودند را روی تخت و

زیر ملافه گذاشت و در آخر جعبه شوخی که وقتی سرشو باز می کردی یه مارمولک زشت بیرون می پرید را روی صندلی

کنار تخت گذاشت

مجید - خب تموم شد . اما با اینا هم که بترسه بازم دلم خنک نمیشه . باید چُغلیشو به باباش کنم ، بگم یه روز برادرشو

میکشه ، اینجوری باباش سمت ولیعهدی رو ازش میگیره . آی حال میده ، آی پوزش کش میاد

۱۳۵

میترا در زد و سرشو از لای در داخل کرد و گفت :

میترا – جناب مجید ! کارتان تمام نشد ؟

مجید – چرا تموم شد . بزن بریم

سریع از ضلع شرقی اومدن بیرون و به باغ رفتند

مجید – وقتی داخل اتاق بودم کسی که نیومد ؟

میترا – نه کسی نیامد

مجید – چه مسخره ! مثلاً کاخ ولیعهد ولی هیچکس نیست که به عبور و مرور افراد رسیدگی کنه

میترا – شاید به این دلیل است که کسی از جناب ولیعهد راضی نمی باشد

مجید – جووونم ؟؟؟!!! کسی از ولیعهد خوشش نیامد ؟ چرا آخه ؟

میترا – زیرا وی بسیار تندخو و مغرور هستند

مجید – پس کاشکی ترقه هم گذاشته بودم

میترا – ترقه ؟ این دیگر چیست ؟

مجید – یه چیز باحال ... راستی دوست داری یه گل آتیش داشته باشی ؟

میترا – گل آتش ؟ آتش را که نمی توان با خود حمل کرد

مجید – پس هنوز نمی دونی فشفشه چیه !

میترا – فشفشه ؟؟ این دیگر چیست ؟

مجید دست کرد تو کوله اش و از پاکت فشفشه یه دونه برداشت و با کبریت روشنش کرد . شکل زیبای فشفشه

میترا را

شگفت زده کرد

میترا – چه زیباست ! این همان گل آتش است ؟ زیباست

مجید – به این میگن فشفشه ، ولی من بهش میگم گل آتش ، چون آتیش مثل یه گل تو دستته . میخواییش ؟

میترا – آن را به من می دهید ؟

مجید – بله که میدم ، چون دختر خوبی هستی و باهام همکاری کردی ، اینو میدم به تو

میترا با خوشحالی فشش را از دست مجید گرفت و با ذوق بهش نگاه میکرد . مجید با دیدن چهره ذوق زده میترا با

خودش فکر کرد که برای اولین باره که یکی رو اینجوری خوشحال کرده و یه حس خوب بهش دست داد
مجید - خیلی خوش اومده ؟

میترا - آری جناب مجید ، این زیباترین هدیه ایست که تا به حال گرفته ام ، هیچوقت کسی به من هدیه نداده بود

مجید - دیدی گفتم من یه کارایی بلدم که هیچکس بلد نیست !؟

میترا - شما بسیار شگفت انگیز هستید

مجید - یادم باشه وقتی برگشتم ، برم برا بازی تو فیلم چهار شگفت انگیز درخواست بدم

میترا - شما از کدام سرزمین آمده اید ؟

مجید - از همین بغل گوشتون اومدم ، از شیراز

میترا - شیراز ؟ تا به حال این نام را نشنیده ام

مجید - بابا شیراز دیگه ! من ایرانی هستم و اسم شهری که در اون زندگی میکنم شیرازه . افتاد ؟!

میترا - شما اگر ایرانی هستید پس برای چه جامه ای که پوشیده اید با ما فرق دارد ؟

مجید - چون من از ۲۵۰۰ سال بعد از شما اومدم . یعنی از آینده اومدم

میترا - از آینده ؟ مگر می شود شخصی از آینده بیاید ؟ غیر قابل باور است

مجید - تو اگه یک ساعت دیگه هم با من باشی اونوقت می فهمی چی میگم . حالا بیا بریم برات تعریف کنم

محبوبه و اردوان بعد از صرف غذا ، به همراه کوروش و همسرش به اتاق استراحت رفته بودند . محبوبه چند بار نقشه را

چک کرد اما نقشه فعلاً هیچ علامتی را نشان نداده بود

محبوبه - نمی دونم چرا دیگه نقشه چیزی رو نشون نمیده ؟

اردوان - اینو ولش کن ، مجید کجا رفته ؟ چرا خبری ازش نیست ؟

محبوبه - خب معلومه ! باز رفته یه جایی و داره آتیش می سوزونه

اردوان – آخه دیر کرده . این اگه ساکت بشه باید بترسیم

محبوبه – نگران این هیولا نباش ، طوریش همیشه

مجید – سلام به همگی . من اومدم

۱۳۷

اردوان – معلوم هست کجایی ؟ یک ساعته ازت خبری نیست

مجید – به موبایلم زنگ می زدی

اردوان – به نظرت ۲۵۰۰ سال پیش آنتن موبایل اختراع شده بود ؟!

مجید – نه والا

محبوبه – حالا کجا رفته بودی ؟

مجید – رفتم یه کم این دلِ بی صاحبمو خنک کنم

محبوبه – شر که درست نکردی ؟

مجید – هنوز نه

اردوان – هنوز نه ؟ یعنی چی اونوقت ؟

مجید – یعنی هنوز صداس در نیومده ، وقتی در اومدم می فهمین . راستی ، یادم رفت معرفی میکنم دوست دخترم

، سرکار

خانم میترا جون

اردوان – دوست دخترت ؟؟؟؟

محبوبه – مجید !!؟

مجید – خب معلوم نیست این نارسیسو کی و کجا پیدا کنم ، بهتر دیدم با یکی دوست بشم تا غم از دست دادن

نارسیس

راحت تر بشه برام

اردوان – ای خائن !

محبوبه – زبونتو گاز بگیر بچه ! ایشا!... نارسیس هم صحیح و سالم پیدا میشه
مجید – من که دیگه اصلاً نگرانش نیستم چون هر لحظه که میگذره خیالم از بابتش راحت تر میشه
اردوان – یعنی اصلاً نگرانش نیستی ؟
مجید – نه اصلاً . مگه بچه است که نگران بشم . برا خودش شیر زنیه
بعد رفت یه گوشه نشست و مویه کنان گفت :
مجید – نارسیس ... نارسیس ... من نارسیسمو میخوام
اردوان بهتر دید که مخفیانه از این حرکات مجید فیلم بگیره چون بعداً بدون شک بدرتش می خورد

۱۳۸

نارسیس – چقدر دیگه مونده برسیم ؟
مهرخ – چیزی نمانده ، کمی دیگه راه برویم خواهیم رسید
نارسیس – من خسته شدم . کاش منو تو هم با بقیه رفته بودیم تو اون آبادی
مهرخ – آنها با رفتن به آن آبادی جان خود را به خطر انداختند . ما به جای امن تری می رویم
نارسیس و مهرخ بعد از اینکه تونستند از قصر فرار کنند ، به طرف شهری که خانه پدر مهرخ اونجا بود رفتند . در
بین راه
دخترهایی که همراهشون بودند از اون دوتا جدا شده و در یک آبادی نزدیک به پایتخت ماندگار شدند اما مهرخ
زیر بار
نرفت و به همراه نارسیس به طرف خانه پدری اش رفت . قرار بود به شوش فرار کنند که آن هم منتفی شد
نارسیس – اسم شهر شما چیه ؟
مهرخ – اصطخر
نارسیس – اصطخر ؟ این اسمو بارها شنیدم
مهرخ – براستی شما از هزاران سال پس از ما آمده اید ؟

نارسیس – آره ، اما شهر شما دیگه تبدیل شده به یه شهر مخروبه باستانی و دیگه همچین شهری وجود نداره ، مردم

زیادی هر روز برای بازدید از شهر شما به استان فارس میان و با اشتیاق شهرتونو تماشا میکنند

مهرخ – زندگی شما به چه صورت است ؟

نارسیس – زندگی ما الان خیلی پیشرفته شده . ما تو خونه میشینیم و با کل دنیا ارتباط برقرار می کنیم . مثلاً من تو

ایران با دوستانم در آمریکا چت میکنم

مهرخ – آمریکا ؟ کشور است ؟

نارسیس – آره یه کشور که خیلی از ایران دوره ، اونور دریاها و اقیانوسهاست

مهرخ – این چت که گفتی چیست ؟

نارسیس – چت یعنی گپ ، گفتگوی دوستانه ، یه نوع ارتباطه که اینروزها مردم دنیا از این طریق با هم آشنا میشن

مهرخ – لباس شما شبیه لباس ما نیست ، برای چه لباس خود را تغییر داده اید ؟

نارسیس – خب طی دورانهای مختلف یه سری تغییرات فرهنگی تو ایران اتفاق افتاد ، یکیش هم همین تغییر لباس بود

. به نظرم لباس الان خیلی راحت تر از لباس زمان شماست

۱۳۹

مهرخ – اما لباسی که ما می پوشیم اجازه نمی دهد غریبه بدنمان را ببیند اما لباس شما براحتی اندامهای بدنمان را نشان

می دهد . بانو نارسیس برای چه حاضرید اینگونه لباس بپوشید ؟ شما بانوی این سرزمین هستید و نباید بگذارید کسی

بدنمان را ببیند

نارسیس یه نگاه به مانتویی که پوشیده بود انداخت ، مانتوش اندامی و کوتاه تا بالای زانو بود . یه لحظه به لباس مهرخ

نگاه کرد و خجالت کشید . البته نه بخاطر اینکه یه همچین مانتویی پوشیده ، به خاطر این خجالت زده شد که ایران امروز

خیلی راحت فرهنگ ایرانی خودشو کنار گذاشته و فرهنگ باخته غرب شده

نارسیس – مهرخ ؟

مهرخ – بله ؟

نارسیس – از این حرفت شرمنده شدم . اما چکار میشه کرد ؟ تو ایران امروز اگه از این لباسا بپوشیم متأسفانه مسخرمون

می کنند و بهمون میگن دهاتی یا غربتی . دیگه کسی از این مدل لباسا نمی پوشه ، همه مثل همین مانتویی که پوشیدم

، می پوشند

مهرخ – پس نجابت دختر ایرانی چه می شود ؟

نارسیس – خیلی وقته دیگه خبری از این نجابت نیست . همه دنبال آخرین مدهای روز اروپا و آمریکا هستند و بخاطر

اینکه از همه سرترا باشند بیا و ببین چه لباسایی می پوشند . اما هنوز دخترانی هستند که نجیب و پاکدامن دارن زندگی

میکنند و اجازه نمیدن مرد غریبه بدنشونو ببیند

مهرخ – من از این ایران امروز چیزی ندیده ام و نمی دانم چگونه زندگی می کنند اما برای دختران ایرانی به درگاه ایزد

بزرگ دعا می کنم

نارسیس – میشه وقتی رسیدیم خونتون یه دست از این لباسا به منم بدی ؟

مهرخ – آری بانو ، هر چند تا که خواستید بردارید . همه را به شما می دهم

نارسیس – ممنون . یک دست کافیه ، وقتی برگشتم خونه خودمون به مامانم میگم همه لباسامو شبیه لباس شما بدوزه

مهرخ – چه زیباست دیدن دختر ایرانی در لباسهایی که برازنده شخصیت و فرهنگ والای اوست

، دیدن دختر ایرانی با لباسهای معقول ایرانی ، بسیار زیبا و فخرآفرینه . نارسیس هم به همین موضوع فکر ۲ حق با مهرخ

کرد

نارسیس - میگم مهرخ ، بیا یه عکس با هم بندازیم

مهرخ - عکس ؟

۱۴۰

نارسیس - آره عکس . اینجوری ...

دست کرد تو جیب مانتوش و موبایلشو در آورد

نارسیس - به این میگن موبایل . ما با این وسیله هر جایی که بریم می تونیم با هم در ارتباط باشیم . خب حالا بیا کنار

هم وایستیم و یه عکس یادگاری بگیریم

دست انداخت دور گردن مهرخ و دوتایی لبخند زدند و یه عکس یادگاری انداختند

نارسیس - نگاه چه عکس قشنگی شد

مهرخ - این من هستم ؟

نارسیس - آره ، خیلی قشنگی ، به نظرم اسم مهرخ خیلی برازنده اته

مهرخ - حیرت آور است ، شما تصویری از من و خودتان را درون این وسیله فرستادید

نارسیس - به این میگن عکس و به گرفتن عکس هم میگن عکاسی . ما در دنیای امروزمان هزاران عکاس ماهر داریم

که از همه چیز عکس میگیرند

مهرخ - به چه کار می آید ؟

نارسیس - خب اینروزها عکس بهترین کار برای ثبت وقایع و رویدادهاست و همینطور بهترین روش برای ثبت خاطره

ها . الان این عکس من و تو هم ثبت خاطره شد . همیشه با دیدن این عکس به یادت هستم

مهرخ - من از دیده هایم تصویر می کشم

نارسیس - وای مهرخ ! تو نقاش هستی ؟

مهرخ - نقاش ؟ من ترسیم کننده دیده های اطرافم هستم

نارسیس - خب دختر به این کار تو میگن نقاشی دیگه . به خودت هم میگن نقاش . این خیلی خوبه

مهرخ - متشکرم بانو نارسیس

نارسیس - دیگه نگو بانو ، همون نارسیس کافیه

مهرخ - بله ... معنای نامت چیست ؟

نارسیس - با عرض شرمندگی اسم من یه اسم غریبه ، ایرانی نیست

مهرخ - خودت معنای اسمت را نمی دانی ؟

۱۴۱

نارسیس - چرا خوب میدونم . معنی ایرانی اسمم میشه نرگس ، اما یه داستان اروپایی داره که برات تعریف میکنم .

زمانهای قدیم ، در یکی از کشورهای اروپایی یه پسر بنام نارسیس بود ، همه بهش میگفتند پسر بسیار زیبایی هست ولی

خودش هیچوقت عکس خودش ندیده بود . یه روز میره لب یه رودخانه و میخواست آب بخوره که عکسشو تو آب میبینه

. بقدری شیفته عکس خودش میشه که میپره تو آب تا عکسشو بگیره ولی سرعت جریان رودخانه زیاد بود و اونم شنا بلد

نبود و غرق میشه . بعد از ۲ روز از همون جایی که نارسیس غرق شده بود کنار رودخانه ، چند تا گل سبز میشه و مردم

میگن این گل زیبا همون نارسیسه و اسم این گل را میذارن نارسیس . از همون موقع هم هر وقت در کشورهای غربی

پسر یا دختری بدنیا می اومد و زیبا بود اسمشو میذاشتند نارسیس . ولی تو ایران به این گل میگن نرگس

مهرخ – داستان زیبایی بود . اما چرا نمی خواهی که نرگس صدايت کنند ؟

نارسیس – خب ديگه اين اسم تو خانواده و فاميل و دوست و آشنامون جا افتاده . زمان ميبره تا عادت کنند به اسم نرگس

مهرخ – انگار رسيديم . آن مرد را که آنجا می بينيد پدرم می باشد

مهرخ با خوشحالی به سمت جایی که اشاره کرد دوید و نارسیس هم دنبالش رفت . پدر مهرخ با دیدن دخترش خوشحال

شد . مهرخ بعد از احوالپرسی نارسیس را به پدرش معرفی کرد

مهرخ – پدر ایشان بانو نارسیس هستند

پدر مهرخ – خوش آمدید بانو

بعد با تعجب يه نگاه به سر تا پای نارسیس کرد و پرسید :

پدر مهرخ – شما اهل اینجا نمی باشید ؟

مهرخ – ایشان از شهر شیراز آمده اند . در یک فرصت مناسب نحوه آشناییمان را برایتان تعريف خواهم کرد ، حال به

منزل برويم زیرا مشتاق دیدار مادرم هستم

مهرخ دست نارسیس را گرفت و رفتند داخل خانه . مادر نارسیس مشغول آشپزی بود و با دیدن مهرخ دست از کار کشید

و با خوشحالی دخترش را بغل کرد و خدا را شکر میکرد بابت دیدن دخترش

مادر مهرخ – خداوند را سپاس که تو را سالم به سوی من باز گرداند . نمی دانی از زمانیکه شنیده ایم که به دربار حمله

شده است ، شب و روز زاری کرده و تو را از خداوند، سالم طلب می کردم

مهرخ – مادر ، سپاه یونانیان به ما حمله کردند و شاه فرار کرد و بانو رکسانا بدست آن مرد پلید یونانی اسیر گشت . اما

نارسیس من و چند تن از ديگر دختران قصر را از چنگال آن مردان پلید رها کرد و حال من اینجا نزد شما می باشم

مادر مهرخ – از شما سپاسگزارم بانوی جوان . شما سعادت را به ما بازگردانديد

۱۴۲

نارسیس – خواهش میکنم ، کاری نکردم . اگه برادرم و خانمش و نامزد هم بودند سپاه یونان را کلاً نابود می کردیم

مادر مهرخ – بهتر است بروید و قدری استراحت کنید تا غذا را آماده کنم و همه با هم بخوریم
نارسیس با دقت به مادر مهرخ نگاه میکرد و همش از خودش می پرسید این زن را کجا دیده . نام مادر مهرخ ، آذر بود و

نام پدرش ونداد

نارسیس – مهرخ ، تو تک فرزندی ؟

مهرخ – خواهر و برادرهای دیگری نیز داشتم اما همه در کودکی بیمار گشته و از این جهان رفته اند

نارسیس – آخی ، خدا رحمتشون کنه

غذا سریع آماده شد و همه دور هم با خوشحالی غذا خوردند ...

مثل اینکه مجید یه آتیشی سوزونده ، باید بریم ببینیم چکار کرده ، چون کمبوجیه حسابی داد و بیداد تو قصر راه انداخته

کمبوجیه – مگر شخص خاطی را نبینم ، چنان به سزای اعمالش می رسانم تا دیگر هوس آزار و اذیت ولیعهد را نکند

ندیم کمبوجیه با ترس سرش را پایین انداخته بود و نمی توانست چیزی بگه . کوروش با عصبانیت وارد اتاق کمبوجیه شد

و پرسید :

کوروش – چه شده است ؟ چرا صدایت را بالا برده ای ؟

کمبوجیه – پدر جان ، شخصی وارد اتاقم شده و این وسایل را جهت مزاحمت من اینجا گذاشته است

دستور دهید او را پیدا کرده و به سزای اعمالش برسانید

کوروش - آرام باش فرزند! اینگونه که تو صدایت را بالا برده ای شخص خاطی هم اکنون متواری شده است .
خشم

برای سلامتی ات خطرناک است

کاساندان و بقیه از جمله محبوبه و اردوان هم وارد اتاق کمبوجیه شدند . در منابع تاریخی آمده ، کمبوجیه تنها
فرزند

کوروش بود که به بیماری صرع مبتلا بوده و مورخان علت مرگ کمبوجیه در راه بازگشت از مصر به ایران را همین
بیماری صرع می دانند اما علت اصلی تشدید این بیماری همان واقعه بردیای دروغین بود که به کمبوجیه خبر
دادند

برادرش حکومت را بدست گرفته ، که در خلال داستان این قضیه را تعریف میکنم . خلاصه اونروز کمبوجیه وارد
اتاق

شده بود و قوطی که مجید روی میزش گذاشته بود دید و همینکه خواست برداره و ببینه چیه ، برقی که قوطی
تولید کرد

۱۴۳

باعث شد عصبی بشه ، با عصبانیت قوطی را پرت کرد یه گوشه و رفت به طرف تخت که با مار و رتیل روبرو شد و
حسابی ترسید و داد و بیراه راه انداخت و همه را کشاند تو اتاقش

کاساندان - فرزندم خاطر خویش را مکدر مکن ، برای سلامتی ات ضرر دارد

کمبوجیه - مادر جان ! حتم دارم این جوانک نادان مرا اینگونه ناراحت کرده است ، باید او را مجازات کنیم

کاساندان - ولی او اینجا نمی باشد . نباید سریع قضاوت کنید

کوروش - مادرت راست می گوید ، مجید اینجا نیست و امکان ندارد کار وی باشد

محبوبه رو کرد به اردوان و آروم گفت : این پسره کمبوجیه حدسش درسته ، اینا کار مجید کور و پریده است

اردوان - بیا بریم پیداش کنیم و مواظبش باشیم . این کمبوجیه ای که من می بینم بعید نیست بد بلایی سرش
بیاره

محبوبه - آره بیا بریم ...

خیلی آرام دوتاشون از اتاق اومدن بیرون و کسی هم متوجه اونا نشد . تا رسیدن به باغ یه نفس دویندن و دنبال
مجید

گشتند

محبوبه - معلوم نیست کجا رفته ؟ مجید ! مجید !!!

اردوان - مجید !! ... کجایی ؟

محبوبه - آتیش سوزونده و معلوم نیست کجا رفته

اردوان - صبر کن ببینم ... اونجا رو نگاه ! اون مجید نیست ؟

محبوبه - کجا ؟ ... آره فکر کنم خودش ... بیا بریم

مجید با میترا کنار یه جوی آب نشسته بودند و مجید از هر دری تعریف میکرد و میترا هم می خندید

محبوبه - معلوم هست کجایی آقا ؟

اردوان - چشمم روشن ، چشم خواهر منو دور دیدی و داری دل میدی و قلوه میگیری ؟؟؟؟

مجید - شماین ؟ چه عجب ! بالاخره رضایت دادین از پذیرایی شاهانه دست بکشین

محبوبه - چرا هر چی صدات می زدیم جواب نمیدادی ؟

مجید - دلم نخواست ، مشکلیه ؟

اردوان - حالا این بحثا رو ول کنین . تو اتاق کمبوجیه رو ریختی بهم ؟

۱۴۴

مجید - آره مگه الان داره جیز جیز میکنه ؟ آخ جون دلم خنک شد

محبوبه - آخه آدم ! چی بهت بگم ؟ چرا وقتی یکی باهات لج میکنه اینجوری اذیتش میکنی ؟

مجید - ببین ! داری میگی وقتی کسی باهام لج میکنه . بابا این پسر روانیه ... بیچاره کوروش که دلش خوشه
ولیعهد

داره

اردوان - به هر حال بچه اشونه نمی تونن ببینن کسی اذیتش کرده

مجید - چطور می تونی ببینن که داره مردم آزاری میکنه ، نمی تونی ببینن یه خورده ادب بشه ؟!

محبوبه - حالا هر چی ، بیا بریم ازشون عذر خواهی کن

مجید - عذر خواهی ؟؟؟ عمراً ، شما هم دیگه مزاحم نشین دارم برا دوست دختر جدیدم جوک تعریف میکنم

اردوان - نه بابا ! می خوایی ازتون یه عکسم بندازم ؟!

مجید - آره راست میگی ، بیا اینجا میترا جون ... بیا یه عکس خوشگل با هم بندازیم

مجید و میترا کنار یه بوته گل ایستادند و اردوان هم نامردی نکرد و یه عکس ازشون گرفت . البته با گوشی محبوبه

مجید - میگم وای به حالتون اگه این عکسا رو نشون نارسیس بدین ، اونوقت من می دونم و شما دوتا بچه سوسول

محبوبه - تو به این چیزا کار نداشته باش

مجید - حالا تو به تهدید من گوش نده بعداً عواقبشو می بینی

خدا به خیر بگذرونه !

همه وارد قصر شدند . کمبوجیه دیگه آروم شده بود . کاساندان و کوروش هم رفته بودند تالار

مجید - همه چی آرومه ... من چقدر خوشبختم ...

محبوبه - خب خدا رو شکر

اردوان - حالا که همه چی بخیر گذشت ، یه نگاه به نقشه بنداز ببین باید چکار کنیم

محبوبه یه نگاه به نقشه انداخت و دید یه فلش متحرک دیگه ظاهر شده و داره به جایی اشاره میکنه

محبوبه - دوباره فلش داره به جایی اشاره میکنه

مجید - اینم خستمون کرد ، دیگه باید کجا بریم ؟ چرا مثل بچه آدم جای نارسیسو نشون نمیده ؟ نمیگه تا الان چقدر

پول بنزین دادیم ؟؟؟!!

۱۴۵

محبوبه - مگه با ماشین اومدیم ؟

مجید - حالا ! ...

اردوان - باید دید جناب کوروش هم میخواد ما رو همراهی کنه یا نه ؟

اردوان از کوروش در مورد ادامه سفر پرسید و اینکه آیا میخواد همراهیشون کنه یا نه

کوروش - بسیار مشتاقم شما را همراهم کنم اما نمی دانم تکلیف خانواده ام چه می شود ؟

مجید - چیزی نمیشه ، بیا خوش میگذره

محبوبه - عالیجناب شما این مکان را می شناسین ؟

کوروش - بگذارید ببینم ... اینجا را نمی شناسم

اردوان - باید اینجا بریم ، اگه ندونیم کجاست که نمی تونیم نارسیسو پیدا کنیم

مجید - بیاین همینجوری وارد بشیم ، هیجانش بیشتره . تازه ما حسابی مسلح هستیم

محبوبه - عالیجناب شما هم مایلید با ما بیایید ؟

کوروش - آری با شما می آیم زیرا زندگی بانو نارسیس واجب است

مجید - قربون شاه ایران برم که در قبال نارسیس احساس وظیفه داره . بعضیا یاد بگیرن

اردوان - خودت یاد بگیر چون از همه بیخیال تری

مجید - من الان دل نگروم . چرا درک نمی کنین ؟!

محبوبه - خیلی خب . حالا آماده بشین باید بریم ، اردوان لطفاً وسایلو بردار تا بریم

همه آماده شدند ، کوروش کبیر با خانواده اش خداحافظی کرد و همراه با بقیه جلوی آینه ایستاد و با فرمانی که

محبوبه

به آینه داد همه ناپدید شدند ...

نارسیس - چه خوشگله ! چه خوشگله !

نارسیس یکی از لباسهای مهرخ را پوشیده بود و با ذوق دور خودش می چرخید و بالا و پایین می پرید درست مثل

دختر

بچه ها شده بود

مهرخ - آری ، این لباس شما را زیباتر کرده است بانو

۱۴۶

نارسیس - کاش مامانم الان اینجا بود و میدید

مهرخ - نامزدتان چطور ؟ دوست داشتید او نیز شما را با این لباسها میدید ؟

نارسیس - بابا این مجید اینقدر شر و شیطونه که ممکن بود با دیدن من تو این لباسا ۲ کار انجام بده : یا بلند بلند می

خندید و منو مسخره میکرد و یا یه دست از لباسات می پوشید و مسخره بازی در می آورد

مهرخ - یعنی لباس زنانه می پوشید ؟؟ مگر ممکن است ؟

نارسیس - از این مجید همه کار بر میاد . پارسال یه کت و دامن از من گرفت و پوشید و کلی عکس از خودش گرفت و

حسابی مسخره بازی در آورد . منم نامردی نکردم و وقتی خواب بود دوتا از عکساشو گذاشتم تو فیس بوک و کلی بازدید

کننده داشت و همه خندیده بودند . هنوز نفهمیده کار من بوده

مهرخ - فیس بوک دیگر چیست ؟

نارسیس - هیچی ، یه شبکه اجتماعیه که همیشه خدا فیلتره

مهرخ - شما چه چیزها می دانید !!! من که سر در نمی آورم

نارسیس - مهم اینه که تو زندگی آرومی داشتی اما ما در جامعه امروز خودمون ، اصلاً نمی دونیم چی از زندگی میخواییم

آذر مادر مهرخ - چه زیبا شده اید بانو نارسیس

نارسیس - مرسی خاله . می تونم این لباسو با خودم ببرم ؟

آذر - آری ، با خود هر چند دست لباس که خواستید ببرید

نارسیس - مرسی همین یکی کافیه

مهرخ - مادر ! نارسیس می گوید مسافری است که از سالیان دراز پس از ما آمده است

آذر – سالیان دراز پس از ما ؟ مگر چنین چیزی امکان دارد ؟

نارسیس – والا خودمم هنوز نفهمیدم چجوری اومدم . ما رفتیم همدان و خواستیم یه سر هم رفتیم شهر هگمتانه ، اونجا

یه در هی باز و بسته میشد . من دستگیره در را گرفتم و همینکه بازش کردم ببینم چیه یه مرتبه به داخل نور شدیدی

کشیده شدم و افتادم وسط یه میدان و بقیه اشو خود مهرخ میدونه

مهرخ – مادر ، نارسیس دختر شجاعی است و با اشیائی که دارد حسابی یونانیها را ترساند . او باعث شد من از اسارت آنها

بیرون آیم

آذر – از شما سپاسگزارم

۱۴۷

نارسیس – قابلی نداره ، وظیفه ام بود هموطنامو از دست این شیاطین یونانی نجات بدم

آذر – دیگه بس است ، شب شده است و باید قدری استراحت کنید ، خسته راه هستید

مهرخ – بله مادر ، هر دوی ما خسته هستیم

صبح روز بعد زن همسایه بنام مهربانو شتابزده اومد پیش مادر مهرخ

مهربانو – آذر ، آذر ؟

آذر – چه شده است ؟ چرا پریشان حال هستی ؟

مهربانو – پسر من از شهر بازگشته و خبر بسیار بدی به ما داد . می دانید چه شده است ؟

آذر – نه مگر چه شده ؟

مهربانو – سربازان یونانی شهر را تصرف کردند

آذر – یا ایزد بزرگ ! چه بر سر شاه و بانو رکسانا آمده ؟

مهربانو – گویا شاهنشاه فرار کرده اند و بانو رکسانا حاکم یونانی اسکندر ، اسیر گشته و وی نیز او را به همسری گرفته

آذر – غیر ممکن است . یک شاهدخت ایرانی جایز نیست که با یک فرد بیگانه ازدواج کند
مهربانو – آری ، من نگران بانو رکسانا هستم . اگر با وی آنطور که در شأن یک شاهدخت ایرانی است رفتار نکنند
چه

می شود ؟

آذر – حق با شماست . ممکن است با او مانند زنان هرزه خویش رفتار کنند (در آن زمان آوازه بدکاره بودن زنان
یونانی

به ایران هم رسیده بود)

مهربانو – شنیده ام مهرخ تازه از شهر بازگشته ، آمده ام او را ببینم

آذر – آری به همراه یکی از دوستانش آمده اند گویا اسیر سربازان یونانی شده بودند

مهربانو – ایزد بزرگ ، ما را از چنگال این وحشیان نجات دهد

همین موقع مهرخ و ناریسیس دوتایی از چشمه برگشتند . مهربانو با رویی باز به استقبال مهرخ رفت

مهربانو – خداوند را سپاس که مهرخ زیبا به سلامت بازگشته اند

مهرخ – دورود بر شما مهربانو ، دلمان برایتان تنگ شده بود . ایشان یکی از دوستانم هستند ، نامشان بانو
ناریسیس است

ناریسیس – سلام خانم ، از دیدنتون خوشبختم

۱۴۸

مهربانو با تعجب گفت : او چرا اینگونه سخن می گوید ؟

مهرخ – ناریسیس از شهر شیراز آمده اند

مهربانو – شیراز ؟ این شهر کجاست ؟

ناریسیس – همین سرزمین انشان هست اما تو دوره ما بنام شیراز شناخته شده

مهرخ – ناریسیس از هزاران سال پس از ما آمده ، به این خاطر سخن گفتن و حتی لباس پوشیدنش مانند ما نیست

مهربانو – من متوجه سخن شما نمی شوم ، ممکن نیست بتوانم باور کنم کسی از آینده به دیار ما بیاید

ناریسیس – الان به کاری میکنم که باور کنی

موبایلشو از جیبش در آورد و به مهربانو نشون داد . تمام عکسها و فیلمهایی که گرفته بود و همینطور عکسایی که با

مجید گرفته بودند ، همه را نشون داد . مهربانو با چشمای گرد شده و دهان باز به عکسها نگاه میکرد .

مهربانو – غیر قابل باور است . شما حتی شیوه زندگیتان نیز مانند ما نیست

نارسیس – باور کنید، چون این آینده ایرانیه . یه ایران پیشرفته و دارای امکانات زیاد . شما اولین کسی هستین که تونسته

آینده ایران را ببینه

مهربانو – شگفت انگیز است ، کاش تا آن زمان زنده بمانم و شاهد آینده ایران باشم

نارسیس – همیشه خانم . الان شما در دوره ما یه فسیل هستین

مهربانو – فسیل ؟

نارسیس – یعنی دیگه استخواناتون تو گور دخمه ها به سنگ چسبیده

مهربانو – شما از همه چیز اطلاع دارید ؟

نارسیس – آره . حالا چی دوست دارین بدونین ؟

مهربانو – سرانجام این حکومت چه میشود ؟

نارسیس – داریوش سوم در حین فرار کشته میشه . اسکندر مقدونی هم تا چند روز دیگه میمیره و حکومتش بین

سردارانش تقسیم میشه و حکومت ما می افته دست یه نفر بنام سلوکوس و اونم دولت سلوکی را تأسیس میکنه .
حدوداً

۴۶۰ سال حکومت میکنند تا اینکه یه نفر بنام ارشک میاد و اونا رو نابود میکنه و سلسله اشکانیان بوجود میاد

مهرخ – چه هولناک ! این همه اتفاق برای کشورمان رخ می دهد ؟

۱۴۹

نارسیس – این اولشه ، کجاشو دیدین ؟ یه حکومتهایی تو ایران سر کار میان که واقعاً مردم ایران دوران سختی رو

میگذرونند ، اگه اونا رو می دیدین دیگه نگران وضعیت الانتون نبودین

نارسیس خانمها رو دور خودش جمع کرده بود و از هر کدام از دوره های تاریخی ایران یه چیزی تعریف میکرد و اونا هم

با دل و جون گوش میدادند ، خصوصاً مهربانو که واقعاً نگران وضعیت زندگی ایران بود . تا اونا مشغولند ، ما هم بریم

ببینیم مجید اینا الان کجا هستند

اردوان – ما کجا هستیم ؟

محبوبه – الان می فهمیم . مجید ! به نظرت ما الان کجا هستیم ؟

مجید – چرا از من می پرسی ؟ خودت بگو کجاییم ؟

محبوبه – ببین اذیت نکن ، تو که اینهمه ما رو تو دوره های تاریخی سرگردون کردی حالا اینم روش ! بگو به آینه چه

دستوری دادی ؟

مجید یه کم سرشو خاروند و بعد یه لبخند پهن زد و رو کرد به کوروش کبیر و گفت :

مجید – با اجازه شاهنشاه بزرگ ، اومدیم به دوره بعد از مرگ ایشون

محبوبه – نگفتم این ما رو برده یه جایی بجز جایی که میخواییم بریم !؟

اردوان – آخه برادر من ، مثلاً ما باید دنبال این خواهر بیچاره ام بگردیم . تو نگران نیستی ؟ تو نمیخواهی بدونی اون

طفل معصوم الان کجاست و داره چکار میکنه ؟

مجید – نه که نگران نیستم . ولی تا زمانی نگران نیستم که بفهمم هنوز ترقه هاش تموم نشده ، ولی اگه تا الان تموم

شده باشه که وای بر من ... وای بر من ... دیدی نارسیسم گم شد ... وای ...

اردوان – بسه دیگه . شورشو در آوردی با این عشقولانه های خرکیت

مجید – هوی اردی خان ! من جلوی جناب کوروش آبرو دارم ها !

کوروش – قدری صبر کنید ! مجید ! تو الان گفتی مرا جایی آوردید که حکومت پس از مرگ من است ؟

مجید - آره . البته ببخشید ها

کورش - از این کارت چه منظوری داری ؟

مجید - میخوام ببینید جانشینتون چه بلایی به سر این برادر بیچاره اش میاره

۱۵۰

البته هدف اصلی مجید یه چُغلی اساسی از کمبوجیه بود

اردوان - البته عالیجناب ، شما خودتونو ناراحت نکنید ، قانون زندگی اینه . یکی میاد و یکی میره

محبوبه - بله عالیجناب ، اردوان درست میگه . مهم اینه که الان شما خوشنام ترین پادشاه ایران هستید

مجید - حالا بیایید بریم تو سالن اصلی قصر چون کمبوجیه یه جلسه برگزار کرده و میخواد بره مصر ، صفا سیتی

همه به طرف سالن اصلی رفتند ، مجید بهشون گفت که بهتره یه جایی قایم بشن چون کسی نباید اونا رو ببینه وگرنه

تو بد مخمسه ای می افتند . همگی رفتند پشت یکی از ستونهای بزرگ و پهن کاخ و آماده گوش کشی شدند . بچه ها

خودشون هم آهسته صحبت می کردند تا کسی متوجه اونا نشه

محبوبه - چی دارن میگن ؟

مجید - بذار یه کم ولومشو بیشتر کنم تا بهتر بشنوی ، آخه صدا به این بلندی میگی نمی شنوی ؟ کُری بخدا !

اردوان - حالا محبوبه یه چیزی گفت ، هی بزن تو ذوقش

مجید - آره راست میگی زدم تو ذوق گر شدنش

محبوبه - بذار برگردیم ، من می دونم و تو

کورش - بهتر است بحث را تمام کنید . باید ببینیم پسر به سران مملکت چه می گوید ؟

مجید - باشه قربانت گردم ، اردوان ! هیس ، محبوبه ! خفه

کمبوجیه دستورات لازم برای تصرف مصر را به سران ابلاغ کرد و همه رفتند بجز کمبوجیه و وزیرش پرکساسپ

کمبوجیه - وقتی که نیستم مواظب تاج و تخت ما باشید . اگر باز گردم و ببینم کسی غیر از ما حکومت را بدست گرفته

است شما را مجازات می کنم

پرکسasp - بله عالیجناب . خاطر شما آسوده باشد

کمبوجیه - از برادرم بردیا چه خبر ؟ او را نمی بینم

پرکسasp - قربان ، ایشان سرگرم رسیدگی به امورات قلمرو خویش هستند

کمبوجیه - وجود او کمی ما را نگران می کند . ممکن است پس از رفتن ما به مصر ، تهدیدی برای حکومتمان باشد

پرکسasp - قربان ، برای اینکه خاطر خویش را آسوده کنید ، ایشان را نیز با خودتان به مصر ببرید

کمبوجیه - فکر بدی نیست . او را صدا بزنید تا به نزد ما بیاید

۱۵۱

پرکسasp - اطاعت قربان

پرکسasp رفت تا بردیا را صدا بزند . بنا به روایت هرودوت، بردیا به همراه کمبوجیه به مصر رفت ولی پس از مدتی بین

آنها اختلافاتی ایجاد شد و کمبوجیه دستور داد برادرش به ایران بازگردد و مخفیانه فرمان قتل او را صادر کرد که در بین

راه توسط مأموران دولتی کشته شد. اما بنا بر سنگ نوشته داریوش در بیستون کمبوجیه قبل از حرکت به طرف مصر،

بردیا را به قتل رساند. هرودوت میگوید، بردیا پس از فتح مصر در این کشور بود و کمبوجیه بخاطر اینکه به وی حسادت

می کرده فرمان داد تا او به ایران برگردد. پس از رفتن او، کمبوجیه بیمناک بود و ترس از این داشت که بردیا او را بکشد

و خود بر تخت بنشیند. او به پرکسasp فرمان داد تا به پارس برود و بردیا را بهطور پنهانی بکشد. پرکسasp نیز چنین

کرد و بردیا را در شکارگاهی کشت و بعضی از مورخین میگویند که او را در دریای اریتره در آب غرق کرد. پس از کشتن

آنان پیشکار کمبوجیه بود که کاخ شاهی را در دست ٬ بردیا، جز چند نفر از مردم، کسی از راز کشتن او باخبر نبود؛ از جمله

داشت. این مرد برادری داشت بنام گئومات که به بردیا شباهت زیادی داشت. او نقشه ای کشید و به گئومات گفت که تو

باید به نام پسر کوروش بر تخت شاهی بنشینی. بردیای دروغین بر تخت نشست و دو برادر به سراسر کشور و از جمله

به مصر، با پیک پیغام فرستادند که از این پس باید فرمانبردار بردیا پسر کوروش بود نه کمبوجیه. کمبوجیه کمی بعد از

این واقعه و پس از اعتراف به کشتن بردیا در نزد بزرگان پارس که در بستر مرگ او حضور داشتند، پس از هفت سال و

پنج ماه شاهی درگذشت. بزرگان پارس حرف کمبوجیه را باور نکردند و گمان کردند که او یه همچین حرفی زده تا آنها

را به جنگ با بردیا برانگیزد. پرکساسپ نیز که با مرگ کمبوجیه خود را در امان نمیدید کشتن بردیا را انکار کرد و بدین

ترتیب بردیای دروغین، گئومات، با مرگ کمبوجیه بیرقیب شد. او مالیات سه سال را به مردم کشورهای شاهنشاهی

بخشید و نیز آنان را از خدمت جنگی معاف کرد.

کوروش – این همه اتفاق پس از مرگ ما می افتد ؟

مجید – کجاشو دیدی ؟ شما علناً بی وارث میشی. البته دختراتون حسابی افتخار آفرین میشن خصوصاً سرکار خانم

آتوسا که زن داریوش کبیر هم میشه و یه گل پسر بنام خشایار بدنیا میاره که بعدها میشه شاه ایران

محبوبه – اینم بدونین که سلسله هخامنشی همش از نسل شماسست و این حکومت تا زمان سلطنت داریوش سوم پابرجاست

کوروش – پس از آن چه می شود ؟

مجید – هیچی یه غربتی وحشی بنام اسکندر مقدونی به ایران حمله میکنه و کاری که نباید بشه، میشه

کوروش - یعنی چی ؟

اردوان - یعنی حکومت هخانشیان سرنگون میشه و بجاش حکومت سلوکیان که یونانی بودند شکل میگیره

کوروش - تکلیف مردم چه می شود ؟

۱۵۲

مجید - اون بدبختا روز بروز اوضاعشون داغون تر میشه . حالا از اینا بگذریم ، قربانت کردم ، شما با این لباسا نمی تونید

تو قصر راحت بگردین ، باید یه لباس مبدل بپوشین

محبوبه - لباس مبدل از کجا بیاریم ؟

مجید - باید یه لباس شبیه لباسایی که وزیران دربار می پوشند پیدا کنیم

اردوان - خب برو یه دست بیار

مجید - آخه دامادِ نابغه ! برم لباس از تن کی بزور در بیارم ؟؟؟؟ محبوب اینم شوهره تو داری ؟

محبوبه - مگه چشمه ؟

مجید - هیچیش نیست فقط آی کیو ملخ از این بیشتره

اردوان - ای خدا از دست تو !!!!

وقتی مشغول جر و بحث اونم بصورت کاملاً آهسته بودند ، کمبوجیه از تالار خارج شد و پشت سرش یکی از خدمه های

دربار وارد شده و مشغول جمع کردن وسایل شاه شد . مجید با دیدن اون فکری به ذهنش رسید

مجید - فهمیدم ! کور از خدا چی میخواد ؟؟؟؟ دو تا چشم بینا ، لباس با پای خودش اومد

محبوبه - مرد بیچاره ، معلوم نیست چه خوابی براش دیدی ؟!

مجید - باید لباسای اونو در بیاریم و تن شاه کنیم

اردوان - این لباسا در خور شأن عالیجناب نیست

مجید - باز این بچه سوسول حرف زد ! دیگه شأن و مأنو بیخیال . باید یه کاری کنیم که شاه بتونه راحت تو قصر بگرده

و وقایع بعد از خودشو ببینه

کورش - حق با مجید است . من با این کار موافقم

مجید - قربون آدم چیز فهم ! من الان میام

یواش یواش رفت پشت سر خدمتکار ، اون بنده خدا هم بدون اینکه بفهمه کسی پشت سرشه ، مشغول کار خودش بود

. مجید از داخل کوله اش موبایلشو در آورد و آهنگ جن گیر که صدای جیغ ترسناک بود ، آماده کرد . با خودش گفت :

مجید - حالا یا می ترسی و فرار می کنی ، یا غش میکنی . اما خدا کنه غش کنی

یک مرتبه زد رو دکمه پلی و صدا پخش شد . مرد بیچاره چون حسابی مشغول بود و حواسش هم به چیزی نبود یک

مرتبه بشدت ترسید و غش کرد

۱۵۳

مجید - ای خدا نوکرتم . غش کرد ... غش کرد . همه بیابین بیرون باید زودتر دست بکار بشیم

مجید با کمک اردوان لباسای خدمتکار را از تنش در آوردند و به کورش کمک کردند تا لباسشو عوض کنه

محبوبه - بهتر نیست لباسای عالیجنابو تنش کنید ؟ اینجوری صورت خوشی نداره

مجید - نه بیخیال ، این اگه بهوش بیاد و ببینه لباسای شاه تنشه ، فکر میکنه معجزه شده و شاه شده ، و وقتی کسی

حرفشو باور نکنه دچار ضربه روحی بدی میشه . حالا از ما گفتن بود

اردوان - خیلی وقت نداریم باید زودتر بریم ولی اینو که همیشه همینجوری لخت اینجا بذاریم

مجید - ولش کن قضیه داره خنده دار میشه . وقتی بهوش بیاد و خودشو لخت ببینه کلی خجالت میکشه . اونوقت جای

من خالی که کلی بخندم

کورش - من حاضرم ، برویم

مجید - میگم ، کاش شماها برین ، من یه گوشه قایم بشم ببینم این بهوش بیاد چه واکنشی نشون میده

محبوبه - بیا بریم اینم وقت گیر آورده ! مردم آزار درجه یک جهان تویی

چهار نفرشون سریع از تالار بیرون رفتند و با احتیاط زیاد خودشونو به تالار مخفی کاخ رساندند

*تالار مخفی ، به تالاری می گفتند که در یکی از مخفی ترین قسمتهای قصر ساخته میشد و تمام اقدامات محرمانه ،

توطئه های سیاسی و حتی قتلها هم در این تالار انجام میشد . در تمام دورانها از این نوع تالار در قصرها وجود داشت و

حتی در بعضی از قصرها بصورت یک تالار زیرزمینی بود . کاخ پاسارگاد هم یک تالار مخفی داشت . دستور قتل بردیا ،

بعدها قتل گئومات و جلسه محرمانه داریوش کبیر با سران حکومتی قبل از سلطنتش هم در تالار مخفی انجام شد .

وقتی وارد تالار شدند کسی اونجا نبود

مجید - میگم جناب شاه ، چقدر این لباسا بهتون میاد بذار یه عکس بگیرم

محبوبه - ول کن تو هم . اگه یکی جناب شاه را با این لباسا ببینه فکر نمی کنی چقدر بد میشه ؟

مجید - خواهر دکتر من ! در حال حاضر جناب شاه در مقبره آرمیده اند . تازه وقتی برگردیم کسی چه میدونه این آقا با

این لباسا همون کوروش کبیره

اردوان - خب راست میگه چقدر تو هم به این بچه بیچاره گیر میدی !

مجید - نه ... خوشم اومد . آفرین . راستی یاد یه خاطره ای افتادم ، یه بار یکی از کت و دامنای نارسیسو پوشیده بودم و

کلی مسخره بازی در آوردم و عکس هم گرفتم . اما نمیدونم کی گوشی منو هک کرد چون شب تو فیس بوک دوتا از

عکسامو دیدم ، خلاصه حسابی ضایع شدم رفت !

اردوان – باور کن کار نارسیس بود

مجید – نه نبود ... من به نارسیس خیلی اعتماد دارم ، اونم منو اینقدر دوست داره که حاضر نیست یه همچین آبرویی ازم

بره . نه ... کار اون نبوده من مطمئنم

اردوان – اگه خواهر منه ، میگم کار ... کارِ خودشه

مجید – نه ... نیست . من نارسیسو بهتر از تو می شناسم امکان نداره از این کارا انجام بده، بهتره حرفشم نزدی چون اگه

یه کم دیگه ادامه بدی همچین میزنمت تا پای چشمت مزرعه بادمجون سبز بشه . اصلاً این وصله ها به تن نارسیس

نمی چسبه

اردوان – یعنی اینقدر به نارسیس اعتماد داری ؟

مجید – پس چی ؟ نارسیس عزیز دلمه ، همه نفسمه ، دختر رویاهام تو آشپزخونه خونمه ، اگه یه بار دیگه بهش تهمت

بزنی من می دونم و تو !

اردوان – خیلی خب باشه منم باور کردم ولی از ما گفتن بود . کاش وقتی پیداش کردیم ازش بپرسی

مجید – پرسش نمی خواد ، مثل روز روشنه که کار یه هکری ... چیزی بوده . مطمئنم بلوتوثم روشن مونده بود و یکی

کش رفته

اردوان – خب عقل کل ! اگه بلوتوث روشن بوده چرا فقط همین دو تا عکسو دزدیدن ؟؟؟ چرا بقیه سر جاشون بوده ؟

مجید – لابد فقط این دو تا عکس براشون جالب بود

اردوان – خیلی خب ، باشه هر چی تو بگی ، من قانع شدم

ای مجید ساده لوح ! . خلاصه یه مدت کوتاه تو تالار موندند تا شب بشه

مجید – آه ... چرا شب نمیشه ؟

اردوان – شاید شده ما خبر نداریم؟!

محبوبه – آره منم همین نظرو دارم

کوروش – اینجا یک تالار مخفی است و هیچ پنجره ای رو به بیرون ندارد

مجید – موافقین برم بیرون و یه سر و گوشی آب بدم

محبوبه – آره ، اگه بری ممنونت میشیم

مجید – خب پس حالا که همه موافقند ... اردوان برو

۱۵۵

اردوان – الان خودت داوطلب شدی ، من چرا برم ؟

مجید – بابا شوخی کردم ، می خواستم ببینم چند مرده حلاجی ، دیدم نه ، خواهرم مفت از دستمون رفت . خودم میرم ،

همینجا بمونید تا برگردم

محبوبه – مجید نری یه وقت شر درست کنی و برگردی !

مجید – نه خیالت راحت . جناب کوروش مواظب این دوتا باش تا برگردم ، اینا اگه تنها باشن زود دسته گل آب میدن

اینو گفت و با خنده از دست محبوبه و اردوان فرار کرد و رفت بیرون . همینطور دور و بر را نگاه میکرد و با احتیاط از

پشت این ستون به پشت اون ستون میرفت

مجید – ای خدا چه هیجانی ! حس تام کروز تو مأموریت غیر ممکن بهم دست داده ، آهنگشم که از اول تو گوشمه ...

اوه ! اونا کی هستن ؟

چند نفر با لباسهایی شبیه روحانیون ، به طرف تالار مخفی می رفتند . مجید پشت ستون بود و اصلاً به تالار دسترسی

نداشت تا زودتر برگرده و بقیه رو خبر کنه . روحانیها هم همینطور به تالار نزدیک می شدند

مجید – حالا چکار کنم ؟ چجوری به اردوان اینا خبر بدم ؟ هاااا ، فهمیدم ، اگه رفتند تو تالار و متوجه اونا شدن از اینا

استفاده میکنم

مجید چند تا گلوله داشت که به دود شعبده بازی معروف بودند . وقتی اونا رو زمین میزد دود غلیظی تولید میشد و طرف

خودشو می تونسست سریع از جلوی چشمها ناپدید کنه

مجید – چه خوب شد از اینا با خودم آوردم ، ماشاا... به خودم

محبوبه و اردوان و جناب کوروش صحبت می کردند که در تالار باز شد و همون آدمایی که مجید دیده بود وارد تالار

شدند . به پیشنهاد کوروش ، سه تایی رفتند یه گوشه از تالار که تاریک بود مخفی شدند . اون چند نفر واضح صحبت

می کردند و کوروش و بقیه هم می تونسستند حرفاشونو بشنوند . یکی از روحانیها رو کرد به بقیه و گفت :

روحانی اول – امشب باید انجامش دهیم وگرنه دیگه نمی توانیم کار را تمام کنیم

روحانی دوم – حال که شاهنشاه برادر خویش را به قتل رساندند چه باید کرد ؟ گویا این قتل بطور مخفیانه انجام شده

است

پیشکار – آری ، جناب بردیا را مخفیانه به قتل رساندند اما می دانم چه باید کرد

روحانی دوم – چه باید کرد جناب پیشکار ؟

۱۵۶

پیشکار – برادری دارم که شباهت بی نظیری به جناب بردیا دارند ، او را می آوریم و به جای بردیا بر تخت سلطنت می

نشانیم

یکی از همراهان – اگر شاه متوجه شوند به سرعت از مصر باز گشته و ما را اعدام می کنند !

پیشکار – به آن نیز فکر کرده ام شما نگران نباشید . حال به این فکر کنید که چگونه باید از دست این شاه دیوانه رها

شویم . من برادرم گئومات را بجای بردیا می نشانم . از قبل وی آموزشهای شاهی را آموخته است و جای هیچ نگرانی

نیست . خود می داند چگونه رفتار کند تا کسی شک نکند

کوروش با دقت به حرفهای اون چند نفر گوش میداد . نگرانی و عصبانیت در چهره اش دیده میشد ، اردوان و محبوبه

نمی دونستند باید چجوری جناب کوروش را تسلی بدن

اردوان – جناب شاه ، خودتونو ناراحت نکنید ، این سرنوشتیه که بعد از شما رقم خورده و نمیشه کاریش کرد

کوروش – من برای این پسر از چیزی دریغ نکردم ، او را جانشین خود خوانده و بردیای مهربانم را به انشان فرستادم .

چرا با برادر خود اینچنین کرد ؟ چرا او را کشت ؟

محبوبه – متأسفانه پسر شما کمبوجیه ، بشدت قدرت طلب بودند ، گاهی وقتها کارهایی انجام میداد و یا دستوراتی میداد

که واقعاً جای تأمل داشت

اردوان – بله قربان ، الان هم هیچکدوم از ما نمی تونیم کاری کنیم و یا جلوی این سرنوشتو بگیریم

کوروش – میدانم چه می گوئید . بهتر است ببینیم چه پیش می آید

اردوان – بله همینطور ، باید ببینیم چی پیش میاد

اون چند نفر بعد از دقایقی رفتند بیرون . سه تایی از قسمت تاریک تالار بیرون آمدند ، هنوز چیزی نگذشته بود که در

بشدت باز شد و مجید پرید داخل

مجدید – کسی از جاش تکنون نخوره اینجا در محاصره پلیسه ، دستا بالا ...

محبوبه – همینو کم داشتیم . تو کجا رفته بودی ؟

مجدید – اینجا کسی نیست ؟ خودم الان دیدم چند نفر وارد تالار شدند ، کجا رفتن ؟

اردوان – اومدن و رفتند ، دیگه نیازی بهت نیست ما هم داریم میریم بیرون

مجید – یا من دیر کردم یا اونا خیلی خوش شانس بودن

محبوبه – چطور ؟

۱۵۷

مجید – آخه با اینا میخواستم به خدمتشون برسم

اردوان – پس اونا خیلی خوش شانس بودن

کوروش – بهتر است برویم . حال خوشی ندارم

اردوان – آره همه بیابین بریم

مجید – مگه چی شده ؟

محبوبه – هیچی ، بعداً برات تعریف میکنم . حالا هم بیا بریم بیرون جناب کوروش حالشون خوب نیست

مجید – منم حالم خوب نیست ، کسی به فکر منم هست ؟

اردوان – بیا بریم بعد برا تو هم یه فکری میکنیم

مجید – حالا یکی بگه چی شده ؟ تو رو خدا ...

همه از تالار بیرون رفتند و به هر زحمتی بود خودشونو به باغ قصر رسوندند . هوای شب بسیار دلپذیر و مطبوع بود .

کوروش یه گوشه نشسته و سرشو انداخته بود پایین و چیزی نمی گفت . محبوبه و اردوان هم یه گوشه دیگه نشسته

بودن و کتابچه رو نگاه می کردند . مجید ایستاده بود و اطرافو چک میکرد

مجید – میگم بچه ها ! به نظرتون بهتر نیست عروسیمو تو این باغ برگزار کنم ؟ هر کار که دلمون بخواد میتونیم انجام

بدیم ، از گشت ارشاد و نیروی انتظامی هم خبری نیست

اردوان – مگه نمی بینی جناب کوروش حالشون خوب نیست ؟ الان جای این حرفهاست ؟

مجید – خب میخواستم یه کم ایشونو از این حال و هوا بیرون بیارم

کوروش - از شما متشکرم ، کاش زودتر باز گردیم ، طاقت دیدن این وضع را ندارم

محبوبه - نمی خواهید بدونید بردیای دروغین چطور آدمیه و چکار میکنه ؟

کوروش - او که فرزند من نیست پس چه دلیلی دارد که بفهمم ؟

مجید - خب پس بیاین بریم با داریوش آشنا بشیم . اونم یکی مثل شماست عالیجناب . از زمانیکه تاجگذاری کرد دنباله

رو شما بود

محبوبه - بله ، جناب داریوش کاملاً شبیه شما حکومت کردند

کوروش - می توانیم او را ملاقات کنیم ؟

۱۵۸

مجید - اگه شما بخوای من یه کاری میکنم تا بتونین ملاقاتش کنین

کوروش - من حاضرم برویم

مجید - محبوب ! تو اون کتابچه پر دردسر یه نگاه بنداز ببین فلشی چیزی می بینی ؟

محبوبه کتابچه را چک کرد ، فلش ظاهر شده بود و اشاره به بیرون از نقشه کاخ پاسارگاد میکرد

مجید - قربانت گردم بیرون از کاخو میشناسین ؟

کوروش - آری ، باز هم سرزمین انشان است

مجید - ای خدا تو این شیراز خودمون چه اتفاقی افتاده بود و خبر نداشتیم

اردوان - یعنی باید دوباره برگردیم انشان ؟

محبوبه - مثل اینکه . خیلی خب همه آماده شین تا بریم

مجید - خدا کنه اینبار تو خونه داریوش اینا ، نارسیسو پیدا کنیم من دیگه خسته شدم

محبوبه و بقیه دستای همدیگرو گرفتند ، اما قبلش یه نگاه به مجید انداخت و فرمان را به آینه داد

نور شدیدی تابید ، حرکت شدید ... بی وزنی و دیگر هیچ ...

مهرخ - چرا اینجا نشسته اید ؟

نارسیس - دلم گرفته . چرا مجید دنبالم نمیاد ؟

مهرخ - شک نکنید که هم اکنون در جستجوی شماست

نارسیس - اینو که شک ندارم اما این مجید اینقدر چموش و بازیگوشه که مطمئنم الان داره تو دوره های دیگه می گرده

و آخر سر به من میرسه

مهرخ - شاید در آن دوره ها که می گوئید به دنبال شماست

نارسیس - شاید ... بیا بریم داخل هوا داره یه خورده سرد میشه

مهرخ - آری ، برویم ، مادرم شام خوشمزه ای آماده کرده است ، می دانم که خوشتان می آید

نارسیس - چی درست کرده ؟

مهرخ - آبگوشت

۱۵۹

نارسیس - آبگوشت ؟؟؟ وای نه

این برای چندمین بار بود که مادر مهرخ آبگوشت پخته بود و هر بار مهرخ و خانواده اش با لذت خورده بودند ولی نارسیس

با بی میلی خورده بود . به لحظه دلش برای دست پخت زهرا خانم و مادرش تنگ شد یه مرتبه فکری به ذهنش رسید

نارسیس - مهرخ ؟

مهرخ - بله

نارسیس - تو تاحالا باقالی پلو ، قلیه ماهی ، لوبیا پلو ، کلم پلو ، قورمه سبزی یا کباب کوبیده خوردی ؟

مهرخ - نه چگونه غذایی هستند ؟

نارسیس - اینا عشقن ، عشق ... می فهمی ؟

مهرخ - غذاهایی که عشق هستند ؟ این دیگر چه نوع غذایی است ؟

نارسیس – پس واجب شد خودم براتون درست کنم تا بفهمین بجز آبگوشت و نون و پنیر ، غذاهای خوشمزه دیگه ای

هم هست

مهرخ – باشد به مادرم می گویم لوازم مورد نیاز را به شما بدهد

نارسیس – تاحالا کیک هم خوردی ؟

مهرخ – کیک ؟ این هم غذا می باشد ؟

نارسیس – کیک یه نوع شیرینی خوشمزه است که که خیلی خوشمزه است

مهرخ – باشد همه اینها را آماده کن ولی الان بیایید تا شام بخوریم

نارسیس – باشه بریم

بعد با خودش گفت : بریم که وقتی برگشتم خونه حسابی تبدیل شدم به آبگوشت ... اه اه

فردا صبح نارسیس دست بکار شد و به همراه مهرخ رفتند تا مواد لازم برای غذاهایی که گفته بود و مواد کیک را پیدا

کنند . خوشبختانه در آن زمان هم می شد مواد این غذاها را پیدا کرد اما ماهی نتوانستند پیدا کنند . نارسیس تا اونجایی

که از زهرا خانم یاد گرفته بود تونست خورشت سبزی بپزه و وقتی آشپزی تموم شد کیک هم پخت . همه از غذا و کیک

که پخته بود خوششون اومد و کلی تعریف کردند . نارسیس طرز تهیه کیک را به مهرخ یاد داد و به مادرش هم دستور

پخت چند تا غذای ایران امروز را یاد داد .

۱۶۰

نارسیس بازم بی صبرانه منتظر مجید بود ، ولی خبر نداشت که یه اتفاق دیگه هم افتاده که نه خودش خبر داشت و نه

مجید اینا. مهربانو همسایه مهرخ اینا طبق معمول که تمام خبرا رو زود دریافت میکرد و نارسیس بهش لقب اینترنت

پرسرعت داده بود ، شتابزده اومد خونه اونا

مهربانو – آذر ؟ آذر ؟ منزل هستید ؟

آذر – آری ، داخل شوید مهربانو

مهربانو – درود بر شما . این خبر را شنیده اید ؟ بانو ناریسیس کجا هستند ؟

آذر – قدری بنشینید و نفس تازه کنید ، همین الان آنها را صدا می زنم

آذر ، مهرخ و ناریسیس را صدا زد و اونا هم اومدند. مهربانو رو کرد به ناریسیس و گفت :

مهربانو – بانو ناریسیس ، در ده این خبر شایع شده است ، دو نفر که به شما شباهت دارند به اینجا آمده اند

ناریسیس – به من شباهت دارند ؟ چجوری ؟

مهربانو – گویا شبیه شما لباس پوشیده اند و مانند شما سخن می گویند

ناریسیس – نکنه مجید باشه ؟ آخ جون بالاخره اومد دنبالم ، دیدی مهرخ ؟ دیدی بالاخره اومد ؟ مهربانو خانم ، کجا

هستن ؟ بیا زود بریم

مهربانو – آسیابان ده آنها را دستگیر کرده و الان هم در انبار آرد زندانی هستند

ناریسیس – زندونیشون کرده ؟ زود بیایین بریم ، یه پدری از این مرتیکه در بیمارم که نفهمه چی شد ! حالا مجید منو

زندونی میکنه ؟؟؟!!!!

ناریسیس با عصبانیت دم در ایستاده بود و اصرار داشت تا زودتر به انبار آسیابان بروند . مهرخ و مهربانو به همراه آذر ،

همراهیش کردند . وقتی رسیدند مرد میانسالی را دیدند که مشغول آسیاب کردن گندمها بود

مهربانو – درود بر شما جناب بارمان

بارمان – درود مهربانو ، کاری داشتید ؟

مهربانو – در مورد آن غریبه هاست ، گویا خانواده این بانو هستند

بارمان نگاهی به ناریسیس کرد و با اخم گفت :

بارمان – اگر برای آزادی آنها آمده اید ، از همین راه باز گردید . آنها را باید به سربازان شاه تحویل دهم

نارسیس – وای نه ، چرا باید اونا رو بدین به سربازان شاه ؟ مگه چکار کردن ؟

۱۶۱

بارمان – شما نیز به مانند آنها سخن می گوئید ؟ پس شما را نیز باید تحویل دهم

مهربانو – قدری صبر کنید جناب بارمان ، بگذارید آنها را ببیند بعد تصمیم بگیرید

نارسیس – اصلاً اونا مگه چکار کردن که میخوایی تحویل سربازا بدیشون ؟ تو رو خدا آقا بذار ببینمشون

آذر – جناب بارمان ، شما از اهالی محترم اینجا هستید ، مگر چه اتفاقی افتاده است که اینگونه رفتار میکنید؟

بارمان – آنها ممکن است از سپاه دشمن باشند . شاید هم برای جاسوسی به اینجا آمده اند

نارسیس – ما جاسوس نیستیم ، در ضمن این شاهی که اینقدر سنگشو به سینه می زنید فرار کرد و الانم پایتخت بدست

دشمن افتاده و دیگه کسی نیست که به این وفاداری شما جایزه بده

بارمان با شنیدن حرفهای نارسیس ، ناراحت شد و یه گوشه نشست ، بعد از چند دقیقه با ناراحتی گفت :

بارمان – بروید به انبار ، آنها را همانجا می توانید ببینید

نارسیس با خوشحالی به سمت انبار رفت ، مهرخ هم پشت سرش. با خوشحالی در انبار را باز کرد و پرید داخل و با صدای

بلند گفت :

نارسیس – مجی شما !؟

با دیدن اونا بهت زده شد . چون اونا کسی نبودند جز آرش و پریدخت

نارسیس – شما اینجا چکار می کنید ؟

آرش – نارسیس ؟ دارم خواب می بینم !؟ تو نارسیس هستی ؟

نارسیس – خودمم ، ولی شماها اینجا چکار می کنید؟ چجوری اومدین ؟

پریدخت – نارسیس ! تو اینجا چکار میکنی ؟ تنها اومدی ؟

نارسیس – قضیه من مفصله ولی قبلش باید دست و پای شما رو باز کنم تا از اینجا بریم بیرون

آرش – ولی این آقا خیلی اصرار داره که ما رو تحویل مأمورای دولتی بده

نارسیس – یعنی هنوز نفهمیدین کجا اومدین ؟

پریدخت – هر جا هستیم فکر نکنم تو شهر خودمون باشیم

آرش – میشه بگی دقیقاً کجاییم ؟

۱۶۲

نارسیس کمک کرد و دست و پای اون دوتا رو باز کرد و بیرون رفتند . بعد از اینکه از بارمان خداحافظی کردند به خونه

مهرخ رفتند و نارسیس ماجرای خودشو برای آرش تعریف کرد

آرش – این امکان نداره ، یعنی من دوباره به گذشته سفر کردم ؟ ای وای نه

پریدخت – چی میگی ! منظورت از سفر به گذشته چیه ؟

نارسیس – تو در مورد سفر قبلی ات به پریدخت چیزی نگفتی ؟

آرش – راستش نه . نخواستم به کسی بگم چون هیچکس باور نمی کنه

نارسیس – ولی روز اول که مجید برام تعریف کرد ، خیلی زود باور کردم ، حتی وقتی کوروش کبیر اومد خونمون بازم

باور کردم

پریدخت – کوروش کبیر ؟؟؟؟ شما دوتا دیوانه شدین ! خب یه جوری حرف بزنین تا منم بفهمم

نارسیس – بذار خودم بهت بگم . این دوستم مهرخ خانمه و اینم مادرشون آذر خانم و ایشون هم مهربانو خانم زن همسایه

اشونه ، ما الان در ۲۵۰۰ سال قبل هستیم در سرزمین پارس و الان در پایتخت اسکندر مقدونی حمله کرده و تخت

جمشیدو تصرف کرده . حالا فهمیدی کجا هستیم ؟

پریدخت با ناباوری یه نگاه به آرش و نارسیس و یه نگاه به بقیه کرد و بعد ... غش کرد

اردوان – چه جای با صفایی !

مجید - بله خیلی باصفاست اما به همتون گفته باشم ، ما الان در زمان جناب داریوش کبیر هستیم

محبوبه - تو باز کار خودتو کردی ؟

مجید - اینبار با کمال شهامت و رشادت میگم : دلم خواست !

محبوبه - دلت بیجا کرد ، یادت رفته باید بگردیم دنبال نارسیس ؟

اردوان - حالا اینا به درک ، تو به این فکر نکردی که ممکنه نارسیس هم دلش بخواد به این دوره هایی که ما رفتیم

سفر کنه ؟

مجید - آخی نازی ، طفلک چند بار با ذوق میگفت دوست داره به دوره های تاریخی سفر کنه چون برا رشته تحصیلیش

خوبه

محبوبه - اینا رو می دونی و بازم بدون اون داری سفر میکنی ؟

۱۶۳

مجید - ولی باور کنید الان خودش داره تو چند تا دوره میگرده و خوش می گذرونه

اردوان - شاید هم در خطر باشه

مجید - هیچ خطری تهدیدش نمی کنه . اگه تا الان ترقه هاش تموم شده باشه با چندتا فن تکواندو از خودش دفاع

میکنه

کوروش - شاید هم الان در همین کاخ باشد

مجید - بله ، جناب شاه راست میگن ، بیاین بریم بگردیم

همه به طرف در ورودی کاخ رفتند ، وقتی وارد شدند دیدند داخل محوطه کاخ ساخت و سازه و یک نفر هم با لباس شاه

بالای سرشان ایستاده

مجید - الهی دورش بگردم ، این داریوش کبیره

اردوان – از کجا مطمئنی ؟

مجید – تو کتابمون نوشته بودن که خودش بالای سر کارگرا می ایستاد و نگاه میکرد

کوروش – او مرا می شناسد ؟

مجید – بله که میشناسه . برا همینکه که دنباله رو حکومت شما بود و تمام فرامین شما رو اجرا می کرد

کوروش – می خواهم از نزدیک با وی آشنا شوم

اردوان – باشه ، بیاین بریم

محبوبه – مجید ! الان دوتا از شاهان ایران باستان حضور دارن ، جلوشون ادب داشته باش ، یه وقت حرفی نزنن یا کاری

نکنی که باعث خجالت بشه

مجید – من همیشه کارم درست بوده چرا اینقدر خودتو عذاب میدی . بیاین بریم ، من رفتم

به کنار داریوش رسیدند و سلام کردند . داریوش کبیر متفکرانه ایستاده بود و با دقت به کارگرا نگاه میکرد .
وقتی صدای

سلام شنید برگشت طرفشون و با تعجب به اونا نگاه کرد .

داریوش کبیر – درود بر شما ، که هستید و اینجا چه می خواهید ؟

مجید – هیچی قربانت کردم ، اومدیم شما رو ببینیم ، مثل اینکه بد موقع اومدیم چون اگه می دونستیم بنایی
دارین یه

روز دیگه مزاحم می شدیم ، ببخشید ، باعث زحمت شدیم ، به اردوان میگم تو دست و پاتون نیاد و مزاحمت
ایجاد نکنه

۱۶۴

بالاخره کار بنایی دقت زیادی میخواد تا یه وقت خونه کج و معوج نشه و از قدیم هم گفتن : خشت اول گر نهد
معمار

کج تا ثریا میرود دیوار کج . درست گفتم !؟

اردوان – مجید !!!!

داریوش کبیر که از طرز صحبت کردن مجید خنده اش گرفته بود ، سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد برای همین سینه

صاف کرد و گفت :

داریوش کبیر – گویا شما از اهالی اینجا نمی باشید !

محبوبه – نه عالیجناب ، ما اهل شیرازیم و تازه رسیدیم اینجا

اردوان – ایشان هم جناب کوروش بزرگ هستند

داریوش کبیر – کوروش بزرگ؟! منظور شما همان شاهنشاه بزرگ می باشد ؟

محبوبه – بله قربان

داریوش کبیر – ولی ایشان سالهاست که به جهان دیگر رفته اند . چنین چیزی غیر قابل باور است

مجید – محبوبه ! این شوهرت چرا اینقدر شاسکول کچه ؟؟؟ زرتی همه چیزو گذاشت کف دست جناب داریوش و مقدمه

چینی هم نکرد

محبوبه – خب چی باید میگفت ؟

مجید – مگه قرار نبود جناب کوروش کبیر مخفیانه سفر کنه ؟

اردوان – یادم نبود ببخشید

مجید – حالا دیگه باید برا اینم کلی فک بزnm تا ایشون متوجه بشن

داریوش کبیر – چه با خود می گوئید ؟

محبوبه – هیچی قربان ، چیز خاصی نیست

کوروش کبیر – شما داریوش ، پسر ویشتاسب هستید ؟

داریوش کبیر – آری و آیا این درست است که شما کوروش شاه ، شاهنشاه بزرگ سرزمین پارس هستید؟

کوروش کبیر – آری ، من کوروش شاه ، فرزند کمبوجیه و شاهدخت ماندانا هستم

داریوش کبیر – آیا در خواب هستم یا بیداری ؟

مجید - قربانت گردم بیدار بیداری ، شک نکن

داریوش کبیر - باور اینکه ایشان الان در برابر ما می باشند بسیار سخت است

مجید - والا باور وجود شما دوتا هم برای ما سخته

داریوش کبیر - اما چگونه چنین اتفاق افتاده است ؟ حال با ما به کاخ اصلی تشریف بیاورید تا از شما پذیرایی کنیم

داریوش کبیر از آنها دعوت کرد که به قسمتی از قصر بروند که کاخ اصلی بود یعنی کاخ آپادانا

*کاخ آپادانا از قدیمیترین کاخهای تخت جمشید است. این کاخ که به فرمان داریوش کبیر بنا شده بود برای برگزاری

جشنهای نوروزی و پذیرش نمایندگان کشورهای وابسته به حضور پادشاه استفاده میشد . این کاخ توسط پلکانی در قسمت

ارتباط می یابد . کاخ آپادانا از ۷۲ ستون تشکیل شده است که در حال « کاخ آینه » یا « کاخ تچر » جنوب غربی آن به

حاضر ۱۴ ستون آن پابرجاست ته ستونهای ایوان کاخ گرد ولی ته ستونهای داخل کاخ مربع شکل است .

بچه ها به همراه کوروش و داریوش وارد کاخ آپادانا شدند . شگفتی کاخ باعث حیرت بچه ها شده بود

مجید - بچه ها ! تو دوره خودمون که میریم تخت جمشید ، قسمت کاخ آپادانا یه محوطه خشک و خالیه که فقط یا

جای ستون داره یا چندتا ستون ، اما الان داریم تو خود کاخ قدم می زنیم . ای جانم ...

محبوبه - آره ، بهترین فرصته که عکس و فیلم بگیریم چون دیگه همچین موقعیتی برامون جور نمیشه

اردوان - اول باید از جناب داریوش اجازه بگیریم چون ممکنه خوششون نیاد

مجید - باز این بچه مثبت نظر داد

محبوبه - خب بی ربط هم نمیگه ، باید اول از شاه اجازه بگیریم چون اینجوری راحت تر می تونیم به همه جای کاخ

بریم و عکس بگیریم

به تالار اصلی رسیدند و جناب داریوش تعارف کرد که داخل شوند

مجید - میگم قربانت کردم ، این کاخ آپادانا چه کاخ بزرگیه ، تو دوره ما هیچی ازش نمونده

داریوش - دوره شما ؟!

اردوان - خب می دونین چیه ؟ ما از دوره ای اومدیم که ۲۵۰۰ سال یا بیشتر پس از شما اومدیم

داریوش - منظور شما این است که از آینده آمده اید ؟

مجید - بله قربانت کردم ، ما از آینده اومدیم و جناب کوروش هم بر اثر یک اتفاق به دوره ما اومدن و ما هم برای

برگردوندن ایشون به دوره شما اومدیم

۱۶۶

داریوش - متوجه منظورتان نمی شوم

محبوبه - والا اینقدر به همه توضیح دادیم که خودمون هم دیگه نمی دونیم چجوری باید توضیح بدیم

داریوش - بسیار خب . فرض را بر این داریم که شما از آینده آمده اید ، مدرکی دارید که اثبات کند ؟

مجید - بله که داریم ، خوششم داریم . یه لحظه صبر کنید

مجید موبایلش و تبلتشو بیرون آورد و نشون داریوش داد . شاه با شگفتی به وسایلی مجید نگاه می کرد و مجید هم

تمام عکسایی که از گوشه و نقاط ایران گرفته بود دونه به دونه به داریوش نشون داد .

داریوش - اینجا سرزمین پارس است ؟ مانند سرزمین عجایب می ماند

مجید - این تصویر کامل ایران امروزه . تازه کلی پیشرفت کرده

کوروش - من نیز مدتی در این سرزمین جدید زندگی کرده ام ، بسیار زیبا و فریبنده است

داریوش - چگونه می شود به آنجا سفر کرد ؟ من نیز مایلم این سرزمین جدید را ببینم

مجید - ای دَدَم وای ! قربانت کردم الان دیگه نمیشه سفر کرد چون ما هم اگه اینجا هستیم برای مأموریتی اومدیم

اینجا

داریوش – مأموریت ؟ برای انجام چه کاری ؟

محبوبه – والا تو این کتاب نوشته ، برای رها کردن از خصومت و فراموشی . اما نمی دونیم دقیقاً چه چیزی یا چه کسی

رو باید نجات بدیم

داریوش کمی فکر کرد و بعد گفت : شاید در دوره شما ، ما را فراموش کرده اید !؟

اردوان – بله ، حق با جناب داریوشه . ما تاریخمونو فراموش کردیم

محبوبه – می دونستم همینه . یادته قبل از سفرمون ، خودمون هم به این نتیجه رسیده بودیم ؟

اردوان – درسته

مجید – ولی من عمراً اگه فراموش کرده باشم . چون اولاً تاریخ خوندم ، دوماً هر بار که یه وقت آزاد پیدا میکنم با

نارسیس راه می افتم سمت تخت جمشید و نقش رستم و سر قبر تمام شاهان هخامنشی میریم و فاتحه می خونیم

اردوان – تو بجای این کارا ، برو یه سر و سامونی به زندگیت بده تا زودتر دست خواهر منو بگیری و برین سر خونه و

زندگیتون . می دونی چند ساله که فقط صیغه محرمیت بینتونه ، عقدم نیستین

۱۶۷

مجید – خب ما می خواییم عقد و عروسیمون با هم باشه ، در ضمن من چه تقصیر ؟ خواهرت همش میگه بذار درس

تموم بشه بعد

اردوان – بذار برگردیم ، اولین کاری که می کنم تکلیف شما دوتا رو روشن می کنم

محبوبه – حالا جلوی جناب داریوش و کوروش زشته اینقدر بحث می کنین

مجید – اینا که مشغول نگاه کردن به عکسای تو تبلت هستند ، کاری به کار ما ندارن

داریوش و کوروش کبیر ، مشغول دیدن عکسای داخل تبلت بودند ، اما بعد از چند دقیقه به عکسهایی نگاه میکردند و

می خندیدند . مجید به جفتشون شک کرد برای همین رفت ببینه دارن چی می بینند . همینکه رفت بالا سرشون برای

اولین بار تو زندگیش خجالت کشید ، آخه عکسای ایران تموم شده بود و رسیده بودند به عکسای شخصی مجید ، تو

هیچکدوم از عکسها مجید مثل آدم عکس نگرفته بود ، یا چشماشو لوچ کرده بود ، یا نارسیس براش شاخ درست کرده

بود ، یا در حال زبون در آوردن بود و از همه بدتر دیدن عکس مجید با لباسای زنونه و حتی لباسی که به اصطلاح خودش

یه لباس هاوایی درست کرده بود و پوشیده بود . مجید همینطور که تو صورتش میزد رفت پیش محبوبه و شوهرش

مجید – خدا مرگم بده ، دیگه اندازه یه نخودم آبرو برام نمونده

اردوان – چیه ؟ عکسای هنریت لو رفت ؟؟؟

محبوبه – نکنه با لباس هاوایی دیدنت !؟

مجید – هزار بار خواستم پاکش کنم اما حوصله ام نشد

محبوبه در حالیکه می خندید گفت : اینقدر تنبل بازی در آوردی تا آبروت رفت

اردوان – خب برو تبلتو از دستشون بگیر

مجید – زشته ، مگه خودتون نگفتین که مؤدب باشم ؟ دیگه ولش کن ، قرار بود آبروم بره که اونم رفت . اصلاً اینا مُردن

، کی میفهمه تو تبلتم چی ریختم ؟

محبوبه – بازم تنبل بازی در بیار ، اینبار پدر زنت عکساتو می ببینه

اردوان – آره راست میگه . اینبار اگه بابام ببینه که دیگه همه چی بین تو و نارسیس تموم میشه

مجید – ای بابا ، تو عمرم تنها عکسی که جدی گرفتم ، عکس پرسنلی بود ، دیگه بقیه عکسامو نتونستم یه جا آروم

بشینم ، خب یه خورده بهم حق بدین دیگه

اردوان – بهت حق میدم چون زیادی بیش فعالی . بیچاره زهرا خانم که با هزار بدبختی تو رو بزرگ کرد

محبوبه – مامان از دست این پیر شد

۱۶۸

مجید – نه که تو پیرش نکردی !!!؟؟؟ پدرش در اومد تا تو رو عروس کرد

اردوان – قسمت محبوبه فقط و فقط من بودم نه کسی دیگه

مجید – چه افتخاری هم می کنه با این وصله ناجور ازدواج کرده !

محبوبه – بذار برگردیم من می دونم و تو

داریوش – تمامی این تصاویر تمام شد . بیا ای جوان این وسیله را بستان

مجید – قابل شما رو نداره البته بدون عکساش

داریوش – امروز ، روز نیک و خجسته ایست ، به یومن امروز باید جشنی برپا کنیم ، وزیر اعظم ! به پیشکاران بگویید

وسایل پذیرایی از میهمانان را فراهم کنند

وزیر – اطاعت قربان

داریوش – تا مقدمات جشن فراهم می شود ، کمی از نیت سفرتان بگویید

مجید – نیت خاصی نداشتیم فقط اومده بودیم جناب کوروش و والدین گرامیشونو برگردونیم به خونشون که به اینجا

رسیدیم

محبوبه – ببخشید جناب داریوش ، یه سئوالی سالها ذهن منو درگیر کرده ، می تونم بپرسم ؟

داریوش – آری بانو ، برسید

محبوبه – عذر می خوام ، شما چجوری تشخیص دادید گئومات ، بردیای اصلی نیست ؟

داریوش – من جناب بردیا را از کودکی می شناختم و می دانستم ایشان در بدن هیچگونه علامت خاصی ندارند اما روزی

در کنار بردیای دروغین بودم که متوجه خالی بر روی گردنش شدم . با زیرکی خود را به وی نزدیک کرده و متوجه شدم

اثر زخم یا چیز دیگری نیست و فقط یک خال است در صورتیکه بردیای اصلی چنین چیزی را بر روی بدنش نداشت

محبوبه – چه زیرکانه ! دقت شما خیلی زیاده عالیجناب

داریوش – کسی که شاه یک مملکت است باید دقت زیادی در امور داشته باشد

مجید – چه به سر گئومات آوردین ؟

داریوش – گئومات قبل از مرگ محاکمه شد و به جرم دروغ و غصب نابجای حکومت محکوم به مرگ شد

مجید – یه نفر بود که همه دستورات مخفی شما رو به سران مملکت می رسوند ، اسمش نوک زبونم بود اما یادم رفته

... چی بود ؟؟؟؟ ...

۱۶۹

داریوش – منظور شما جناب مکابیز بود ؟

مجید – آها ... آره ، آره خودش ... مکابیز . این مکابیز چی شد ؟

داریوش – مکابیز راز دار مورد اعتماد من بود ولی ناچار شدم وی را جهت امور شاهی به بابل بفرستم . اما مورد غضب

مُغان واقع شد و به تلافی گئومات ، وی را کشتند

مجید – آخی ... نازی . حالا غصه نخورین عالیجناب ، تو دوره ما ، یه خواننده داریم که اسمش مکابیزه . البته ایران

زندگی نمی کنه ، رفته خارج ، بعضی ترانه هاش قشنگه ولی بعضی وقتها ترانه های آبکی هم میخونه یه وقتایی هم با

قیافه های مختلف ظاهر میشه . رو هم رفته بچه خوبیه

اردوان – این چرت و پرتا چیه که میگی ؟ ببین از کجا به کجا رفت !

داریوش – مگر ایرانیان به دور از وطن نیز زندگی می کنند ؟

مجید – قربانت گردم ، ایران دیگه داره خالی میشه از بس هر روز دارن مهاجرت میکنند به کشورهای دیگه

داریوش – ولی ما این سرزمین را آباد کردیم که مردم در رفاه باشند ، چه شده است ؟ چه بروز این مردم آمده است ؟

مجید – شما غصه نخور قربونت برم ، به این چیزا میگن روابط بین الملل ، یه امر عادی شده

محبوبه – عالیجناب ، شما سالها با درایت حکومت کردید و بعد از شما خشایارشا و اردشیر یکم اومدن سر کار و بعدها

چند شاه دیگه از خاندانتون هم اومدن اما نمی دونم این داریوش سوم چرا مثل بقیه قوی و شجاع نبود ، چون خیلی

راحت یونانیها تونستند ایران را تصرف کنند

داریوش – شما گفتید ایران بدست چه کسانی تصرف می شود ؟

مجید – بدست یه نفر بنام اسکندر مقدونی

داریوش – او کیست ؟

مجید – یه یونانی دیوانه که میاد ایران رو تصرف می کنه و تخت جمشید آتش می زنه و خودش به درک واصل میشه

داریوش – منظورتان این است که کاخ بزرگ ما را نابود می کند ؟

مجید – بله قربانت گردم . میگم جناب شاه ، شما که اینهمه وقت و هزینه صرف ساختن این کاخ بزرگ کردین ، کاش

کل کاخ را از سنگ می ساختین چون اینجوری وقتی این مردک اینجا رو به آتش می کشید دیگه از بین نمی رفت . شما

دیوارهای داخلی کاخ را از خشت ساختید و دیوارهای بیرونی رو از سنگ . برا همین الان تو دوره ما هیچی از داخل کاخ

نمونده بجز چند تا سر درب بزرگ و دیوارهای بیرونی و چند تا ستون سنگی ، دیگه هیچی ازش باقی نمانده

داریوش – پس بنای بزرگ ما روزی نابود می شود

اردوان – اما روزانه چندین هزار نفر گردشگر چه ایرانی و چه غیر ایرانی از اینجا بازدید می کنند و همشون این همه

شکوه و عظمت دوره شما را تحسین می کنند

محبوبه – تاریخ تمدن ما همه به خاطر تلاشها و همت شما شاهان بزرگواره

کوروش – من نیز گوشه ای از ایران پس از خود را دیدم حتی مقبره خویش را نیز دیدم . همه چیز ویران شده است اما

مردم هنوز به ما ارادت خاص دارند

داریوش – چه خوب است که مردم هنوز برای ما و حکومتمان ارزش قائل هستند

مجید – میگم ، حالا این چیزا رو تموم کنیم ، دیگه کم کم دارم برا نارسیس نگران میشم . آخه هر جایی که رفتیم

نارسیس نبود ، غلط نکنم نارسیس الان اسیر همین اسکندر مقدونی شده . فکرشم اذیتم میکنه چون اینا خیلی هیز و

نجس بودند

محبوبه – خدا نکنه اونجا باشه

اردوان – اگه خواهر منه ، که میگم خیالت راحت ، اون الان نه تنها خودشو نجات داده بلکه چند نفر دیگه رو هم نجات

داده

مجید – تو از کجا می دونی؟؟ مگه نارسیس آرنولده که هم خودشو و هم بقیه رو نجات بده ؟ حالا درسته که چهارتا

ترقه گذاشته بودم تو جیبش اما دلیل نمیشه دیگه نگرانش نشم . وای خدا دلم شور افتاده . اینجا نباشه پس حتما!

اونجاست

نارسیس – شما چجوری اومدین اینجا ؟

آرش – والا چی بگم ؟ منو پریدخت رفته بودیم دربند صحنه و داشتیم در مورد بنایی که بالای کوه اونجاست و به باور

مردم اونجا که میگن قبر شیرین زن خسروست ، تحقیق می کردیم که به یه پیرمرد برخورد کردیم

نارسیس – کدوم پیرمرد ؟

آرش – والا چهره اش برام آشنا بود ولی یادم نمی اومد کجا دیدمش . منو با اسم خودم صدا زد و گفت نارسیس جدا

مانده برو پیشش ، بعد دست کرد تو یه کیف مخملی و یه آینه بیرون آورد و تا خواستم چیزی بگم دیدم خودم و پریدخت

اینجا هستیم و بعدش هم اسیر اون آسیابان شدیم

نارسیس – این پیرمرده نمی شد بره مجیدو بیاره ؟ چرا تو رو آورد ؟؟؟

پریدخت – حالا بیا و خوبی کن ! من و آرش به زحمت افتادیم بخاطر تو ، حالا اینجوری تشکر میکنی ؟

۱۷۱

نارسیس – خب می خواستی نیایی ، کسی برات دعوتنامه نفرستاده بود

پریدخت – با من اینجوری حرف زنن ! ما اگه اینجا بیایم بخاطر تو هست !

نارسیس – گفتم که کسی برات دعوتنامه نفرستاده بود !

پریدخت – حق تو میذارم کف دستت ، بهت اجازه توهین نمیدم

نارسیس – منم اجازه توهین به تو نمیدم

آرش – وای ... بس کنید ! شماها که اینجوری نبودین !!!!

بله اینا اینجوری نبودن !؟ یه دفعه چی شد ؟ این که تو داستان نبود!

آرش – شماها قبلاً با هم اینجوری صحبت نمی کردین ، اینکارا خوب نیست ، مثلاً الان فامیل هستین

نارسیس – خب پری خودش اول شروع کرد ، من که حرف بدی بهش نزدم ، فقط گفتم چرا اون پیرمرده بجای مجید

شما رو فرستاده اینجا ، همین

پریدخت – نخیر ، تو لفظ حرف زدنت نیش داره . از روز اولم از تو خوشم نیومد

نارسیس – آرش ! می زنم این ور پریده رو له و لورده می کنم ها!!!! ! بگو حرمت خودشو نگه داره

پریدخت – آرش ! همینجور نشستی و داری نگاه می کنی که هر چی دلش خواست بارم کنه ؟؟؟

آرش – ای خدا!!!!!! بس کنین . بابا ناسلامتی الان باید ببینیم چکار کنیم نه اینکه اینجور بهم پیرید و دعوا کنید . پری

جان ! شما کوتاه بیا ، الان نارسیس یه کم بخاطر دوری از بقیه عصبیه و نمیفه ...

نارسیس – دست شما درد نکنه آقا آرش ! حالا دیگه من نفهمم و عصبیم ؟؟؟؟

آرش – نه نه ... منظورم این نبود بخدا ... تو رو خدا برداشت بد نکنید

راوی – اومدی ابروشو درست کنی ، زدی چشمشم کور کردی ! خراب کردی آقا آرش ... خراب !

آرش – حالا چکار کنم ؟

راوی – خودت درستش کن . باید این اختلافو ریشه یابی کنی البته بذار برا بعد . فعلاً باید هر جور شده نارسیسو نجات

بدی

آرش – باشه

۱۷۲

آرش هر جور بود این دعوای بدخیم بین نارسیس و پریدخت را تمام کرد . بین دو نفرشون ایستاده بود و مواظب بود کاری

نکنند چون مهرخ و خانواده اش داشتند با تعجب به اون دوتا نگاه می کردند . آرش یه لبخند از سر درماندگی زد و رو به

مهرخ پرسید :

آرش – ببخشید ، اینجور که فهمیدم نارسیس چند روزه که خونه شماست ، میشه بگین دقیقاً ما تو کدوم دوره هستیم ؟

مهرخ – ما در دوره حکومت شاهنشاه داریوش سوم هستیم . من یکی از ندیمه های قصر بانو رکسانا بودم که لشکر

یونانیان به پایتخت حمله کرده و ما را اسیر خود کرده بودند اما با آمدن بانو نارسیس توانستیم فرار کنیم و حال نیز در

کنار ما می باشید

آرش – بدبخت شدیم ، دوره داریوش سوم ! حالا مجید و بقیه رو از کجا پیدا کنیم ؟

پریدخت – به موبایل یکیشون زنگ بزن

نارسیس – چه خنگ ! مگه الان تو این دوره موبایل آنتن میده ؟

دارم و همه جا آنتن میده S پریدخت – آرش ! بهش بگو من آیفون ۵

نارسیس – آرش ! بهش بگو اون آیفون تو بذار تو جیب چون الان ما ۲۵۰۰ سال قبل از دوره خودمون هستیم و هیچ

آیفونی هم آنتن نمیده ، بذار تو جیب اون دک و پُرتو

پریدخت – آرش ! بهش بگو می زنم لهت میکنم جوجه

نارسیس – آرش ! بهش بگو از توی گوریل همه چیز بر میاد

پریدخت – آرش !!!! بهش بگو ...

آرش – ای بابا !!! بسه دیگه . یه بار گفتین شنیدم . از الان هر کی هر چی بگه همینجا می دارمش و میرم

با هر دو تا تون هستم ، فقط ساکت باشین !

خلاصه تا حدودی تونست جلوی بحثشونو بگیره و همچنان بین دو تا شون ایستاده بود . اما از پشت سرش نارسیس و

پریدخت با غضب و تهدید به هم نگاه می کردند . مهرخ که دید اوضاع بین دخترا خیلی خوب نیست ، یه لبخند زد و

تعارف کرد بروند داخل خانه تا از شون پذیرایی کنند

مهرخ – لطفاً به کلبه محقر ما بیایید ، ما هیچ دوست نداریم میهمانانمان در بیرون از منزل بمانند . بفرمایید

آرش – ممنونم . خیلی وقت پیش یه همچین سفری رفته بودم و می دونم مردم ایران باستان چقدر مهربان و مهمانواز

بودند

مهرخ – سپاسگزارم

مهرخ مشغول پذیرایی از آرش و پریدخت شد و نارسیس هم یه گوشه نشسته بود و بغض کرده بود

مهرخ - نارسیس ! شما چرا غمزده هستید ؟ به نزد ما بیایید

نارسیس - دلم برا خونمون تنگ شده

اینو گفت و زد زیر گریه . همه دستپاچه شدند حتی پریدخت هم دلش سوخت و انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش افتاده

بودند به جون هم . مهرخ با مهربانی کنارش رفت و بغلش کرد و دلداریش داد

مهرخ - مگر اینجا به شما بد گذشته است که اینقدر بی تاب هستید ؟

نارسیس - نه ، خیلیم خوبه ، ولی من دلم برا مامانم و مجید تنگ شده ؟

مهرخ - گریه نکن بانو . بزودی به دوره خود باز می گردید و هم جناب مجید و هم خانواده تان را ملاقات می کنید

آرش - آره نارسیس خانم ، مطمئنم مجید الان داره تمام سعیشو می کنه تا شما رو پیدا کنه

پریدخت بلند شد و رفت کنار نارسیس و گفت :

پریدخت - نارسیس جون منو ببخش ناراحت کردم

نارسیس - نه تو منو ببخش منم حرفای خوبی بهت نزد

پریدخت - اصلاً بیخیال ، بیاین یه راهی پیدا کنیم تا برگردیم

آرش - والا تو سفر قبلی ما یه آینه داشتیم که هر فرمانی بهش میدادیم ما رو می برد تو اون دوره . میگم پری !
ببین

تو کیفت آینه داری ؟

پریدخت - دارم اما خیلی کوچیکه فکر نکنم بدرد بخوره

آینه را در آورد و نشون داد

آرش - این خیلی کوچیکه کاری نمیکنه

نارسیس - خدا کنه مجید اینا زودتر بیان ، دیگه طاقت ندارم تو این دوره بمونم چون هیچی نداره که سرگرم بشیم

مهرخ - باز هم بخاطر دوره خودمان از شما عذر خواهی میکنم

آرش - نه مهرخ خانم ، شما چه تقصیر ؟ اینا همش بخاطر پیشرفت علم و تکنولوژی به که همه ما رو وابسته به خودش

کرده وگرنه قدیمیها که مثل ما زندگی نمی کردند ، با بازیهای محلی خودشونو سرگرم میکردند
پریدخت - گفתי بازی ، بیااید یکی از بازیهای محلی کرمانشاه را بازی کنیم

۱۷۴

نارسیس - بازیهای محلی استان شما خیلی سخته . بیااین یه قل دو قل بازی کنیم
پریدخت - من این بازی رو بلد نیستم ، شما چطور مهرخ خانم ؟

مهرخ - من نیز با این بازی کم و بیش آشنا هستم اما بهتر است جهت رفع خستگی به دشت برویم آنجا بسیار زیباست

و شما می توانید با وسیله ای که دارید عکسهای زیادی تهیه کنید

نارسیس - آره راست میگه بریم عکاسی . اینجا یه مناظری داره که جون میده برا عکس و فیلم

آرش - منم موافقم ، مهرخ خانم میشه همین حالا بریم ؟

مهرخ - آری همین حالا می رویم

مهرخ به خانواده اش اطلاع داد و همگی دسته جمعی راه افتادند به طرف دشت

نارسیس - آرش ! به نظرت الان مجید داره چکار میکنه ؟

آرش - والا این مجیدی که من می شناسم داره یه آتیشی می سوزونه

نارسیس - به نظرت دنبال من میاد ؟

آرش - آره بابا ، شک نکن . اون جونش در میره برا تو

نارسیس - جدی ؟

آرش - بله ، چون میگه تو همونی هستی که همیشه دوست داشت . یه دختر که پایه شیطنتهاش باشه

پریدخت - نارسیس جون دیگه همه جوهره پایه شده

نارسیس - شما کی عروسی می کنین ؟

پریدخت - انشا... اگه خدا بخواد عید امسال

نارسیس - کجا زندگی می کنین ؟ تهران یا کرمانشاه ؟

آرش - تهران ، چون کار و زندگیمون اونجاست ، پریدخت هم اگه تهران باشه راحت می تونه رو پژوهشش کار کنه

نارسیس - تو واقعاً حاضری بری تهران ؟

پریدخت - آره ، چه عیبی داره ؟

نارسیس - ولی من فقط دوتا شهر رو دوست دارم . شوش و شیراز . اصلاً حاضر نیستم برم تهران

پریدخت - به نظرم تهران هم شهر خوبیه نباید اینقدر سخت بگیری

۱۷۵

نارسیس - نه شهر خوبی نیست چون صفا و صمیمیت نداره ، زندگی یعنی کنار خانواده باشی و شب نشینیهای دور همی

داشته باشی ، هر روز بری خونه فامیل ، از حال هم باخبر باشین . شبها شام دسته جمعی برین بیرون خصوصاً تابستون

که شام تو چمران ، خواجهی کرمانی ، دروازه قرآن ، قصرودشت و بقیه جاهای دیدنی دیگه می چسبه اما تو تهران کجا

رو سراغ دارین که این صمیمیتها را داشته باشه ؟ تازه امنیت هم نداره

آرش - البته هنوز هستند خانواده هایی که این صمیمیتها رو حفظ کردند

نارسیس - اما تو تهران مردم همه بفکر گرفتاریهای خودشون هستند ولی شیراز و شوش با خیال راحت و امنیت کامل

میشه رفت بیرون

پریدخت - بالاخره هر جایی یه خوبی داره و یه بدی . من که اصلاً نمی تونم تو شیراز زندگی کنم به آرشم گفتم من

فقط تهران زندگی میکنم ، جایی دیگه اصلاً نمی تونم

نارسیس تو دلش خطاب به پریدخت گفت : حالا خوبه که تهرانی نیستی دختره فیس فیسو

آرش – حالا بحثو تمومش کنین . نارسیس خانم دلم گواه میده که الان مجید حسابی در تلاشه که یه راهی پیدا کنه

بیاد تو رو برگردونه . مطمئن باش !

مجید – یه بار دیگه امتحان کن

محبوبه – دیگه باید چکار کنم ؟

مجید – یه بار دیگه بهش دستور بده ، بگو ما رو ببره همونجایی که نارسیس هست

اردوان – چهل بار گفته ولی نشد دیگه باید چکار کنه ؟

مجید – ببین اگه بخوایین خونسرد بازی در بیارین به آینه یه فرمونی میدم که دوتایتونه تا آخر عمر جداگانه بفرسته یه

جایی که دستتون به هم نرسه . گفته باشم !

محبوبه – آخه برادر من ، برعکس همیشه که یه فلش متحرک تو نقشه ظاهر میشد ، الان هیچ اثری ازش نیست

اردوان – نکنه همینجاست و ما خبر نداریم

مجید – اینجا نیست ، دلم گواه میده که اینجا نیست . صد در صد الان تو دوره اون یارو اسکندره

داریوش کبیر – بگذارید عده ای از سربازانمان را بفرستم جهت یافتن این بانو

مجید – اگه اینکار رو کنید که یه عمر ممنوتون میشم

۱۷۶

داریوش کبیر – چه مشخصه ای دارند ؟

مجید عکس نارسیس را از کیف پولش در آورد و داد دست شاه

مجید – قربانت گردم این عکسشه . ببینید ! دختر به این خوشگلی دیگه از کجا بیارم ؟؟؟؟

داریوش – بسیار خب ، وزیر اعظم ! این تصویر را به فرمانده محافظان قصر نشان دهید . باید تا شب نشده این بانو را

یافته و به قصر بیاورند

وزیر - اطاعت سرورم

وزیر عکس را به فرمانده نشان داد و اونم با چند تا سرباز برای پیدا کردن نارسیس از قصر خارج شدند

مجید - یعنی تا شب پیداش می کنند؟ خدا کنه عکسو گم نکن. بخدا اگه یه بلایی سر عکس بیارن، هفت جد آبادشونو

میدارم جلو چشمشون

محبوبه - حالا اینقدر غر نزن، برو از جناب شاه تشکر کن

مجید - مگه پیداش کردن که برم تشکر کنم؟

اردوان - برو برای اینکه همه کاراشونو گذاشتند کنار و رفتند دنبال نارسیس تشکر کن

مجید - اگه پیداش کردن، تشکر میکنم، وگرنه هیچ کاری نمیکنم

فرمانده به همراه سربازها تا شب دنبال نارسیس گشتند اما آخر سر دست خالی برگشتند

فرمانده - شاهنشاه به سلامت باد! همه جا را به دنبال این بانو گشتیم اما هیچ نیافتیم

داریوش - بسیار خب. می توانید بروید

مجید - بره؟؟؟؟ این دست خالی برگشته و فقط گفتین بره؟

داریوش - او را نیافتند برای چه بیشتر جستجو کنند؟

مجید - آخه قربانت گردم، تو ایران امروز، ما یه برادرایی داریم که بهشون میگیم برادران نیروی انتظامی وقتی بهشون

میگیم یکی گم شده تا پیداش نکنن دست نمی کشند. بگین یه بار دیگه بگردند

داریوش - آنها همه جا به دنبال این بانو رفته اند، دیگر باید چه کنند که شما راضی شوید؟

مجید - خونه به خونه هم گشتند؟

فرمانده - ما به در تمامی خانه ها نیز رفتیم اما کسی وی را ندیده بود

مجید - خیلی خب ، حالا اون عکسو بده من تا گمش نکردی . والا اگه تو یه شتر هم جلوت باشه نمی بینی

محبوبه - نگاه کنید ! فلش رو نقشه ظاهر شده . داره یه جایی رو نشون میده

اردوان - ببینم ؟

مجید - ای خدا شکرت اما داره کجا رو نشون میده ؟

داریوش - این علامت کاخ ما را نشان می دهد

محبوبه - کاخ شما ؟

داریوش - آری ، اما برای چه آن را سوخته نشان می دهد ؟

مجید - داره همون روزی رو نشون میده که اسکندر مقدونی حمله کرد و تخت جمشید به آتش کشید

اردوان - باید زودتر بریم ، آماده شین

مجید - ببخشید جناب کوروش و جناب داریوش ، شما هم با ما میاین ؟

کوروش - من تحمل دیدن غارت این سرزمین را ندارم . بهتر است به زمان خود باز گردم . این سرزمین را بدست شما

سپر دم جناب داریوش

داریوش - سپاسگزارم سرورم . من نیز خواهان دیدن نابودی سرزمینم نیستم پس بهتر است شما خودتان بروید

مجید - پس یه کاری کنین ، این نامزد من خیلی دوست داشت شماها رو از نزدیک ببینه . خواهشاً همینجا باشید تا من

نارسیسو بیارم که اونم از این سفر بی نصیب نشه ، باشه ؟

اردوان - همیشه ، جناب کوروش توقف کردند و با توقفشون خودبخود برمی گردند به زمان خودش و جناب داریوش هم

خواهان سفر نیستند ، ما نمی تونیم برگردیم به عقب . وقتی نارسیسو پیدا کردیم سریع باید برگردیم به زمان خودمون

مجید - پس بذارین یه عکس دو نفره ازشون بگیرم

کوروش - بسیار خب ، می توانید عکسی از من و جناب داریوش بگیرید

مجید - قربون جفتتون برم

مجید یه عکس دو نفره از کوروش و داریوش کبیر در کنار هم گرفت . سه تاییشون بعد از خداحافظی با اشک و آه آماده

شدند که بروند . اینبار مجید فرمان آینه را خواند و سه تایی به دوره ای که مجید گفت رفتند

۱۷۸

سراسر پایتخت آشفته بود . از هر قسمت شهر دود آتش بلند شده بود ، زنهار دست بچه هاشونو گرفته بودند و فرار می

کردند . عده ای هم اسیر سربازا شده بودند و جیغ می زدند

محبوبه - خدایا ! ما الان کجاییم ؟

مجید - اومدیم به دوره ای که من گفتم

اردوان - یعنی الان ناریسیس اینجاست ؟

مجید - اگه اینجاست که خدا کنه زنده باشه

محبوبه - چی میگی تو ؟ باید هر جور شده به قصر بریم

اردوان - بچه ها بیاین از این طرف ، یه عهده سرباز دارن میان سمت ما

سه تایی سریع به طرف خانه ایی که خراب شده بود فرار کردند

اردوان - عجب آشوبیه ! یعنی اینجا بدست یونانیها اینطور شده ؟

محبوبه - غربیها اینقدر وحشی اند که هر جا میرن همینجوری حمله می کنن

مجید - تو دوره خودمون هم آمریکا وقتی به عراق حمله کرد همینجوری وحشی بازی در آورد

محبوبه - آخه چی میخوان از جون ما ؟ چرا به کشورهای دیگه حمله می کنن ؟

مجید - عشق تصرف و قدرت دارن . پس که زیاده خواهند

حواسشون به پشت سرشون نبود که یکدفعه دوتا سرباز یونانی از پشت سر دستگیرشون کردند و بزور بردند به قصر . کاخ

تخت جمشید که حاصل زحمات داریوش کبیر ، خشایارشا و اردشیر یکم بود ، حالا تبدیل شده بود به محل استقرار یه

عده غربی وحشی و اونا هم با بیرحمی به گوشه گوشه کاخ ضربه میزدند و میخندیدند

مجید - الهی دستتون بشکنه ، ببینین چه به سر این کاخ آوردن ، باباتون که مشخص نیست کیه اما مادرتون که دیگه

مشخصه پس الهی مادرتون به عزاتون بشینه ، عین گروه داعش وحشی هستن

محبوبه - تا همین چند لحظه پیش اینجا بودیم ، شکوه و زیبایی حسابی خودنمایی میکرد اما حالا ...

اردوان - بچه ها اون کیه داره میاد ؟

مجید - خب معلومه این تحفه اشونه دیگه همون اسکندر لعنتی

اسکندر مقدونی وارد تالار شد و روی تخت نشست

۱۷۹

مجید - هی مِسْتِر اونجا نشین ، اونجا جای تو نیست

اسکندر - اینجا به تصرف ما درآمده و اینجا نیز از آن ماست

مجید - اونجا محل انسانهای پاک و با اصل و نصبه

اسکندر - ما نیز اصیل هستیم

مجید - اگه اصیل بودی اینهمه کشتار راه نمی انداختی . شاهان بزرگ و اصیل ما هیچوقت اینجوری خون به راه ننداختند

اسکندر - این قانون جنگ است

مجید - این قانون جنگل شماست که فکر می کنید می تونید دنیا را فتح کنید

اسکندر - ما دنیا را امروز به تصرف خود در آورده ایم

مجید - اینقدر ابلهی که فتح ایران را مصادف با فتح کل دنیا میدونی . خوشحالم ایران که خودش جزئی از کل دنیاست

در عقل ناقص شما مترادف با کل دنیاست

اسکندر فکر کرد قبلاً هم مثل همین جواب را از یه دختر شنیده بود

اسکندر – حال ما سرزمین شما را تصرف کرده ایم و شما هم کاری نمی توانید انجام دهید

مجید – اما شرف و غیرت و تمدن ما را نتونستید تصرف کنید . بذار بهت یه چیزی بگم ، بزودی میمیری

اسکندر با این حرف عصبانی شد و با خشم گفت :

اسکندر – تا به حال هر چه حاضر جوابی مرا کردی ، مراعاتت را کردم اما دیگر تحمل تو را ندارم

مجید – میخوایی چکار کنی ؟ تو خیلی زود ، تو همین ایران می میری . میدونی چرا ؟

اسکندر – چرا ؟

مجید – چون تو مریض شدی . تو مرض تصرف و زیاده خواهی داری ، مرض قدرت ، در صورتیکه هیچی نیستی .
تو

الان به قول خودت کشور ما رو تصرف کردی اما الان هیچ اثری از قبرت و اینکه کجا خاکت کردن وجود نداره در
عوض

آرامگاه پادشاهان بزرگ ما مشخصه که کجاست و هر روز مردم زیادی به اونجا میرن و یادی از شاهان قدیم می
کنند

اما تو چی ؟ هیچی ! تازه از کشورهای غربی مثل کشور شما هم میان دیدن آرامگاه شاهان ما و با دیدن شکوه و
جلال

اونا ابراز تأسف می کنند که چرا امپراطوران و شاهان اروپایی مثل شاهان ایرانی نبودند ، تو هیچ اثری ازت باقی
نمونده

اسکندر – زیادتر از حدت سخن می گویی . آنها را همانجایی ببرید که آن دخترک گستاخ را بردید

مجید – صبر کنید ! صبر کنید ! گفتم همون دخترک ؟ منظورت کدوم دختره ؟

۱۸۰

اسکندر – همان دخترک خیره سر و گستاخی که مانند تو سخن می گفت و حرمت ما را نگه نداشت ، ما نیز او را
زندانی

کردیم

مجید با خوشحالی و ذوق گفت : بچه ها ناریسو میگه ، دیدین گفتم ناریسس اینجاست ، پس من با کمال میل حاضرم

همین الان زندونی بشم . آهای ! کدومتون دستبند می زنه ؟

سرباز – ولی قربان ، او همان کسی است که با اشیائی که به همراه داشت نیمی از ما را به آتش کشید و با عده ای از

زنان دربار فرار کرد

اسکندر – او فرار کرده است ؟ چطور نتوانستید جلوی او را بگیرید

سرباز – قربان ، گفتم که با اشیائی که به همراه داشت جلوی ما را گرفت و توانست فرار کند . نیمی از سربازان بخاطر

وی دچار سوختگی شده اند و حتی دو نفر از سربازان چشمان خود را نیز از دست داده اند

مجید – ای دمت گرم دختر که یه چهارشنبه سوری راه انداختی و رفتی . می دونستم می تونه از خودش محافظت کنه

، دیدی اردی خان ؟! دیدی الکی بیخیال نبودم ؟! تازه زده چشم و چارشونوم کور کرده

اردوان – زیاد خوشحال نباش چون نمی دونیم دیگه باید کجا بریم دنبالش ؟؟؟

محبوبه – خدا بهش رحم کنه ، معلوم نیست الان کجاست ؟

مجید – عامو ، همین که از دست این هیزو در رفته خودش غنیمته

اسکندر – ما شما را به جای وی زندانی می کنیم

مجید – عمراً اگه بتونی

اسکندر – سربازان ! آنها را به سیاهچال بیندازید

مجید – به من دست نزن بو گندو ، برین گم شین ، به خواهرم دست نزن بی حیا !!!

سه تاشونو بزور گرفتند و به زندان انداختند

محبوبه – چقدر اینجا تاریکه ، من می ترسم ، اگه یه وقت موشی چیزی بیاد سراغمون چی ؟

مجید – هیچی بهش بگو : موشه بیا منو بخور

محبوبه – آه ...

اردوان – نگران نباش ، یه کم که بگذره چشمت عادت میکنه و می تونی همه چیزو ببینی
مجید – بابا بیخیال ، در عوض می تونی با افتخار بگی یه موش دوره ایران باستان تو رو گاز گرفته

۱۸۱

محبوبه – زبونتو گاز بگیر !

مجید – آخه تو چجوری باستان شناس شدی ؟ یه باستان شناس باید دل شیر داشته باشه ، تازه اگه به همه بگی
یه

موش باستانی گازت گرفته ، مردم پشت سرت می خندن و میگن بیچاره از بس تو گور و کفن گشته خُل شده
محبوبه – تو هم وقت گیر آوردی !

اردوان – بذار یه چیزی بگه بخندیم بلکه زمان زود بگذره

مجید – زمان الانم خودش زود میگذره چون بزودی این یارو اسکندر مریض میشه و میمیره و ما هم آزاد میشیم ،
در

ضمن دلچکم خودتی !

اردوان – از کجا معلوم امروز بمیره ؟ تاریخ خودش سپری میشه و ما هم نمی تونیم کاری کنیم پس بهتره دنبال یه
راه

چاره باشیم

مجید – میگم ، محبوب یه نگاه به اون کتاب بنداز ببین چیزی ظاهر نشده

محبوبه – تاریکه چجوری نگاه کنم ؟

مجید – بیا اینم چراغ قوه ، کتابو باز کن ، منم نور میندازم توش

محبوبه کتابچه رو باز کرد و به نقشه یه نگاه انداختند . نقشه چیزی نشون نمیداد

مجید – اینم خوشش اومده ما رو اذیت کنه . هر وقت گیر می افتم خبری از فلش نیست ، اما هر جا که میریم و
بهمون

خوش میگذره تند تند فلش ظاهر میشه

اردوان – خب ، الان چکار کنیم ؟

مجید - هیچی . شما چی با خودتون آوردین ؟

اردوان - اگه منظورت خوراکیه که فقط کیک و آبمیوه داریم

مجید - تو که آبروی هر چی داماده بردی ! تا اسم سفر میاد زود خوراکی جمع می کنی

اردوان - گفتم اگه منظورت خوراکیه !!! وگرنه طناب ، چاقو ، کبریت ، نخ و سوزن ، چند تا میخم آوردم

مجید - خب ، حالا فرض کنیم یه گودزیلا بهمون حمله کرد ، میخوایی با اینا از خودت دفاع کنی ؟ برادر من ! اینا که

وسایل سفر یه بچه سوسوله ! بیل و کلنگ و فرغون هم می آوردی تا یه شغل پاره وقت بنایی هم پیدا کنی

اردوان به زحمت جلوی خودشو گرفته بود که نخنده ، بجاش محبوبه کلافه جواب داد :

محبوبه - خب دیگه چی باید با خودش می آورد ؟

۱۸۲

مجید - آها ! چون می دونستم شما دوتا یه جفت هیپوتالاموس کج هستین ، خودم جبران کردم . چراغ قوه ، ترقه ، دود

شعبده بازی ، لیزر و خلاصه یه عالمه چیزای دیگه که اگه بگم برا خواننده ها بد آموزی داره

محبوبه - خب پس چرا کاری نمی کنی ؟

مجید - باید فکر کنم . ببین ! یه آدم باهوش مثل من که ذهن خلاق داره ، باید در حساسترین شرایط فقط خوب فکر

کنه . حالا هم مزاحم نشین چون میخوام فکر کنم

اینو گفت و رفت سر وقت تبلتش و بازی انگری بردز

اردوان - اینجوری میخوایی فکر کنی آقای خلاق !؟

مجید - من همیشه ایده هامو از این بازی مهیج می گیرم

محبوبه - کبوترای بدبخت سیامک پسر همسایمون هم از دست این آقای خلاق در امان نبودن چون وقتی اونا رو میدید

فکر میکرد داره انگری بردز بازی میکنه

مجید – خواهر من ! این خوبه اما دیگه کاربرد نداره . باید یه فکر اساسی کرد

تا مجید یه فکر اساسی میکنه بهتره که بریم سراغ نارسیس

مهربانو سریع به منزل مهرخ آمد و در حالیکه نفس نفس میزد گفت :

مهربانو – یه خبر مهم ، یه اتفاق خیلی مهم افتاده

آذر – چه اتفاقی مهربانو ؟ بیاید بنشینید و قدری نفس تازه کنید

آرش – این خانم کیه ؟

نارسیس یواش گفت : ایشون اینترنت پر سرعت دوره هخامنشی هستند

آرش بزحمت سعی کرد نخنده و زود جلوی خودشو گرفت . پریدخت هم که شنیده بود ریز می خندید

نارسیس – خب مهربانو خانم ، اینبار دیگه چه خبر شده ؟

مهربانو – مثل اینکه در قصر چند نفر آمده اند که می گویند از سرزمین پارس هستند اما طرز سخن گفتنشان و لباس

پوشیدنشان با ما فرق دارد ، شاید از دوستان شما باشند بانو نارسیس ؟

نارسیس – یعنی ... مجید اومده ؟ آرش ! فکر کنم اینبار دیگه مجید اومده . من باید زود برم قصر ، بیا بریم

مهرخ – قدری صبر کنید بانو ، ممکن است آنجا بلایی سرتان بیاید . نباید شتابزده عمل کنید

نارسیس – من دیگه طاقت ندارم ، مجید اومده دنبالم ، میخوام برم ، آرش بیا بریم ، بیا بریم

آرش – خیلی خب ، میریم . ولی اگه واقعاً مجید اومده باشه باید بگم جون همه اونایی که تو قصر هستند در خطره چون

مجید بد جونوره

۱۸۴

نارسیس – نخیرم ، اینطور نیست ، درست حرف بزن !

آرش – ببخشید ولی قبل از اینکه نامزد شما بشه ، پسر خاله من بوده و خوب می دونم چجوری میتونه زمینو زیر پای

همه ناامن کنه

مهرخ - خیلی مشتاقم جناب مجید را ببینم ، بانو من نیز با شما می آیم

نارسیس - باشه بیا ولی حق نداری هی دور و بر مجید بچرخ و ازش تعریف کنی ، من حساسم ، گفته باشم !

پردیخت - جفتشون لنگه هم هستن

آرش - مهرخ خانم ! از کجا می تونیم یه وسیله پیدا کنیم که به قصر بریم ؟

مهرخ - پدرم درشکه دارد ، با همان می رویم

مهربانو - نه چرا با درشکه پدر شما برویم ؟ پسر من نیز درشکه ای دارد ، اسبش چابک است و شما را سریع به پایتخت

می رساند ، من نیز با شما می آیم فقط به قصد دیدار جناب مجید

آرش یواش به پردیخت گفت : هیچکدومشون نمی دونن دیدن مجید چقدر كفاره داره

پردیخت هم زد زیر خنده

نارسیس - هر چی که میخواد باشه ، من باید امروز برم قصر

مهربانو - شما بمانید تا باز گردم

نارسیس - مگه ما میخواییم بریم گردش که این همه آدم راه افتادن دنبالمون ؟

مهرخ - ناراحت نباش ، مهربانو تا به حال نه پایتخت را دیده است و نه قصر را ، برای همین اینگونه شتابزده است

پردیخت - خدا رحم کنه ، آرش ! اگه دست این یونانیها به من برسه من می دونم و اونا

آرش - نگران نباش هیچی نمیشه عزیزم

نارسیس با خودش گفت : خدا به همه ما رحم کنه با تو دختره پر فیس و افاده . از الان می بینم که این آرش حسابی

بدبخت شده

مهربانو تو یه چشم بهم زدن آماده شد و با پسرش اومد

مهربانو - برویم درشکه آماده است

مهرخ - مادر ! من با بانو و همراهانشان به قصر می روم ، نگران من نباشید زود باز می گردم

آذر - برو دخترکم ، تو را به اهورای بزرگ سپردم

نارسیس - خاله آذر ، ببخشید این چند روز خیلی بهتون زحمت دادم ، ممنونم

آذر - شما مانند دخترم هستید ، تو را نیز به اهورای بزرگ سپردم ، خودش پشت و پناهت باشد

آرش - زحمت کشیدین آذر خانم ، خدا نگهدارتون

پریدخت - خدانگهدار

آذر - خداوند نگهدار همه شما باشد ، بانو نارسیس ! صبر کنید ، چیزی هست که می خواهم به رسم یادگار به شما بدهم

. این گردنبند از سنگ یاقوت ساخته شده است ، او را به بانوانی می دهند که همسر آینده خود را عاشقانه دوست دارند ،

آن را به شما می دهم تا در کنار همسر آینده ات خوشبخت زندگی کنی

نارسیس - وایای مرسی ، چه خوشگله ! مرسی مرسی خاله آذر

آذر - قابل شما را ندارد ، خوشحالم که از آن خوشتان آمده است

نارسیس - مطمئنم مجید هم خوشش میاد چون این چیزا رو خیلی دوست داره ، از طرف اونم ازتون تشکر میکنم

آذر کاسه آب پاشید پشت سرشون و همه خداحافظی کردند و رفتند .

پریدخت - مادر مهرخ تو رو خیلی بیشتر از ما تحویل گرفت ، چرا ؟

نارسیس - چون بیشتر از تو پیششون بودم

پریدخت - اما تو شهر ما ، همه رو به یه چشم نگاه می کنن

نارسیس - می خواستی برات چکار کنه وقتی فقط چند ساعت تو خونشون بودی ؟

پریدخت - به هر حال این بی ادبیه که همه رو به یه چشم نگاه نکنی

نارسیس - من که رفتار بدی ازشون ندیدم ، نمی دونم تو چی دیدی که اینقدر ناراحت کرده ؟!

پریدخت - حالا به نظرم این از همون گردنبنداییه که الان همه جا حتی دست فروشا هم می فروشنند ، سوپر کنار

خونمون هم از اینا داره

نارسیس – اما این قیمتیته ، دقت کن ! اینو ببرم خونه قدمتش به ۲۵۰۰ سال قبل بر میگردد
پریدخت – فکر نکنم . تازه وقتی برگشتیم از کجا معلوم این غیب نشه !؟

۱۸۶

نارسیس – غیب نمیشه چون تو سفر قبلی یه فرمانده گارد حفاظتی به محبوبه یه دستبند داد و الانم محبوبه اونو داره .

اونم خیلی قدیمی و قیمتیته

پریدخت – از رنگش خوشم نمیاد ، دُمده شده

نارسیس – تو مهم نیستی چون این مال منه و منم خیلی ازش خوشم میاد ، رنگشم خیلی قشنگه

نارسیس فهمید که پریدخت حسابی حسودیش شده ، بالاخره اونم نامزد مجیده دیگه ، به ذهنش زد که یه خورده پریدختو

اذیت کنه ، تو دلش گفت : بسوز پری جون ، بسوز که بدجور داری میسوزی حسود بدبخت

نارسیس – میخوام شب عروسیم اینو بندازم تو گردنم تا چشم حسودام کور بشه

پریدخت – همش خرافاته

نارسیس – یاقوت چیز خوبیه ، تو طالع من اومده که یه یاقوت قدیمی نصیبم میشه و باعث میشه تا آخر عمرم خوشبخت

باشم

پریدخت – خوشبختی به این چیزا نیست ، آدم اگه خوب باشه خوشبخت هم میشه

نارسیس – من که هم خودم خوبم و هم نامزدم ، با تفاهمی که داریم خوشبختم هستیم

آرش – شما دوتا چی دارین بهم میگین ؟ بیاین جلوی دروشکه بشینین

نارسیس – موافقم ، آرش برو اونور میخوام کنار مهرخ بشینم

آرش کنار رفت و نشست پیش پریدخت

آرش – چیه خانم ؟ چرا اخمات تو همه ؟

پریدخت - چیزی نشده فقط از دست این نارسیس اعصابم بهم ریخته ، چقدر این دختر بدجنسه

آرش - چکار کرده ؟ چیزی گفته که ناراحت شدی ؟

پریدخت - ولش کن ، آدم که نباید بد باشه ، حالا اون یه چیزی گفته من که نباید بد باشم

آرش - من تو رو بخاطر همین اخلاقت دوست دارم

پریدخت - ممنون عزیزم ، از لحظه ای که اون گردنبند را آذر بهش داده مدام داره زیر گوشم میخونه که اون دختر خوبیه

و خوشبخت میشه ولی من بدبخت میشم

آرش - به این چیزا توجه نکن ، مهم اخلاق آدمه که باعث میشه خوشبخت بشه یا بدبخت

۱۸۷

پریدخت - به هر حال یه چیزی به نارسیس بگو ، خیلی اذیتم میکنه ، اینجوری که نمیشه بالاخره ما فامیلیم

آرش - باشه سر یه فرصت مناسب باهاش صحبت میکنم . حالا تو هم خودتو ناراحت نکن ، به چیزای خوب فکر کن ،

به جشن عروسیمون که قراره برگزار بشه

پریدخت - آره راست میگی ، ذهنمو الکی مسموم حرفهای اون نمیکنم

آرش - آفرین دختر خوب

بعد از چند ساعت رسیدند به پایتخت

نارسیس - مهرخ باورم نمیشه ما اینهمه راه پیاده رفته بودیم خونه شما . یادته چه بدبختی کشیدیم ؟

مهرخ - آری به یاد دارم . آن روز من و شما به همراه بانوان دیگر قصر با مکافات زیاد از پایتخت فرار کردیم

نارسیس - آخ جون الان مجیدو می بینیم . یه آدم باحالیه که نگو ، حاضرم شرط ببندم که الان پدر این یونانیها رو در

آورده

حدس نارسیس درست بود چون مجید با یه ترفند که مخصوص خودشه بلایی سر زندانبان آورد که تونستند براحتی فرار

کنند . مجید یکی از زندانبانها را صدا زد :

مجید - زندانبان ! آهای ! یکی بیاد اینجا کار دارم

زندانبان - چه خبر است ؟ چرا داد و فریاد راه انداخته ای ؟

مجید - بیا کارت دارم ، میخوام یه چیزی بهت بدم

زندانبان - بگو ببینم چه چیز را می خواهی به من بدهی ؟

مجید یه پودر با خودش آورده بود که به پودر شوخی معروف بود ، به این صورته که تو آب حل میکنند و با اولین جرعه

طرف اینقدر بالا میاره تا بیحال بشه . قبل از اینکه به زندانبان از این پودر بده ازش خواست که یه لیوان آب براش بیاره

مجید - ببین جناب ! یه لیوان آب برام بیار میخوام یه شربت خوشمزه بهت بدم که تا حالا تو عمرت نخوردی ، اینقدر

خوشمزه است که هرچی بخوری بازم میخوای

زندانبان - مسموم نباشد ؟!

مجید - آخه من جنس بد بهت میدم ؟ نه خودت قضاوت کن ، جنس بد بهت میدم ؟

زندانبان - هنوز که چیزی از تو ندیده ام ، اما قدری صبر کن تا باز گردم

رفت و زود با یک جام آب برگشت

۱۸۸

مجید - آقربون دست آقا پسر گل و گلاب . خب بیا این پودر خوشمزه رو حل کردم حالا بیا بخور

زندانبان - برای چه به من می دهی ؟

مجید - خب دیدم از صبح اینجا داری یه لنگه پا نگهبونی میدی و قیافه اتم میگه که حسابی تشنه و خسته شدی . دلم

برات سوخت وگرنه کی به دشمن مملکتش یه لیوان شربت میده ؟

زندانبان - باشد ، می نوشانم

همینکه یه جرعه خورد احساس کرد معده اش داره هر چی خورده پس میده ، نتونست جلوی خودشو بگیره و حسابی

کثیف کاری شد

مجید – آه آه ببین چه گندی زدی ! چرا نگفتی جنبه شربت خوردن نداری ؟! بچه ها بجنبین باید زودتر فرار کنیم تا زندانبان مشغول وضعیت خراب خودش بود ، سه تایی در رفتند و از زندان فرار کردند
مجید – مثل اینکه فقط همین سرباز، نگهبون ما بود ، کسی دیگه اینجا نیست ! ای بمیرن که رو دست بهم زدن ، اگه

می دونستم فقط همین یه سرباز اینجااست که زودتر از اینجا فرار می کردیم

اردوان – شاید چون بقیه مشغول چپاول و غارت اموال مردم هستن ، همین یه سربازو گذاشته بودن

مجید – الهی تو گلوشتون گیر کنه ، یونانیهای بو گندو

محبوبه – حالم بهم خورد ، نمیشد یه جور دیگه بلا سرش بیاری ؟

مجید – نه ، بذار اینقدر بالا بیاره تا برسه به روده هاش

محبوبه – ایش ، تو با حقوقی که میگیری دائم از این آشغالای می خری ، برو یه چیزی بخر که بدرد زندگیت بخوره
اردوان – راست میگه ، اینا رو از کجا میخری ؟

مجید – سه راه مشیر ، یه مغازه هست که مشتری دائمیش شدم . هر وقت میرم میگه بیا بهت آخرین و جدیدترین

محصولاتو بدم . یه پاکت پودر شوخی بد نیست داشته باشی

محبوبه – این کجاش شوخیه ؟ حال آدمو بهم میزنه

مجید – همینکه یه کم بخندی خودشه یه عالمه ست

اردوان – وقت نداریم بهتره سریع خودمونو به یه جای امن برسونیم

بعد از فرار از زندان ، به محوطه قصر رسیدند ، ناگهان دود غلیظ و سیاهی دیدند که از طرف قصر می آمد

اردوان – آره ، قصر داره می سوزه

مجید – ای خدا بگم این تائیس رو چکار کنه ، دیر رسیدم ، خیلی دیر رسیدم چون میخواستم یه کاری کنم که اسکندر

نتونه قصر رو آتیش بزنه ، ای خدا لعنتت کنه زن

اردوان – تائیس کیه ؟ چه ربطی به اون داره ؟

*در شب پیروزی، اسکندر و افسران در تخت جمشید (پرسپولیس) قصر باشکوه ایرانیان، جشن گرفتند. اسکندر همیشه

در سفرهای خود چندین زن بدنام و رقااص یونانی همراه خود می آورد. یکی از این زنان، تائیس بود، کنیزی اورشلیمی

که به خاطر زیبایی به دربار اسکندر راه یافته بود و بعدها به عنوان معشوقه اسکندر جایگاه ویژه ای در دربار وی پیدا کرد

. وی که با آمدن شاهزاده اسیر ایرانی و دختر داریوش سوم "رکسانا" جایگاه خود را در خطر می دید ، سعی داشت انتقام

خود را از او بگیرد . بنابراین ، دنبال موقعیتی بود که غرور تمام ایرانیان را بشکند و آنان را خوار و خفیف کند . در آن

جشن، او آن قدر به اسکندر شراب خوراند که عقل او را کاملاً زایل کرد و سپس از او خواست به انتقام معبدی که در آتن

توسط خشایارشا به آتش کشیده شد، پرسپولیس را آتش بزند. اسکندر مشعل آتش را به تائیس داد و او هم پرده های

حریر و جواهرنشان قصر را آتش زد. در مدتی کوتاه، قصر یکپارچه آتش شد. فردای آن روز، اسکندر بر تپه ای ایستاده

بود و پشیمان به نتیجه کار خود می نگریست .

مجید – حالا فهمیدی این زن کیه ؟

اردوان – آره ، خدا لعنتش کنه ، اگه این کار رو نکرده بود الان تخت جمشید هم مثل معبد زیگورات پابرجا بود

مجید – ای بابا ، این خراب نمیکرد ، یکی دیگه می اومد خراب میکرد نمونه اش همین مغولای پابرهنه ، نمیدونی چقدر

اثر تاریخی تو ایران خراب کردن

اردوان – حالا برا چی اینکارا رو می کردن ؟

مجید – عزیزم ، عدم وجود تمدن ! اینا اگه خودشون تمدن داشتند می دونستن با یه اثر تاریخی یا حتی با فرهنگ یه

کشور دیگه چجوری رفتار کنن

محبوبه – حالا شماها هم ول کنین این حرفا رو ، بریم ببینیم چی شده ؟ دلم شور نارسیسو می زنه معلوم نیست این

دختره الان کجاست و داره چکار میکنه ؟

اردوان – آره بریم منم دلم شور میزنه

آتش سوزی تخت جمشید تا صبح روز فردا ادامه داشت . بعد از طلوع آفتاب دیگه اثری از آتش نبود و فقط دود بود .

آتش خاموش شده بود و بزرگترین اثر جاویدان هخامنشی را هم با خود برده بود

۱۹۰

مجید – الهی آتش ته قبرت زیاد بشه اسکندر ، بین چجور این کاخ بزرگ و باشکوه رو نابود کرد

محبوبه – بانو رکسانا چی میشه ؟

اردوان – خب اون با اسکندر ازدواج میکنه البته تو یکی از کتابا خوندم

مجید – و سلامتی یه پسر شیرین عقل هم بدنیا میاره که اسمشو میذارن اسکندر دوم

همین موقع یه صدای فریاد بلند شد که نام بانو رکسانا رو صدا میزد :

-بانو بانو رکسانا ... چه بر سر بانویمان آمد ؟ بانو ...

مجید – گوشم کر شد ، این کیه ؟

اردوان – اون خانمه داره جیغ میزنه و سر و صورتشو چنگ میزنه

محبوبه – بیچاره ، برم دلداریش بدم

محبوبه به طرف همان بانو رفت و سعی داشت آرومش کنه . بیچاره از بس جیغ زده بود صدایش کم داشت می گرفت

. چشمش قرمز شده بود از بس گریه کرده بود . محبوبه سعی داشت دستاشو بگیره که دیگه صورتشو زخمی نکنه

محبوبه – خانم تو رو خدا یه خورده صبر داشته باشین ، شاید اتفاقی نیفتاده باشه ...

بانو – چه بر سر بانویمان آمده ؟ ایشان کجا رفته اند ؟ کاخ بکلی نابود شده است ، چه بر سر بانو رکسانا آمده است ؟

مجید – شما آروم باشین من خودم میرم ببینم چی شده

اردوان – محبوبه تو همینجا پیش این بانو باش تا ما برگردیم

اردوان به همراه مجید به طرف قصر سوخته رفتند . تمام در و دیوار سوخته بود ، مشخص بود که شب قبل علاوه بر

سوختن کاخ ، اشیا و وسایل گرانبه قیمت قصر را هم غارت کرده بودند

مجید – چه وحشیانه نابود کردن !

اردوان – تخت جمشید از چندین کاخ تشکیل شده بود ، باید ببینیم این کدوم کاخه که سوخته ؟

مجید – کاخ خشایارشا رو سوزوندن . تو کتابمون نوشته بود این کاخو آتیش زدند و آتش به بقیه جاها هم سرایت کرد

. باید ببینیم اسکندر کجا رفته ؟ هر جا که باشه بانو رکسانا هم همونجاست

اردوان – تو این خرابه های داغ چجوری پیداش کنیم ؟

مجید – بالاخره پیداش میکنیم چون اسکندر همینجا میمیره و موقع مرگش بانو رکسانا هم کنارش بوده

۱۹۱

اردوان – نگاه کن ! ببین اون کیه اون بالا ایستاده ؟

مجید – خودش ، اسکندر . باید سریع بریم سراغش

اردوان – بدو بریم تا نرفته ...

دوتایی با سرعت رفتند به طرف جایی که محبوبه و اون بانو بودند .

مجید - محبوب بدو اسکندرو پیدا کردیم ، احتمالاً بانو هم همونجاست

محبوبه - باشه ... بانو با من بیاین

اردوان - ما زودتر می ریم تا شما برسین ... بیا مجید

دوتاشون با سرعت می دویدند ، تا رسیدند جایی که اسکندر چادر زده بود

مجید - آهای ... مردک یونانی ... وایستا کارت دارم خونه خراب کن

اسکندر - چه می گویی ؟ شماها همان کسانی نیستید که به زندان فرستادم ! اینجا چه می کنید ؟

اردوان - بانو رکسانا کجاست ؟ درسته که زدی بزرگترین کاخ هخامنشی رو نابود کردی ، اما غیرت و شرف ایرانیمون

نمیذاره که یک بانوی ایرانی رو با خودت ببری ، اونم بانو رکسانا

اسکندر - او هم اکنون همسر من می باشد

مجید - چه غلط ! خودم طلاقتونو می گیرم

اسکندر - تو جوان گستاخی هستی ، این اجازه را نمی دهم که به ما توهین کنی

مجید - قربون خدا برم ! اومدی تو مملکت ما و هر کار دلت خواسته کردی اونوقت به من میگی گستاخ ؟

همین موقع صدای یه دختر اومد که از دور می دوید و اسم کسی رو صدا میزد

جلوتر که رسید دوباره با صدای بلند داد زد :

نارسیس - مَ ... جید مجید

اسکندر - چه صدای تیز و گوش خراشی ! او را ساکت کنید

مجید - گوش خراش صدای عمه اته بیشعور ! این صدای آرامبخش نامزد خوشگل منه

۱۹۲

مجید با خوشحالی دست تکون میداد و نارسیس هم وقتی مطمئن شد خودِ مجیدِ ، با خوشحالی میدوید تا بهش برسه .

پشت سرش هم آرش و بقیه می دویدند . وقتی به هم رسیدند مثل دوتا بچه دستهای همو گرفته و می چرخیدند و بخاطر

دیدن همدیگه ذوق زده جیغ می زدند

اسکندر – خاموش باشید ! تحمل صدای اینها را ندارم ، زود خاموششان کنید !!!!

مجید – خفه بینیم بابا ! اینجا مملکت خودمونه و کسی هم حق نداره بهمون بگه ساکت بشیم . هر کار دوست داریم

انجام میدیم . وویییی نارسیس ، تو کجا بودی دُخمل ؟

نارسیس – مجید ! این منو دستگیر کرده بود و زندونیم کرد ولی من با ترقه هایی که بهم داده بودی خودمو و بقیه رو

نجات داد . جات خالی بعضیاشون سوختن

مجید – چه نامزد خونخواری !!!

اسکندر – تو باید مجازات شوی ، زودتر دستگیرش کنید

سرباز – اطاعت قربان ، دستگیرش کنید

مجید – دستتو بکش ، گفته باشم ، کسی حق نداره دست به نامزد من بزنه وگرنه بدترین بلا سرش میاد

سرباز – گوش نکنید ، زودتر دستگیرش کنید تا به سزای عملش برسد

نارسیس – من می ترسم

مجید – نترس الان درستش میکنم . یه لحظه صبر کنید ، ببین جناب اسکندر مقدونی فرزند فیلیپ ! اینو خودم ادبش

میکنم تا دیگه ترقه ها رو الکی حروم نکنه . حالا من یه چیزی از شما می پرسم تو رو خدا جواب بده

اسکندر کمی فکر کرد و گفت : بگو اما اگر چیزی خلاف عقیده ما پرسیدی تو و این دختر جهنمی را خواهم کشت

آرش – مجید ول کن بیا بریم

مجید – آرش تو اینجا چکار میکنی ؟ اوا خدا مرگم بده پری خانم شما چرا زحمت کشیدین و قدم رنجه فرمودین

؟ راضی به زحمت نبودیم

اسکندر – سئوالت را پرس ، وقت تنگ است ، باید به کشورگشایی بپردازیم

مجید - شما جوش نیار الان میگم . ببین جناب ! ما دنبال یکی از دختران سرزمینمون می گردیم گویا اومده خونه شما

، لطفاً صداش کنین بیاد تا ببریمش ، آخه بابای خدا بیمارزش منتظرشه

اسکندر - از که می گویی ؟ کدام دختر ؟

۱۹۳

مجید - همین روشک خانم دیگه که به زبان شما ، میشه رکسانا

اسکندر - شما بانو رکسانا را می خواهید از ما جدا کنید ؟ هرگز !

مجید - خدایا ! شیطونه میگه همچین ببین پسر خوب ! برو بگو بیاد ، ایشون بانوی این سرزمینه و به ایرانی هم

خوش نداره دخترشو بفرسته بره فرنگ اونم از نوع دشمنش

آرش - مجید ! تو تا هر زمان که اینجا وایستی و اصرار کنی اینا بانو رکسانا رو نمیدن به ما ، بیا بریم

مجید - ببخشید من یه لحظه با این پسر خاله ام کار دارم ، از همتون عذر میخوام که باید یه لحظه تنهاتون بذارم .

نارسیس ! بدو برو پیش محبوب وایستا خوش ندارم اینا به قد و بالات نگاه کنن

نارسیس - باشه

مجید - آ بارک ... به این میگن دختر خوب ، یاد بگیر آرش نصف تو و

مجید دست آرش را گرفت و رفتند یه گوشه دور از بقیه ایستادن

مجید - آخه من چی به تو بگم ؟ چرا تو کله ات حرف نمیره ؟ بابا میخوام بانو رکسانا رو نجات بدم چرا نمی فهمی ؟

آرش - این کار تو فایده نداره چون این اتفاق تو تاریخ افتاده و نمیشه عوضش کرد . چرا لج میکنی پسر ؟

مجید - یعنی میخوایی همینجوری بذارم یه دختر اصیل ایرانی بره یونان ؟ اونم پیش دشمن ایران !؟

آرش - تو اصلاً میدونی چه به سر بانو رکسانا اومد ؟

مجید - یه چیزایی یادمه

آرش - بانو مجبور شد با اسکندر ازدواج کنه

مجید - خب منم میخوام جلوی این اجبار رو بگیرم دیگه
آرش - نمیشه ، چون اونا دیگه ازدواج کردن و بزودی صاحب یه پسر میشن
مجید - پس تکلیف چیه ؟
آرش - تکلیف اینه ، همه با هم بر میگردیم
مجید - نمیشه ، من تا طلاق اینا رو نگیرم بر نمیگردم
آرش - داداش من ! آخه تو اون دوره طلاق رسم بود ؟؟؟ تو این دوره کوفتی طلاق شده یه رسم معمولی
مجید - اصلاً بیا یه کاری کنیم اینا زن و شوهر نشن

۱۹۴

آرش - اونا خیلی وقته که ازدواج کردن
مجید - خب ... من باید با رکسانا حرف بزنم
آرش - چی میخوایی بهش بگی ؟
مجید - میخوام ازش بپرسم از زندگیش راضیه یا نه ؟
آرش - آخه چی به تو میرسه ؟
مجید - بابا دختر مملکتمون داره زن یه اجنبی میشه ، بیخیال شم ؟
آرش - بیا بریم بقیه منتظرن ، تو الان رگ اضافی غیرتت گرفته
مجید - پس بیخود نبود که اون پیرمرده گفت آرش مأموریتش تموم شده !
آرش - کدوم پیرمرد ؟
مجید - همونی که چند سال پیش اون آینه سحرآمیز ازش خریدیم
آرش - حالا یادم اومد ، اون پیرمردی که من و پری رو فرستاد همون عتیقه فروش بود ؟ احساس کردم که قیافه اش
برام آشناست

نارسیس – مجید ؟ شما چرا یه ساعته اینجا وایستادین و نمی یابین . اسکندر میخواد لشکرشو جمع کنه برن طرف

هگمتانه . میگن خبر رسیده که داریوش سوم اونجا فرار کرده

مجید – آرش بدو که باید زودتر از اونا برسیم هگمتانه ... آخ هگمتانه !!!!!

آرش – چی شد ؟

مجید – پسر ! گفت هگمتانه ! ما از هگمتانه اومدیم و دوباره داریم برمیگردیم اونجا ، این یعنی مأموریتمون داره تموم

میشه اما هنوز معنی اون جمله رو نفهمیدیم

آرش – کدوم جمله ؟

مجید – حالا بیا بریم تو راه بهت میگم

اسکندر به همراه لشکرش به طرف هگمتانه حرکت کردند ، بچه ها هم کمی دورتر از اونا پشت سرشون با دروشکه پسر

مهربانو حرکت کردند

مجید – اینطور که این دروشکه میرونه برا تشییع جنازه داریوش سوم هم نمیرسیم

۱۹۵

نارسیس – خب بگو تندتر بره

مجید – چرا خودت نمیگی ؟ تو با اینا آشنایی من که نیستم

نارسیس – من خجالت میکشم

مجید – قربون خدا برم ! تا همین چند ساعت پیش برا این و اونو زبون می کشیدی ، حالا خجالت میکشی؟

مهرخ – جناب فرهود ! کمی به سرعت دروشکه بیفزاید

فرهود – مهرخ بانو شما امر بفرمایید ، اطلاعات می کنم

مجید – چطو شد ؟ ایشون فقط از مهرخ خانم فرمان می برن ؟

نارسیس – فکر کنم از مهرخ خوشش میاد

مجید - ماشاا... به هر دوتاشون

نارسیس - میگم ، نگاه مامان مهرخ چی بهم داده

مجید - ببینم ! چه خوشگله ، یاقوت اصله ؟

نارسیس - پ ن پ چینه ! خب معلومه که اصله . تازه گفته شب عروسیمون بندازم گردنم چون یاقوت برا عروس خوبه

، خوشبختی میاره

مجید - الهی آمین . راستی این خانمه کیه که زل زده به من و تو ؟

نارسیس - هیس ! ممکنه بشنوه

مجید - ما که همش داریم آهسته حرف میزنیم دیگه چی میخواد بشنوه ؟

نارسیس - بابا این زن حسابی تیزه ، نمیدونم چجوری تمام خبرا زود دستش میرسه ؟! من بهش میگم اینترنت پر سرعت

مجید نتونست جلوی خنده اشو بگیره و همینطور که سعی میکرد به مهربانو نگاه نکنه میخندید . خنده طولانی اش باعث

شد بقیه شک کنن

آرش - به چی میخندی ؟

مجید - هیچی

اردوان - خب حتماً یه چیزی شده ، به ماها که نمیخندی ؟

مجید - نه

۱۹۶

محبوبه - خب بگو به چی خندیدی ؟ زشته تو جمع فقط خودت بخندی

مجید - هیچی بابا ، به اینترنت پر سرعت خندیدم

پریدخت - واه ... آقا مجید ! این که دیگه خنده نداره ، یه جوری خندیدی گفتم نکنه یکی از ماها کاری کرده که داری

مسخره اش میکنی

مجید - آخه من کسی رو مسخره کردم پری خان خانم!؟

پری دخت - آرش!!!!

آرش - شر درست نکن مجید

مجید - مگه چی گفتم؟ اسم یه بانوی با شخصیتو بردم

آرش - به هر حال دیگه تکرار نکن باشه!

مجید - خیلی خب

*پری خان خانم، عمه بانفوذ شاه عباس صفوی بود که بعد از مهدعلیا مادر شاه عباس، قدرت حکومت را در دست

داشت. وی علاوه بر اینکه شاعر و هنردوست بود، بسیار زیرک و دسیسه گر نیز بود و در امور حکومتی و عزل و نصب

امرا بشدت دخالت میکرد.

پری دخت چون خودش تاریخ خونده بود با شخصیت این زن آشنا بود برای همین از حرف مجید ناراحت شد.

تا شب تو راه بودند و وقتی لشکر اسکندر اطراق کرد، اونا هم پشت یه تپه کوچیک توقف کردند تا شب استراحت کنند

و صبح خیلی زود راه بیفتند

فرهود - باید هیزم جمع آوری کنیم و آتش بیفروزیم

مجید - آری ای مرد جوان، برو هیزمی بیاور و آتشی بیفروز

نارسیس - چرا مسخره میکنی؟

مجید - مسخره کجا بود؟ دارم مثل خودشون حرف میزنم

آرش - پاشو بریم هیزم جمع کنیم، پری سردش شده باید زودتر آتش روشن کنیم

مجید - به من چه؟ خودت با فرهود برو، اردوانم با خودتون ببرین بچه دق کرد از بس ور دل زنش نشست

اردوان - از دست تو بچه!

مجید - شماها برین من اینجا می مونم و مواظب خانمها هستم

محبوبه - برین ولی دور نشین چون بیابون خیلی ترسناکه

اردوان و آرش به همراه فرهود برا پیدا کردن هیزم رفتند و بقیه هم مشغول آماده کردن شام شدند

مجید - ناری ! کنسرو چی با خودت آوردی ؟

نارسیس - من که دست خالی رفته بودم ، کوله ام دست تو بود

مجید - مگه از تو ماشین برش نداشتی ؟

نارسیس - نه ، وسایلامون تو ماشین بود ، نکنه یادت رفته بیاری ؟

محبوبه - خودتو ناراحت نکن باز این رگ مردم آزاریش گرفته . عزیزم خودم کوله اتو برداشتم

نارسیس - وای دلم رفت ! قرار نبود که با منم مثل بقیه رفتار کنی

مجید - بذار اردوان و آرش بیان جبران میکنم ، حالا اردوان چون از دو طرف باهام فامیله مراعاتشو میکنم اما از سر آرش

نمیگذرم

پریدخت - مردم آزاری چیز خوبی نیست آقا مجید !

نارسیس - مردم آزاری کجا بود ؟ تو هم بیا تو جمع ما اینقدر حال میده ...

پریدخت - لازم نکرده ، من با ادب هستم و ...

نارسیس - خیلی خب بابا ، شما به ما آخ . حالا بیا یه دستی بجنبون تا شامو حاضر کنیم

مجید - منم براتون جوک تعریف میکنم تا یه کم بخندین

پریدخت - لطفاً جوکهای با ادب تعریف کن

مجید - زکی ! دیگه میشه بهش گفت جوک ؟!

نارسیس - مجید تو جوکتو تعریف کن در عوض ما می خندیم ، پری تو ناراحتی گوشاتو بگیر

دوباره داره تنش بین این دوتا بوجود میاد . اردوان و بقیه بعد از جمع آوری هیزم برگشتند ، شام ، کنسرو لوبیا و تن ماهی

و غذایی که مهربانو با خودش آورده بود

مجید - هووووم ، چقدر چسبید ، تن ماهی امروزی با نون باستانی ، چقدر خوشمزه است ، جای مامان اینا خالی
محبوبه - دست پخت شما خیلی خوبه مهربانو خانم

۱۹۸

مهربانو - نوش جانتان ، هر قدر که می خواهید بخورید

فرهود - مهرخ بانو ، شما غذای چندانی نخورده اید ، قدری بیشتر تناول کنید

مجید - تو دوره ما به طرز غذا خوردن مهرخ خانم میگن ، گنجشکی غذا خوردن . بخور مهرخ خانم که حسابی
چاق و

چله بشی ، چیه زن لاغر مردنی !

محبوبه - نه که نارسیس خیلی چاقه !؟

مجید - اون دیگه به خودم مربوطه ، نارسیس باید هم تیپ خودم باشه ، هر وقت من چاق شدم ، اونم چاق بشه

اردوان - خانمهای فامیل ما ژنتیکی لاغرن حتی وقتی ازدواج هم میکنند هر قدر بچه هم بیارن باز لاغرند

پریدخت - خوش به حال خانومهای شما !

آرش - پریدخت شما ناراحت نباش ، شما هم لاغری و هم خوش اندام ، بعد از ازدواج هم همینطوری هستی
عزیزم

مجید دم گوش نارسیس یواش گفت : ما که بجز چربی و دُنبه ، دیگه چیزی برا این پری خان خانم ندیدیم

نارسیس روشو کرد یه طرف و ریز خندید

اردوان - خب حالا که شاممونو خوردیم باید یه کم استراحت کنیم تا صبح زود بیدار بشیم و زودتر از سپاه
اسکندر برسیم

همدان

مهربانو - همدان دیگر کجاست ؟ ما به هگمتانه می رویم

اردوان - بانو ، همدان همان هگمتانه است ، تو دوره ما به این اسم تغییر پیدا کرده

فرهود - برای چه نام مکانها و شهرها در دوره شما تغییر پیدا کرده است ؟

مهربانو - آری ، برای چه ؟ چه لزومی داشت که شما این نامهها را تغییر داده اید ؟
آرش - راستش این به خاطر تغییر زبان بود . در هر دوره که زبان تغییر کرد ، اسامی هم تغییر کرد
مهرخ - این نامهها برای ما دارای معانی مقدسی هستند ، تقدیس معنای آنها با تغییر زبان از بین می رود
اردوان - بله می دونم اما دگرگونی شرایط این تغییرات را هم داره دیگه نمیشه کاری کرد الان اگه شما تو دوره ما
به

زبان خودتون صحبت کنید مردم میخندن

فرهود - اینگونه که شما تعریف می کنید ، مردم ایران دچار نوعی گریز از تمدن خود شده اند
مجید - قربون آدم چیز فهم . بله ماها همه فرهنگ باخته شدیم و دیگه به همین روش خو گرفتیم

۱۹۹

نارسیس - بهتره بحثو تموم کنیم ، من خیلی خوابم میاد
مجید - آقاییون ! خانوما ! بچه ام خوابش میاد همه ساکت . آرش حرف نزن !
آرش - مگه چیزی گفتم ؟
مجید - هیس ! خوابین
مجید ساعت موبایلشو تنظیم کرد و هر کی یه گوشه خوابید تا صبح زودتر بیدار بشن
صبح خیلی زود با آلارم گوشی همه بیدار شدن
مجید - اینجا آب نداریم ؟ میخوام وضو بگیرم
فرهود - کمی آب در کوزه داریم ، می توانی از آنجا برداری
مهربانو - بانو نارسیس ! جناب مجید با آب چکار دارند ؟ چرا خود را اینگونه می شویند ؟
نارسیس - داره وضو میگیره که نماز بخونه
مهربانو - وضو ؟ نماز ؟ این دیگه چیست ؟
نارسیس - این عبادت ماست . ما مسلمونیم و این وقت از صبح نماز صبح میخونیم . منو اردوان و محبوبه هم باید
بخونیم . آرش ! تو و پری هم نماز میخونید ؟

آرش - منم میخونم ، پری تو چی ؟

پریدخت - منم همینطور

مجید - پس همه یه نماز جماعت باشکوه به امامت من برگزار کنیم

اردوان - امام جماعت باید نمازشو صحیح و بدون غلط بخونه

آرش - سابقه مردم آزاری هم نداشته باشه

محبوبه - مهمتر از همه خلق الله هم ازش راضی باشن

مجید - خب پس همه به من اقتدا کنید

محبوبه - تو که هیچکدوم از این شرایطو نداری چجوری بهت اقتدا کنیم ؟

نارسیس - من بهش اقتدا میکنم

اردوان - خواهرم اقتدا به شیطان حرامه

۲۰۰

آرش - اینو خوب اومدی

پریدخت - اصلاً همه به آرش اقتدا میکنیم چون تمام این شرایطو داره

مجید - نخواستیم کسی نماز جماعت بخونه ، هر کی بره یه گوشه ، اوه بچه ها روز زد ، زود باشین تا قضا نشده

پریدخت یواش به آرش گفت : ببین همینکه گفتم به تو اقتدا کنیم همه رو ترغیب کرد تا هر کی خودش نمازشو بخونه

آرش - ولش کن پری ، مجید یه شوخی کرد تو چرا جدی گرفتی ؟ حالا بیا نمازمونو بخونیم تا قضا نشده

وقتی نماز می خواندند متوجه نبودن مهربانو و پسرش و مهرخ با تعجب بهشون نگاه می کنند

مجید - آقاییون ! خانوما ! همگی قبول باشه

همشون با هم گفتن - قبول حق

مهرخ - شما به این کار می گوئید نماز خواندن ؟

نارسیس - آره نوعی عبادته

محبوبه – شما نماز ندارید ؟

مهرخ – آری ما نیز نماز داریم و در پنج نوبت خوانده می شود

مجید – مثل خودمون هستن

اردوان – بهتره هر چی سؤال و جواب دارین بذارین تو راه از هم بپرسین ، وقت نداریم ممکنه سپاه اسکندر هر لحظه

آماده حرکت بشن

آرش – راست میگه ، زودتر وسایلاتونو جمع کنید که راه بیفتیم

همه وسایلاتونو جمع کردن و سوار درشکه شدند ، قبلش مجید به بررسی کرد و دید سپاه اسکندر هنوز راه نیفتادن ،

سریع حرکت کردند و رفتند به طرف هگمتانه . داریوش سوم بعد از اینکه پایتخت را رها و فرار کرد ، به هگمتانه رفت .

ساتراپ (استاندار) هگمتانه بنام بسوس که به نوعی از خویشاوندان داریوش سوم هم محسوب میشد به وی قول کمک

داد و با عده ای از بزرگان پارس به طرف باختر حرکت کردند ، در حوالی دامغان بودند که بسوس خبر دار شد اسکندر

پیشروی کرده و با سپاه منظمی به آنجا میرود ، در نتیجه شاه را به قصد کشتن زخمی کرد و به طرف باختر حرکت کرد

و در آنجا خود را اردشیر چهارم خواند . اسکندر وقتی به بالین داریوش سوم رسید که وی بر اثر زخم عمیقش فوت کرده

بود . اسکندر دستور داد وی را با احترام در سرزمین پارس دفن کنند و خود به باختر رفت و بسوس را دستگیر کرده و

اعدام کرد . مورخین علت این اعدام را انتقام خون داریوش سوم نمی دانند بلکه معتقدند علت اصلی آن این بود که ادعای

او ممکن بود در ولایات شرقی پایگاه تازه ای برای تجدید حیات امپراتوری هخامنشی ساخته شود . با مرگ داریوش سوم

و پیروزی اسکندر بر بسوس، امپراتوری هخامنشی، بعد از ۲۳۰ سال منقرض شد.

تمام مدتی که مجید این واقعه را تعریف میکرد ، همه در سکوت کامل فقط گوش می دادند

محبوبه – حیف شد

نارسیس – حیف ؟ بگو عجب فاجعه ای !!!!

پریدخت – اگه منقرض نشده بود الان دولت ما ، دولت هخامنشی بود ؟

آرش – فکر نکنم

مجید – خب این اسکندر حمله نمی کرد ، یکی دیگه حمله میکرد ، همین نانای خودمون ، یکروزه پدر و مادرشو از دست

داد و حکومت چندین ساله پدرش افتاد دست یکی دیگه و بعدش هم افتاد دست شوتروک ناهونته . هخامنشیان هم

سلسله ماد را منقرض کردند و خودشون روی کار اومدن ، حالا هم یکی دیگه اونا رو منقرض کرد و بعدها هم باز یه

ایرانی میاد و اینا رو منقرض میکنه . این زنجیره همینطور ادامه داره تا آخر

مهرخ – منظور شما این است که سرزمین ما از امروز بدست یونانیها اداره می شود ؟

مجید – البته یه چند روز دیگه اسکندر میمیره و کلاً حکومت سلوکیان بدست یه نفر بنام سلوکوس تأسیس میشه که

بهش میگن سلوکیان

فرهود – آنها با مردم ما چه می کنند ؟

آرش – اونا سعی میکنند یه سری تغییرات تو فرهنگ و تمدن ایران ایجاد کنن که یه جورایی ناکام میشن چون تمدن

ایران بحدی غنی و زیباست که یونانیها تحت تأثیر فرهنگ ایران ، فرهنگ خودشونو ایرانی-یونانی می کنند

محبوبه – یونانیها با دختران ایرانی ازدواج می کنند چون بعدها می بینند زنان و دختران ایرانی به مراتب زیباتر و محبوب

تر از زنان یونانی هستند برای همین ترجیح می دهند با یک دختر ایرانی که عفیف و پاکدامن است ازدواج کنند تا یک

دختر یونانی

مهرخ - من هرگز تن به چنین ازدواجی نخواهم داد ، شوی من باید خون اصیل پارسی در رگهایش جاری باشد
فرهود - آری ، من نیز با نظر بانو موافق هستم

مهربانو - آری ، آری من نیز با شما موافق هستم . پس از بازگشت حتماً مراسم ازدواج را برگزار خواهیم کرد

مجید - چطو شد !!! نه چک زدن نه چونه ، عروس اومد تو خونه . به این میگن ازدواج آسان

۲۰۲

محبوبه - ما هم یه ازدواج معقول داشتیم ، بجای مراسم آنچنانی تو باغ خودمون یه جشن ساده برگزار کردیم و
چقدر

هم خوش گذشت

آرش - آره یادش بخیر

مجید - تو زندگیم یه قول به خودم دادم که مجبور شدم بزنم زیرش

نارسیس - چی بود ؟

مجید - همیشه دلم میخواست عروسی محبوبه رو صحرای محشر کنم اما نتونستم چون از اول جشن تا آخر یا با
تو

رقصیدم یا یه گوشه نشستیم و حرف زدیم و همش خوردیم . فردای عروسی هم راهی بیمارستان شدم و دکتره
هم

نامردی نکرد و یه متلک بارم کرد نامرد

اردوان - مگه چی بهت گفت ؟

مجید - گفت : پسر جون بیشتر از توان معده ات نخور مگه مجبوری مورچه خان !

همه بلند خندیدن و مجید هم با حرص سرشو انداخته بود پایین و برا تک تکشون نقشه می کشید

بعد از ساعتها رسیدند به هگمتانه . مجید پیشنهاد داد برن به محل ساتراپ تا داریوش سوم را از نقشه بسوس باخبر کنند

اما دیر رسیده بودند چون بسوس و شاه به طرف باختر رفته بودند

مجید - بخشکی شانس! دیر رسیدیم ، حالا نزدیک دامغان شاه را می کشه . خب اجلش رسیده دیگه نمیشه کاری کرد

آرش - شاید بتونیم سریع به دامغان برسیم

مجید - چجوری ؟

آرش - با آینه

همه با هم گفتند : آینه !؟

آرش - بله . محبوبه اگه با خودت آینه آوردی یه فرمان بهش بده تا بریم جایی که شاه رفته

محبوبه - فکر بدی هم نیست ، کاش از اول این کار رو کرده بودیم

مجید - میگن عقل هر چیز به از آدمیت . همینه ، این آرش ما ، دقیقه ۹۹ و یک ثانیه مونده به ۱۰۰ عقلش کار میکنه

آرش - دست شما درد نکنه

مجید - خواهش میکنم آقای دکتر ، قابل شما رو نداشت ، حالا جاش برسه بازم دارم که تقدیمتون کنم

۲۰۳

محبوبه آینه را آماده کرد و همه دستای همدیگرو گرفتند

محبوبه - خب آماده اید ؟ مجید اسم جای دیگه ای رو نیاری !

مجید - خیالت جمع ، میخوام برم ببینم داریوش سوم چه شکلی بود

مهربانو - قدری صبر کنید ! پس دروشکه چه می شود ؟

مجید - محبوبه ! اسم این دروشکه رو هم بگو تو راه بدرد میخوره . اما نه ، فرهود خان با یه دستت زین اسبتو بگیر

محبوبه فرمان را به آینه داد و همه رفتند به جایی که داریوش سوم به همراه بسوس رفته بود ...

مجید - چرا کسی اینجا نیست ؟

آرش - پس شاه کجاست ؟

نارسیس - شاید ما زودتر از شاه رسیدیم ؟

مجید - بذارین برم یه نگاه کنم

اردوان - تو وایستا ، اول باید بازجویی بشی بعد هر جا خواستی برو

مجید - چرا ؟

اردوان - بگو ما الان کجاییم ؟

مجید - خب الان دامغانیم دیگه

آرش - یعنی تو دلت یا ذهنت فرمان جایی دیگه رو ندادی ؟

مجید - نه به جون ناری . چیزی نگفتم چون حواسم به اسب فرهود بود

نارسیس - راست میگه ، آخرین لحظه داشت با فرهود حرف میزد

محبوبه - پس ما الان کجا هستیم ؟؟؟؟

آرش - بریم بگردیم

فرهود - اینجا را خوب می شناسم ، یک بار به اینجا آمده ام

مهرخ - شما می توانید ما را هدایت کنید ؟

فرهود - آری بانو

۲۰۴

مجید - میگم یه سؤال ! فرهود خان شما شغلت چیه ؟

فرهود - به کودکان خواندن و نوشتن می آموزم

مجید - پس معلمی ! آفرین آقا معلم ، میگم چرا اینقدر با کمالاتی ؟!

فرهود - سپاسگزارم

با راهنمایی فرهود گوشه و کنار قلعه را گشتند و در آخرین اتاق جنازه شاه را روی یک تخت پیدا کردند

مجید - دیدی گفتم دیر میرسیم !

اردوان - بنده خدا ، مثل اینکه خیلی وقته فوت شده

مجید - مگه دستم به بسوس نرسه ، میدونم چکارش کنم

آرش - باید با احترام دفنش کنیم

مجید - اسکندر خودش این کار رو می کنه ما باید برگردیم

نارسیس - یعنی شاه را همینجا تنها بذاریم ؟ انصافت کو مجید ؟

محبوبه - اول یه فاتحه بخونیم

مهرخ - من نگران بانو رکسانا هستم . کاش ایشان به همراه شاه می بودند

پریدخت - وقتی شاه فرار میکنه خانواده شاه بدست اسکندر اسیر میشن

مهربانو - شاه باید با خانواده اش به جهان دیگر می رفت نه به تنهایی

مجید - وویی این دیگه کیه ؟ خب سرکار خانم ، شاید اونا دلشون نخواست بمیرن ، اونوقت شما چکار میکنین ؟

محبوبه - ساکت ! یه صدایی داره میاد

همه گوش دادند و متوجه شدن اسکندر به آنجا رسیده .

اردوان - همه قایم بشین ، نباید ما رو اینجا ببینه

مجید - راست میگه ، اگه منو ببینه دوباره فیلش یاد هندوستان می کنه . تازه یادش می افته که باید نارسیسو

مجازات

می کرده و یادش رفته

نارسیس - وای نه !!!! من رفتم قایم بشم

۲۰۵

همه یه گوشه قایم شدن . اسکندر وقتی با جنازه شاه روبرو شد دستور داد با احترام دفنش کنند و خودش به

طرف باختر

رفت برای شکست بسوس . تمام حوادث طی چند روز اتفاق افتاد تا اینکه زمان مرگ اسکندر رسید . بچه ها در

این مدت

شاهد تک تک اتفاقات بودند . اسکندر مقدونی در اوج جوانی و قدرت طلبی در سن ۳۳ سالگی بر اثر بیماری صرع از دنیا

رفت . چون جانشینی نداشت طی یک شورا متصرفات وی بین سردارانش تقسیم شد و سلوکوس یکی از سرداران قدرتمند

و بانفوذ برای حکومت ایران انتخاب شد و بطلمیوس برای حکومت مصر انتخاب شد و یونان به مقدونیان رسید . و اما

سرانجام بانو رکسانا چه شد ؟ پس از مرگ ناگهانی اسکندر در بابل در سال ۳۲۳ پیش از میلاد، رکسانا فرزند اسکندر را

به دنیا آورد و نام او را اسکندر چهارم گذاشت . رکسانا و پسرش قربانی نیرنگهای سیاسی امپراتوری اسکندر شدند .

آلمپاس مادر اسکندر از رکسانا و پسرش پشتیبانی میکرد تا اینکه المپاس به دست کساندر کشته شد. کساندر چون دید

که اسکندر چهارم پسر اسکندر، بزرگ شده و در مقدونیه بحث بر سر این است که او را از زندان بیرون آورده بر تخت

شاهی بنشانند، از سرانجام این کار ترسید. بنابراین به گلوسیاس رئیس زندان نامه نوشت که سر رکسانا و پسرش را از

بدن جدا کند طوری که اثری از این دو قتل باقی نماند ، فرمان او اجرا شد و رکسانا و پسرش در حدود ۳۰۹ پیش از میلاد

با خوراندن زهر کشته شدند

نارسیس – تاریخ خیلی تلخه

مجید – چون حقیقته . دروغ تو کارش نیست

مهرخ – سرانجام بانویمان بسیار تیره و تار بود . کاش می توانستیم نجاتشان دهیم

محبوبه – اتفاقیه که افتاده ، هر کسی یه سرنوشتی داره . متأسفانه سرنوشت بیشتر شاهزاده ها غم انگیز بوده

مهربانو – بهتر است باز گردیم تا مراسم را برگزار کنیم

محبوبه – آره به نظرم بهتره برگردیم و شما هم عروسی کنین

مجید - آخ جون یه شام عروسی افتادیم . نانا تو عروسیش کلی بوقلمون و بره کباب شده به مهمونا داد شما چی میدین

؟

فرهود - ما مراسم ساده ای برگزار می کنیم و یک شام ساده در حد خودمان خواهیم داد

نارسیس - حتماً آبگوشت میدین ؟

مجید - اونم خوشمزه است مگه بده ؟

نارسیس - وای نه

مهرخ - نارسیس در خانه ما چندین بار آبگوشت تناول کرده است به این خاطر از این غذا بیزار شده اند

مجید - میگم چرا بچه ام آب رفته ، نگو همش آبگوشت خورده

۲۰۶

پریدخت - آبگوشت که لاغر نمی کنه

مجید - اگه غذایی رو دوست نداشته باشی و مجبور باشی بخوریش نه تنها چاقی نمی کنه بلکه باعث میشه اشتهاشتو

از دست بدی و لاغر بشی . الهی بمیره آرشی که نارسیسم مجبور شده بود آبگوشت بخوره و لاغر بشه

آرش - از خودت مایه بذار آقا !

مجید - پس تو چرا پسر خاله من شدی ؟ باید جان فشانی کنی یا نه ؟

محبوبه - بهتره بحثو تموم کنین . باید برگردیم

نارسیس - به همین زودی ؟

اردوان - مثل اینکه بهت خوش گذشته ؟! دیگه کم کم باید بریم اما فقط یه چیزی رو هنوز متوجه نشدیم

محبوبه - چی ؟

اردوان - معنی همون جمله ای که تو کتابچه بود

محبوبه - آره راست میگی . هنوز نفهمیدیم چرا اون جمله رو نوشته بودن ؟

آرش – در مورد کدوم جمله صحبت می کنید ؟

محبوبه کتابچه را به آرش نشون داد

آرش – "ما را رها کن از خصومت و فراموشی" ... یعنی چی ؟ چی میخواد بگه ؟

پریدخت – اصلاً این سفرتون در مورد کیه ؟

مجید – به نکته خوبی اشاره کردی پری خان خ... یعنی پری خانم . ما باید بفهمیم این جمله در مورد کیه ؟!

اردوان – بذارید بریم خونه مهرخ خانم اینا ، اونجا بررسی میکنیم . محبوبه خانم ! اون آینه رو در بیارین که برگردیم خونه

مهرخ خانم اینا

محبوبه – باشه

محبوبه فرمان داد و در یک چشم بهم زدن برگشتن خونه مهرخ . آذر بیرون از خونه نشسته بود و مشک بزرگی رو تگون

میداد ، با دیدن بچه ها دست از کار کشید و با تعجب گفت :

آذر – شما همین چند لحظه پیش به طرف پایتخت رفتید ، چه شده است که زود بازگشتید ؟

مهرخ – سفر ما چند روز بطول انجامید !

۲۰۷

محبوبه – این آینه همه چیزو در لحظه انجام میده برای همینه مادرتون اینجوری دید . یادمه مادر ما هم همین حرفو زد

مهرخ – مادر! با دوستان جدیدمان آشنا شوید ، ایشان بانو محبوبه و جناب اردوان شویش (شوهرش) میباشند که برادر

بانو ناریسیس نیز هستند و ایشان همان جوان خوش آوازه ، مجید هستند

آذر – شما جناب مجید هستید ؟ نمی دانید بانو ناریسیس چقدر دلتنگتان بودند ، عجب جوان رعنائی هستید

مجید – مرسی شما لطف دارین آذر خانم . ای جاللاااااا ، بچه ها یاد بگیرین ! به من گفت جوان رعنا

محبوبه – آذر خانم یه چیزی گفت که دل ناریسیس نشکته و گرنه مورچه که تعریف نداره

مجید - بذار برگردیم ، من میدونم و تو

اردوان - تو هم یادت باشه خواهرت شوهر داره و شوهرش هم یه خواهر داره !

مجید - اوکی ، اوکی ... مردم اعصاب شوخی ندارن !

محبوبه - از آشنایی با شما خوشبختم آذر خانم ، شما چقدر شبیه مادر ما هستین ! بچه ها نگاه کنین !؟

نارسیس تازه یادش افتاد به روز اول که آذر را دیده بود و احساس کرده بود براش آشناست

نارسیس - آره راست میگی ، روز اول که آذر خانومو دیدم احساس کردم چهره اش آشناست اما حواسم به مامان زهرا

نبود

مجید - چشم مامانم روشن با این عروس حواس جمعش ! بگو اهمیت ندادی . ولی خداییش آذر خانم شبیه مامانم

هستین

آرش - شاید خاله زهرا از نسل آذر خانم هستن ؟

محبوبه - شاید ، آخه با دیدن نانا و نارسیس و دوتا اردوان و پریدخت ، دیگه شک ندارم همه ما شبیه نسل دیروز هستیم

و الان شباهت آذر خانم و مامان دیگه این شکو به یقین تبدیل کرد

آذر - از لطف شما سپاسگزارم بانو . داخل خانه شوید تا برایتان از این دوغ تازه بیاورم

مجید - آخ جون دوغ ... آذر خانم همینجا بهمون بدین من دوغ که می بینم دل از کف میدم

محبوبه - زشته بذار بریم داخل بعد

مهرخ - در بیرون از خانه جامی برای ریختن دوغ نداریم تشریف بیاورید داخل تا برایتان جام دوغ بیاورم

مجید - بله ممنون . بچه ها بیاین بریم داخل ، جام جهانی دوغ منتظر منه

۲۰۸

همه رفتن به اتاق پذیرایی و مهرخ چند تا لیوان یا همان جام دوغ براشون آورد

مجید - به به ، دوغ به این خوشمزه ای نخورده بودم . تو سفر قبلی شیر خوشمزه و تازه ای خوردیم حالا اینم دوغش ،

اینا چای ندارند تا بفهمیم چای باستان چجوری بوده ؟

آرش – مجید خان ! چای از دوره استعمار انگلیسیها بر شرق از طریق هندوستان وارد ایران شد

مجید – اوه بله ، حالا یادم اومد جناب کمبوجیه همش بهش میگفت نوشیدنی جهنمی

محبوبه – یادش بخیر ، اصلاً چای نمی خورد ، بجاش مامان براشون شربت بهار نارنج درست میکرد

نارسیس – یادش بخیر جناب کوروش ، چقدر با هم اسکیت بازی میکردیم

مجید – یادش بخیر اون روزی که با هم رفتیم شهر بازی

اردوان – یادش بخیر سفر مرودشت و پاسارگاد و بعدش همدان

آرش – بله یاد قدیما بخیر ، چه مردم خوبی داشتیم ، هر قدر که زندگی براشون سخت میشد اما بازم یار و یاور هم بودن

و نمیداشتن کسی ناراحت باشه

مجید – الانم بد نیستیم اما مثل قدیم خوب هم نیستیم

آرش – بله درسته . این روزها واقعاً شرایط زندگی تو ایران سخت شده اما بازم تحمل میکنیم و به امید یه فردای بهتر

به زندگیمون ادامه میدیم

پریدخت – میشه دیگه این بحث رو تموم کنین و زودتر برگردیم خونه !؟

اردوان – هنوز عروسی مونده ، ناسلامتی دعوتیم

مجید – حالا شما تا اینجا اومدی ، یه کم دیگه بمون تا این دوتا نوگل شکفته رو بفرستیم خونه بخت و اونارو به خیر و

مارو به سلامت

آرش – راست میگه پری ، من عروسی ایران باستان رو دیدم ، تو هم ببینی بد نیست ، برا پژوهشت خوبه

پریدخت – حالا که همتون اصرار دارین ، باشه می مونم اما بعد از عروسی باید برگردیم

اردوان – من خودم شما رو بر میگردونم پری خانم

مجید – نارسیس ، غلط نکنم داداشت از دست این پری فیس فیسو کفری شده که خودش میخواد برش گردونه

نارسیس – اون که بله

۲۰۹

زمان بسرعت گذشت و روز عروسی رسید . تمام همسایه ها به خانواده مهرخ در برپایی عروسی کمک میکردند . چند نفر

غذا می پختند و عده ای از زنان به آماده کردن عروس کمک می کردند . محبوبه طبق معمول که همیشه چندتا وسیله

آرایش تو کیفش داشت ، مهرخ را آرایش کرد .

محبوبه – خب اینم تموم شد . چه خوشگل شدی مهرخ !!!!

نارسیس – خوشگل بود ، خوشگلتر شد

پریدخت – لوازم آرایش معجزه میکنه

محبوبه و نارسیس – ایشششش

مهرخ – شرم دارم به بیرون از منزل بروم ، تا به حال کسی مرا اینگونه ندیده است

نارسیس – روز اول سخته اما کم کم عادت میکنی . بذار خانومای دیگه هم ببینن اونوقت می فهمی چقدر خوشگل

شدی

محبوبه – آذر خانم ! یه لحظه بیایید دخترتونو ببینید

آذر همینکه وارد شد و مهرخ را دید از خوشحالی زد زیر گریه

محبوبه – اوا ! چی شد آذر خانم ؟ چرا گریه می کنید ؟

آذر – همیشه منتظر روزی بودم که دخترم را در رخت عروسی ببینم و حالا آن روز رسیده است

نارسیس – شما باید خوشحال باشین . حالا نگاه کنید ببینید چقدر مهرخ خوشگل شده !؟

حریر روی صورت مهرخ را کنار زد و با دیدن دخترش با خوشحالی گفت :

آذر – این دختر من است ؟ خداوندا ! چقدر زیبا شده است !

محبوبه – ما به روش خودمون آرایشش کردیم برای همینه که مهرخ واقعاً مهرخ شده

مهربانو وارد شد و با دیدن عروس و خوشحالی بقیه با یه ریتم خاص دست میزد و دور همه می چرخید

نارسیس – صبر کن مهربانو خانم اینجوری باید برقصی

با موبایلش یه آهنگ انتخاب کرد و شروع کرد به رقصیدن ، دست محبوبه را هم گرفت و دوتایی با ریتم آهنگ می

رقصیدن و بقیه خانمها دست می زدند . نارسیس دست پریدخت را گرفت و خواست اونم به رقصیدن دعوت کنه :

پریدخت – ما رسم داریم در عروسیها محلی برقصیم ، من با این آهنگ نمی رقصم

نارسیس – پس ... بشین ، نخواستیم برقصی

۲۱۰

پریدخت – او !

مجید – یاالله ... یاالله ... سرتون پوشیده باشه من اومدم داخل یاالله ...

محبوبه – تو اینجا چی میخوایی ؟

مجید – از تو اتاق صدا می اومد گفتم بیام ببینم نارسیس چکار میکنه

نارسیس – داشتیم می رقصیدیم ، راستی نگاه کن مهرخ چقدر عوض شده !

مجید – به چشم خواهری ، مهرخ خانم خودشون زیبا هستند اما تو دوره خودمون باید گفت خدا پدر این لوازم آرایشو

بیمارزه که چه میکنه با این دختر ! البته اگه قیافه واقعی دخترای امروزی خودمونو بخوایین ببینین باید صبح اول صبح

برین نگاشون کنید ، اونوقت می فهمین کی خوشگله و کی زشت

محبوبه – برو بیرون نخواستیم تو اینجا باشی ... برو بیرون

مجید – صبر کن صبر کن ، میگم ما لباس مناسب نداریم ، میشه یه سر بریم خونه و یه دست لباس شیک بپوشیم و

برگردیم ؟

محبوبه – نه که نمیشه ، وقتی رفتی دیگه نمیتونی برگردی

مجید یواش به محبوبه و نارسیس گفت : پس چه خوب ! بیاین این پری خان خانمو گول بزنیم ، بهش بگیم بیا برو

خونه لباس شیک بپوش و برگرد ، وقتی بره دیگه نمیتونه بیاد و کلی میخندیم

محبوبه – برو شر نشو . یه لعنتم بر شیطان بفرست

مجید – لعنت بر آرش

پریدخت – آقا مجید !!!!!

مجید – باشه من رفتم شما هم زود بیاین

پریدخت – خوبیت نداره آقا مجید میاد تو جمع زنونه

نارسیس – بابا این مجیده دیگه ، یهو می پره تو یه جمع

مراسم عروسی به خوبی برگزار شد و بچه ها چندین عکس و فیلم از مراسم گرفتند و مانند عروسی نانا ، عروسی مهرخ

و فرهود را هم باشکوه کردند . فردای روز عروسی آماده رفتن شدند

نارسیس – آذر خانم ، تو این مدت که خونه شما بودم خیلی بهم خوش گذشت ، شما خیلی محبت داشتین

آذر – شما نیز مانند دخترمان هستید و خوشحال بودم که دو دختر داشتم

۲۱۱

محبوبه – کاش میشد شما رو به خونمون دعوت کنیم اما متأسفانه این امکان وجود نداره ، ببخشید

اردوان – آذر خانم ، ممنون که یه مدت مواظب خواهرم بودین ، مهرخ خانم از شما هم ممنونم

مهرخ – بانو مانند خواهر من بودند

نارسیس – راستی خاله آذر ، بابت اون گردنبند عقیق هم ممنونم به مجید نشون دادم خوشش اومد ، حتماً شب عروسیم

میندازم گردنم

مجید – راست میگه ، دست شما درد نکنه . آقا اجازه ! یه بار دیگه براتون آرزوی خوشبختی دارم ، شیراز تشریف بیارین

منزل خودتونه

فرهود – سپاسگزارم . بروید به سلامت

آرش – خب همه زود خداحافظی کنین که باید برگردیم

با بدرقه مهرخ و بقیه افراد خانواده اش ، محبوبه فرمان بازگشت را به آینه داد . نور شدیدی تابید و همه ناپدید شدند

مجید – آخ جون ، خونه !

محبوبه – حیف شد برگشتیم

اردوان – کاش سفرمون یه کم بیشتر طول می کشید

مجید – همین که پر بار برگشتیم خودش عالمی داره

نارسیس – پس آرش و پری کجا رفتند ؟

محبوبه – هر کدوممون از هر جایی که رفته بودیم به گذشته ، به همان مکان قبلی برگشتیم

نارسیس – یعنی الان اونا برگشتن کرمانشاه ؟

مجید – مگه از اونجا اومده بودن ؟

نارسیس – آره

مجید – خب ... بذار برن همونجا ، چی بود این دختره افاده ای؟؟؟

اردوان – غیبت نکن زشته ! بیاین بریم تو ماشین

همشون برگشته بودن اکباتان ، سوار ماشین شدند و رفتند هتل که فردا برگردند به طرف شیراز

۲۱۲

اردوان – میگم محبوب ! حالا می فهمم سفر زمان چیه ، فکر کنم ما تنها کسانی هستیم که یه همچین سفری رو تجربه

کردیم

محبوبه – آره ، ولی سفر قبلی خیلی بهتر بود ، چون هر چی بود فهمیدیم نانارسین کی بود و عاقبتش چی شد ؛ اما تو

این سفر نتونستیم کاری کنیم

اردوان – نفهمیدیم چرا کوروش اومده بود و چرا ما رفتیم؟!

محبوبه – درسته ، ولی چرا به دوره اشکانی و ساسانی رفتیم ؟ گرچه تو سفر قبلی به لطف فضولیهای مجید به دوره

ساسانی هم رفتیم

اردوان – دوره اشکانی مبهم ترین دوره است چون آثار کمی از اون دوره باقی مونده ، بخاطر اینکه ساسانیها آثارشونو

خراب کردن و در دوره اسلامی بعضی از سلاطین بقیه آثار دوره اشونو از بین بردند اما چرا اینقدر خصومت در مورد دوره

های پیشین هست ، فقط خدا می داند

محبوبه – تو به نگاه به تاریخ معاصر خودمون بنداز ! مگه ما با دوره قبل از انقلاب خصومت نداریم ؟ خب در دوره باستان

هم همین بوده ، از بعد از هخامنشیان دیگه هیچکدوم از سلسله های بعدی حاضر نبودند دنباله رو سلسله های قبلی

باشن چون دوست داشتند یه حکومت جدید با شیوه های جدید خودشون داشته باشن

اردوان – شاید ... این صدای چیه ؟ انگار دو نفر دارن دعوا می کنن !

محبوبه – آره ، نکنه مجید و ناریسیس هستن ؟ بریم ببینیم چی شده

مجدید و ناریسیس بحثشون شده بود

ناریسیس – چرا جواب منو نمیدی ؟؟؟ میگم چرا منو نبردی به دوره کوروش تا با زن و بچه هاش آشنا بشم ؟؟؟ مگه من

دل ندارم ؟

مجدید – آخه ناری جون ! چند بار بهت بگم ، نمیشد برگردیم به عقب

ناریسیس – چطور برگشتیم به ۲۵۰۰ سال قبل اما دوباره نمی تونستیم برگردیم به دوره کوروش ؟

مجدید – چقدر بگم ؟ نمی تونستیم دیگه ، حالا چرا اینقدر ناراحت میشی و بحث میکنی ؟

ناریسیس محکم نشست رو زمین و گفت : قبول نیست ! آخه تنها کسی که نه بزرگی کوروشو دید و نه داریوشو دید و نه

زن و بچه کوروش ، من بودم . همتون دیدین جز من ، من بدبخت تا چشم باز کردم اسیر اسکندر شده بودم و مجبور

شدم فرار کنم . این انصافه همینکه کارتون تموم شد دسته جمعی برگشتین و من بی نصیب موندم ؟؟؟؟

مجید - خودت مقصر بودی که بدون هماهنگی ما زود اون در رو باز کردی و غیبت زد

۲۱۳

نارسیس - قبول نیست ، من میخواستم باهاشون حرف بزنم و با هم عکس بندازیم بعدشم من از کجا میدونستم اگه به

اون در ، دست بزنم یهو میرم به یه دوره دیگه ؟؟؟؟

اردوان - چه خبر شده ؟ صداتون تا اونجا داره میاد

مجید - از این خواهرت بپرس

اردوان - چی شده ناری ؟ چرا نشستنی رو زمین ؟

مجید - لج کرده

محبوبه - لج برا چی ؟ چی میخوایی عزیزم ؟

نارسیس - دیگه با هیچکدومتون حرف نمی زنم . بدجنسا !

اینو گفت و از اونجا رفت

اردوان - نارسیس ؟ ! ... رفت ، حالا حرف حسابش چی بود ؟

مجید - خدا مرگم بده ، طفلک راست میگه

محبوبه - چرا ؟

مجید - آخه تنها کسی که از دیدار کوروش و داریوش و بقیه محروم شد نارسیس بود . حالا باز جای شکرش باقیه که

فقط قهر کرد و عروسی رو بهم نزد

اردوان - خب الان دیگه چه کاری از ما ساخته است ؟ نمیتونیم که ببریمش به اون دوره

محبوبه - آره راست میگه . بذارین خودم برم باهاش صحبت کنم شاید تونستم از دلش در بیارم

نارسیس با اخم زیر یه آلاچیق نشست بود و سنگ ریزه پرت میکرد تو حوض . محبوبه کنارش نشست اما اصلاً به محبوبه

نگاه نکرد و همینطور به اخم کردن ادامه داد

محبوبه – نارسیس جون ؟

...

محبوبه – منم بخاطر اینکه تو باهامون نبودی ناراحتم

...

۲۱۴

محبوبه – خب ما اگه به دوره های دیگه رفتیم بخاطر این بود که دنبال تو می گشتیم ؟ واقعاً نمی دونستیم کجا باید

دنبالت برگردیم

...

محبوبه – می دونم الان خیلی ناراحتی ، ولی قبول کن کاری از دستمون بر نمی اومد چون تو سفر قبلی هم ما نتونستیم

به دوره ای که رفته بودیم دوباره برگردیم ، فقط به جلو می رفتیم

نارسیس – برا همین اصلاً به روی خودتون هم نیاوردین و منم این وسط بی نصیب موندم ؟؟؟؟

محبوبه – فکر میکردم مجید بهت گفته بود

نارسیس – نه چیزی نگفت اما من خیلی ناراحتم چون دوست داشتم زن کوروشو ببینم همینطور دوست داشتم ببینم

داریوش چه شکلی بود

محبوبه – قربونت برم این ناراحتی نداره ، ما اونجا چندتا عکس یادگاری گرفتیم که بهت نشون بدیم

نارسیس – فیلم هم گرفتین ؟

محبوبه – آره فیلمم گرفتیم . حالا اخماتو باز کن و بخند . من خواهر شوهرمو با این شکل نمی شناسم

مجید - اگه همراه ما نبودی در عوض یه کاری کردی که وقتی شنیدم کلی ایول بهت گفتم

محبوبه - بفرما ! جناب جن بو داده هم اینجا تشریف دارند

مجید - هوی محبوب ! مؤدب باش

نارسیس - من چه کار کردم که تو خوشت اومده ؟

مجید - با اون ترقه هایی که بهت داده بودم زدی چشم و چار سربازای یونانی رو کور کردی و سوختگی درجه اول تا

سوم ایجاد کردی

نارسیس - وای خاک تو سرم ! نمی خواستم اینطور بشه ، بنده های خدا

مجید - مهم نیست ، بذار دشمن نابود بشه ، اصلاً الهی هر چی دشمن داخلی و خارجی ایران هست همشون نابود بشن

اردوان - خب خب ، می بینم جمعتون جمعه و گل کم دارین !

محبوبه - خب گلمون هم که اومد ، حالا جمعمون کامل شده

مجید - نگاه تو رو خدا ! چقدر اینا خودشونو تحویل می گیرن ، مگه نه ناری جون ؟

۲۱۵

نارسیس - آره فکر کنم تو کنکور امسال از اینا استفاده کنن

اردوان - تو هم زبون متلک پیدا کردی !؟

مجید - پس چی ؟ خانم خودمه ، مکمل خودمه

محبوبه - دلم برای بچه خودمون می سوزه که در آینده باید با بچه شما همبازی بشه

اردوان - آره باید خیلی مواظبش باشیم چون بچه اشون هم از نظر جسمی و هم روحی به بچه ما آسیب می رسونه

مجید - فعلاً که اجاقتون کوره

محبوبه - اردوان !؟ ببین چی میگه !

نارسیس - خب راست میگه دیگه ، یه جوری حرف می زنین انگار بچه ما جن میشه

اردوان – خیلی خب بابا ، اینجوری میخواستیم یه کم شما رو از حال و هوایی که دارین در بیاریم

مجید – میگم بچه ها ! بجز تاریخ ایران دوست داشتن تاریخ چه کشوری رو از نزدیک می دیدین ؟

نارسیس – من بگم ؟

مجید – بگو قربونت برم

نارسیس – من بعد از تاریخ ایران به تاریخ مصر باستان علاقه دارم . دوست دارم یه بار به مصر سفر کنم و اهرام
ثلاثه

رو ببینم

محبوبه – من دوست دارم تمدن اینکاها رو از نزدیک ببینم . مانتزوما و گنجینه ای که داشت ، ببینم

اردوان – من به تمدن مایاها علاقه دارم ، اونم یکی از تمدنهای باستانی بزرگ کشور پُرو هست

نارسیس – تمدن چین باستان هم قشنگه ، کاش اونجا هم می رفتیم

محبوبه – تمدن هند باستان هم فوق العاده است

نارسیس – تو به کدوم تمدن علاقه داری ؟

مجید – والا شما دیگه تمدنی نداشتین که من دوست داشته باشم . اما در کل خیلی دوست دارم دوره دایناسورها
رو از

نزدیک می دیدم

اردوان – تو اگه به دوره دایناسورها بری حتی تیرانازاروس رِکس* هم از دستت فرار میکنه

*(دایناسور گوشتخوار و وحشی دوره ژوراسیک)

۲۱۶

همه خندیدن و مجید خیلی جدی حاضر جوابیشونو میکرد

مجید – آره بخندین ، همینکه الان تو دوره دایناسورهایی مثل شما هستم و سالمم جای شکر داره

ساعات پایانی اقامت در همدان به خوبی و خوشی و با یادآوری خاطرات سفر عجیبشون گذشت . صبح روز بعد
آماده

شدند که برگردند به طرف شیراز

مجید - امروز که حرکت کنیم فردا صبح می رسیم شیراز ، یه دوش می گیرم و یه چند ساعتی می خوابم و بعد یه کلم

پلو می خورم و یه سر به اینترنت می زنم و یه چند تا کانال تلویزیون هم نگاه می کنم و لباسایی که باید تو اداره بپوشم

و اتو می زنم و مامانی رو می بوسم و می خوابم و فردا با جیغ و داد آلارم ساعت بیدار میشم و می رم اداره اردوان - اینهمه کار باید انجام بدی خسته نمی شی ؟

محبوبه - صبر کن ، اینا رو اینجا میگه اما وقتی برگرده به همه اعلام میکنه خسته است و مثل خرس تا فردا صبح میخوابه و وقتی بیدار بشه تند تند آماده میشه و حالا دوش گرفته و نگرفته بدو بدو میره اداره ، اینو من می شناسم

مجید - آبروداری کن محبوب !

نارسیس - منم باید برگردم شوش ، چون امتحانات پایان ترم نزدیکه

اردوان - ما هم که طبق معمول روز از نو و روزی از نو

محبوبه - ولی خداییش تا حالا هیچکس مثل ما یه همچین سفری نرفته ، قبول دارین ؟

مجید - دروغ نگو ، آرشم رفته

محبوبه - من گفتم مثل ما ، یعنی آرشم جزو ماست دیگه

طبق پیش بینی مجید فردا صبح ساعت ۱۰ رسیدند شیراز

مجید - ای خدا خونه !

حاج رضا خونه بود . زهرا خانم هم طبق معمول به سفارش مجید داشت برا ناهار کلم پلو می پخت . همشون با هم وارد

شدند و با سر و صدا سلام کردند

زهرا خانم - سلام به روی ماه همتون ، رسیدن بخیر ، خوش گذشت ؟

اردوان - به خوشی شما ، اما جاتون خیلی خالی بود

محبوبه - آره مامان جاتون خیلی خالی بود ، کاش شما هم اومده بودین

مجید - مامان برات اینقدر سوغاتی خریدم که نگو ، برا حاج بابا هم خیلی سوغاتی خریدم

نارسیس – حالا کو سوغاتیات ؟

اردوان – مگه ما به جایی هم رسیدیم که بخواهیم سوغاتی بخریم ؟

محبوبه – دروغگو !

مجید – من برا مامانم گل چیدم و آوردم ، از همونا که تو کاخ پاسارگاد بود

اردوان – تو کی وقت کردی بری گل بچینی ؟

مجید – حالا ! ...

نارسیس – مامان زهرا اونجا یه خانمی بود که کاملاً شبیه شما بود

محبوبه – آره راست میگه ، اسمشون آذر خانم بود که خیلی شبیه شما بود

زهرا خانم – اوا راست میگین ؟ خب چرا دعوتشون نکردین بیان اینجا ؟

مجید – چشم مادر ، به محبوبه و اردوان میگم برم دنبال گور دخمه اش بگردن و پیداش کنن و بیارن خونه ما یه شام

دعوتشون کنیم

محبوبه – مجید !!! مادر جون نمیشد بیاریمشون چون اونا دیگه نمی تونسند با ما بیان

نارسیس – ولی من کلی عکس و فیلم ازشون گرفتم بهتون نشون میدم

مجید – راستی مادر ! یه همسایه ای داشتن خدا زیادش کنه ، اسمش مهربانو بود از همه چیز زود خبردار میشد ، اخلاقش

عین گلاب خانم زن آقا سیروس بود

نارسیس – وای وای ، اینقدر حرف میزد و از همه چیز سؤال میکرد که نگو ، من اسمشو گذاشته بودم اینترنت پر سرعت

...

حاج رضا – اون بنده های خدا دیگه زنده نیستن و دستشون از این دنیا کوتاهه ، درست نیست شما غیبتشونو کنین

محبت کردن و ازتون پذیرایی کردن و عزت و احترام براتون قائل شدن خدا رو خوش نمیداد اینجوری پشت سرشون

حرف بزنین . لعنت بفرستین به شیطان

زهرآ خانم - آره ، حاجی راست میگه ، بجای عیب گذاشتن رو مردم استغفار کنین

مجید - استغفرا... ، استغفرا... بسه بچه اینقدر غیبت نکن ، ا!!!

نارسیس - ببخشید ، قصد من غیبت نبود بخدا فقط داشتم تعریف میکردم

زهرآ خانم - حالا عروس گلم این چیه انداختی گردنت ؟

۲۱۸

نارسیس - آهان ، مامان زهرآ نگاه ! مادر مهرخ اینو بهم داد . یاقوت اصله

زهرآ خانم - چه خوشگله ! خدا مرگم بده حالا چجوری جبران کنیم ؟

همه زدن زیر خنده ، اردوان با خنده گفت :

اردوان - مادر جون ، شبای جمعه براشون خیرات کنی جبران میشه

زهرآ خانم - اصلاً این شب جمعه برای شادی روح همشون آش می پزم و برا در و همسایه می فرستم . برا آقا کوروش

و خونواده اش ، همه اونایی که باهاتون آشنا شدن

مجید - الهی پیر بشی مادر ، الهی ۲۰۰ سالگیتو ببینم به حق پنج تن . راستی! آرش اینا اینجا نیومدن ؟

زهرآ خانم - والا خاله اتون یکی دو روز اینجا بود اما بهشون خبر دادن آرش و پریدخت خانم غیبتشون زده اون بنده خدا

هم هراسون برگشت تهران تا برن کرمانشاه دنبالشون . گویا تو یکی از جنگلهای اونجا گم شده بودن

مجید - مامان خانم ، این پسر خاله سوسول ما و زنش اومده بودن جایی که ما رفته بودیم

زهرآ خانم - یعنی اونا هم اونجا بودن ؟ مگه میشه ؟

حاج رضا - بنده خدا زیبا خانم ، داشت سگته میکرد ، نفهمید چجوری برگشت تهران

محبوبه - بیچاره خاله ، اونا آخرای سفر با ما بودن

نارسیس – یه آسیابون بنام بارمان اونا رو تو انبار زندونی کرده بود . مادر مهرخ باهاش صحبت کرد و راضیش کرد
آزادشون کنه

مجید – کاش حسابی کتکشون زده بود

حاج رضا – مجید ! از دست تو بچه . آدم نمیشی

زهره خانم – خب خدا رو شکر . حالا برگشتن ؟

اردوان – بله برگشتند همونجایی که بودن فکر کنم الان پیش خاله اینا باشن

حاج رضا – خب ، حالا کور شده ! تو بیا بشین تعریف کن ببینم چه آتیشی سوزوندی !؟

مجید – کی ؟ من ؟ نه والا . من کار خاصی نتونستم انجام بدم از بس که دلم شور این دختره ورپریده رو میزد ،
حواس

برام نمونده بود

نارسیس – !!!!!..... اردوان ؟! ببین چی میگه !

۲۱۹

مجید – باز این رفت کلانتری !؟

اردوان – به خواهر من میگی ورپریده ؟ بذارین یه چیزی بهتون نشون بدم جالبه

مجید – چی میخوایی نشون بدی ؟

اردوان فیلمی که از مجید گرفته بود به همه نشون داد . تو این فیلم مجید یه گوشه نشسته بود همش مویه کنان
خودشو

می زد و میگفت : نارسیس ... نارسیس ... من نارسیسمو میخوام . دیگه کسی نمی تونست خنده اشو کنترل کنه ،
همه

منفجر شدن از خنده خصوصاً نارسیس . مجید هم دور تا دور اتاق دنبال اردوان می دوید و میخواست کتکش بزنه .
بعد از

اون نارسیس فیلمها و عکسهایی که گرفته بود نشون داد . مجید هم عکسای خودشو نشون داد ، از همه بدتر برا
مجید ،

عکسی بود که محبوبه نشون داد ، تو عکس مجید با میترا همان بانوی قصر کوروش ، مشغول خنده و شوخی بود .
کارد

به نارسیس می زدی خونس در نمی اومد و اینبار اون بود که دنبال مجید می دوید و میخواست کتکش بزنه .

حاج رضا - به قول معروف آب نیست وگر نه شناگر ماهریه

مجید - بابا این یه توطئه است که منو جلوی نارسیس خراب کنن . خدا ذلیلت کنه محبوب ، تو این عکسو کی گرفتی

جونور موذی ؟؟؟؟

نارسیس - وایستا ببینم

مجید - یکی جلوی اینو بگیره ، یکی جلوشو بگیره ... مامان

زهره خانم - دیگه بسه ، بیایین ناهار آماده است

مجید - آخ جون الان ناهار می خوریم ، الان ناهار می خوریم

محبوبه - مگه تو اونجا غذا نمی خوردی که اینقدر گرسنه ای ؟

نارسیس - این همیشه گرسنه است

مجید - ای بابا ، غذاهای اونجا مثل غذاهای زی زی گولو بودن . هر چی میخوردم انگار هیچی نخوردم

اردوان - منم مزه غذا رو حس می کردم اما بعدش احساس می کردم بازم گشمنه و هیچی نخوردم

نارسیس - منم همین احساسو داشتم

محبوبه - فکر کنم بخاطر این بود که دیگه هیچکدومشون وجود خارجی نداشتن

حاج رضا - حالا پاشین بیایین ناهار ، مادرتون برا این تحفه کلم پلو پخته

مجید - ایااااای جانم ، فدای مادر خودم بشم که میدونه تو دنیا عاشق چی هستم

۲۲۰

نارسیس - من که دوست ندارم مامان زهرا !!!

زهرا خانم - برا دختر قشنگم خورشت کنگر پختم

نارسیس – وای مرسی ... من عاشق این خورشتم

مجید – حالا کنگر بخور و لنگر بنداز

حاج رضا – ایشا... همین روزا جشن عروسی شما دوتا رو هم برگزار می کنیم که برین خونه خودتون

مجید – وا !!! چه زود؟! تازه داریم با هم آشنا میشیم

زهره خانم – دیگه هر چی آشنا شدین بسه . خونه روبرویی رو آماده می کنیم تا همونجا زندگی کنین

مجید – اون که خونه آرشه ! بفهمه دست زن دماغ درازشو می گیره میاره اینجا

حاج رضا – اون خونه از اولش بنام بابای آرش بود ، اون بنده خدا هم فروختش به من تا همینجا پیش ما زندگی کنین

مجید – دلم برا اهالی این محله می سوزه چون بازم باید در ادامه زندگی منو تحمل کنن

محبوبه – آره ... بنده های خدا شکنجه روحی میشن وقتی بفهمن

اردوان – اصلاً یه دق مرگ دسته جمعی رخ میده

مجید – دلشونم بخواد . اصلاً میخوام بچمو مثل خودم تربیت کنم ، حالا میخواد دختر باشه یا پسر

نارسیس – اردوان که اینجا زندگی میکنه ، منم قرار شده اینجا زندگی کنم ، پس مامان و بابامون چی میشن ؟ اونا باید

تنها تو شوش زندگی کنن ؟

اردوان – اونا از یکسال پیش تصمیم گرفتن بیان شیراز . آخه نه اینکه مامان قلبش کمی ناراحته ، به توصیه دکتر باید یه

جای خوش آب و هوا زندگی کنه . دیگه چه جایی بهتر از شیراز ؟

زهره خانم – خب خدا رو شکر . به مامانت اینا هم میگی بیان تو همین محله تا همه دور هم باشیم

مجید – پلاک سر کوچه رو هم عوض میکنیم و می نویسیم کوچه مجید و فامیلاش

حاج رضا – باید در قسمت ورودی محله بنویسن : منطقه خطر ! با احتیاط وارد شوید

همه به مجید اشاره می کردن و می خندیدند ، مجید هم از خودش دفاع می کرد

مجید – برید خدا رو شکر کنید که منو دارین وگرنه همتون تا حالا افسرده شده بودین

زهره خانم – حاج آقا حالا تاریخ عقد و عروسی این دوتا کی شد ؟

۲۲۱

مجید - یا خدا !!!!

حاج رضا - باید آقا و خانم ملاحی رو دعوت کنیم شیراز و همون موقع راجع به این موضوع هم صحبت میکنیم

مجید به حالت ناز و غمزه گفت : من میخوام درس بخونم فعلاً قصد ازدواج ندارم

زهرآ خانم - شما غلط می کنی مادر ! قبل از آرش باید بری سر خونه و زندگی خودت

مجید - مادرم ، من هنوز جهازم آماده نیست

اردوان - اولاً نارسیس باید جهاز بیاره نه تو ، دوماً خیالت راحت باشه جهاز خواهر من تکمیل

مجید - بذارید فکر کنم ببینم این همون دختر رویاهامه یا نه ؟

نارسیس - تو غلط کردی بخوایی فکر کنی ، خودم حسابتو می رسم

اون روز دورهمی شادی رو سپری کردند

زهرآ خانم - پاشو بچه مگه نمی خوایی بری اداره ؟

مجید - ها ... من کجام ؟ تو کدوم قصرم ؟

زهرآ خانم - تو قصر پدرت حاج رضا عزیزی . خیالت راحت شد ؟ حالا پاشو چرت و پرت نگو

مجید - اوه اوه ، اگه تو قصر شاه سلطان رضا هستم که الان گردنمو می زنه

زهرآ خانم - پاشو کمتر نمک بریز

سفر تمام شد . نارسیس برگشته بود شوش ، اردوان و محبوبه هم دنبال زندگی خودشون رفتن . بعد از ۲ هفته مرخصی

امروز مجید باید می رفت اداره . آماده شد و اومد نشست سر سفره

حاج رضا - معمولاً وقتی سر سفره می شینن یه چیزی میگن

مجید - اِ ... بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حاج رضا - اون که اول کاره ، یه چیز دیگه میگن

مجید - خب ... مامان یه چایی بریز

حاج رضا - نه قبل از چای میگن

مجید - خب میگن آهان ... مامان من پنیر میخوام با نون داغ و چای شیرین

۲۲۲

حاج رضا - آخه من به درگاه خدا چه گناهی کردم که باید کفاره بدم ؟ بچه تو بلد نیستی وقتی وارد میشی سلام کنی

؟؟؟؟

مجید - آهان ... ای وای ببخشید ، سلام عرض شد خان بابا ، سلام عرض شد خان مامان یعنی مامان خانم

حاج رضا - نمی دونم تو چجوری میخوایی بچه بزرگ کنی !؟

مجید - بچه من آزادِ آزادِ ، هر جور دلش خواست رفتار کنه اگه بهش گفتم "تو" ، هر چی دوست دارین بهم بگین

زهره خانم - بیا زود صبحونه اتو بخور دیرت شد

مجید به اداره که رسید از همون دم در شوخی و سر به سر گذاشتنهاش شروع شد تا رسید به دفتر کارش . ناگفته نماند

همکاراش خیلی دوستش داشتن چون نمی داشت کسی خسته بشه

مجید - سلام بر همکاران خودم ، من نبودم چه خبر بود ؟

رسولی - کجایی عزیزی جون که جات فوق العاده خالی بود . حالا کجا رفته بودی ؟

مجید - رفته بودم مرودشت و پاسارگاد و بعد رفتیم همدان از اونجا رفتیم به دوران کوروش کبیر و بعدش پسرش

کمبوجیه و بعد داریوش و بعد رفتیم دوره اسکندر مقدونی و همینکه داریوش سوم کشته شد برگشتیم شیراز

رسولی - نه بابا !؟ یعنی تو این همه مدت مرخصی گرفتی که بخوابی و خواب اون دوره رو ببینی ؟

مجید - نه والا ، خواب کجا بود ؟ اونجا دعوت جناب کوروش کبیر بودم ، یه بارم زندونی شدم و نقشه میکشیدم

چجوری

فرار کنم

رسولی - حالا خداییش کجا رفته بودی ؟

مجید - مگه تو فضولی ؟

عسکری - بابا ول کن این بچه رو ، مگه یادت رفته یه روده راست تو شکمش نیست ؟ حالا بگو ببینم کی عروسی میگیری ؟

مجید - وقت گل نی . عامو کی پول داره عروسی بگیره ؟ همینجور نامزد خوبه ، تازه تو دوره نامزدی طرف مهربون تره

عسکری - همیشه آقا ، اون دختر بیچاره تا کی باید تو نامزدی بمونه ؟

مجید - امسال ترم آخرشه ، وقتی درسش تموم شد به امید خدا میریم خونه خودمون . تازه منم الان ترم اول فوق

لیسانسم شاید نتونم ادامه بدم

۲۲۳

رسولی - توکل بر خدا کن مشکل حل میشه

مجید - توکل بر خدا . خب تعریف کنید ببینم من نبودم چه خبرا بوده ؟ شرّ که درست نکردین ؟...

آرش و پریدخت مشغول تدارک جشن عروسیشون بودن . یه خونه خریده بودن و داشتن جهاز پری رو می چیدن ، قرار

بود مراسم را نوروز سال آینده برگزار کنند اما بخاطر بعضی مشکلات مجبور شدند اول تابستان همین امسال برگزار کنند

و زودتر برن سر خونه و زندگیشون . یکماه بعد از اونا هم مجید و نارسیس قرار بود برن زیر یه سقف البته اگه خدا بخواد

و این وروجک هم دوباره یه دردسری درست نکنه

پریدخت - میگم آرش ، خدا کنه مجید تو جشنمون شرّ درست نکنه

آرش - چطور مگه ؟

پریدخت – می ترسم سر به سر کسی بذاره یا ترقه ای چیزی پرت کنه و مجلس بهم بخوره . هر چی باشه ما داریم تو

یه سالن بزرگ جشنو برگزار میکنیم و هر اتفاقی که بیفته ما باید خسارت بدیم

آرش – خودتو ناراحت نکن ، این مجید ، دیگه اون مجید قبلی نیست . خیلی پخته تر و مؤدب تر شده . تازه خودشم

قراره بعد از جشن ما داماد بشه . می دونه اگه پا از پا خطا کنه منم تو جشن خودش تلافی میکنم
پریدخت – خدا کنه

آرش – فقط دوست دارم حسابی تو مراسم شوخی کنه و بخندیم . هیچ وقت بهش نگفتم اما خداییش از شوخیهایش خوشم میاد

پریدخت – ولی من همیشه از دستش دلخور میشم

آرش – بابا بیخیال . این پسر خاله من هیچی تو دلش نیست . نارسیسو ببین ! مجید از همه بیشتر با اون شوخی میکنه

اما اینقدر ظرفیت داره که نه تنها ناراحت نمیشه بلکه حاضر جوابیشو هم میکنه . تو دیگه داری عضوی از ما میشی و باید

با نارسیس هم مثل یه دوست و خواهر رفتار کنی

پریدخت – حالا سعی میکنم . آخه من خیلی دیر جوش هستم برا همینکه که تا حالا دوست زیادی نداشتم

آرش – از این به بعد باید همه سعیتو کنی چون هر چی باشه قراره هممون یه کار گروهی برای نجات تمدنمون انجام

بدیم

پریدخت – به قول مجید ، اینو خوب اومدی

آرش – دیدی ! دیدی تو هم داری از مجید یه چیزایی یاد میگیری !! ...

مجید - الو ... الو ناری ! الو هووی بچه خواست کجاست ؟ ناسلامتی شوهر آینده ات داره باهات حرف میزنه

نارسیس - الو مجید ... سلام خوبی ؟ ببخشید داشتم با یه توریست آلمانی حرف میزددم . حالا بگو می شنوم

مجید - ا ... پس داشتی میخی حرف می زدی ؟ !

نارسیس - باز تو گیر دادی به لهجه آلمانیها !

مجید - نه خداییش ، اینم شد زبون ؟ آخِن پاخِن ناخِن ...

نارسیس - بسه ! حالا بگو چکار داشتی ؟

مجید - خیر سرم میخواستم حالتو بپرسم

نارسیس - همین ؟ خب خوبم مرسی . چه خبر از شیراز ؟ ما تا آخر این ماه دیگه کامل اسباب کشیمون به شیراز تموم

میشه . دیگه وَرِ دل خودتم

مجید - الهی شکر . دلم پوسید از بس بدون دستیار شیطننت کردم . زود بیا . راستی وقتی خواستی بیایی یکی از همون

آلمانیها رو با خودت بیار تا یه کم سر به سرش بذاریم و بخندیم . حال میده هاهاهاهاها

نارسیس - مرض ! اینقدر این توریستای بیچاره رو اذیت نکن

مجید - باشه بابا . بای

چند ماه از سفرشون می گذشت . قرار شد هر کدومشون یه فعالیتی رو بر عهده بگیره و به قول اون پیرمرد تمدن ایران

را از فراموشی و خصومت های گاه و بیگاه نجات بدن

محبوبه - به نظرت این کارمون جواب میده ؟

اردوان - ما فقط نباید خسته و ناامید بشیم ، اگه با یه نظر زود ناامید بشیم و جا بزنین ، نمی تونیم مأموریتمونو به خوبی

انجام بدیم

محبوبه - نارسیس تا حالا چند تا مطلب ترجمه کرده ؟

اردوان – فکر کنم دوتا ترجمه انگلیسی و یه ترجمه آلمانی انجام داده و تایپ کرده و داده به مجید که بذاره تو سایت

محبوبه – کی فکرشو میکرد این مجید مردم آزار بتونه یه سایت برا معرفی ایران باستان طراحی کنه

اردوان – هنوز که سایت مشخصی راه اندازی نکرده چون دیروز میگفت نمی دونه اسم سایتو چی بذاره

۲۲۵

همین لحظه یکی در زد . مجید بود که اومده بود خونه اونا

مجید – همگی سلام ، حالتون خوبه ؟ چاق سلامتین ؟ چه خبر ؟ چه احوال ؟ بچه ها چطورن ؟ بزرگ شدن؟

اردوان – همه خوبیم . چی شده که سراغی از ما گرفتین آقا ؟

مجید – از محبوبه که خوشم نیاد ، ولی خب چون نارسیس خواهر توه مجبورم پیام بهت سلام کنم

محبوبه – خدا بگم چکارت کنه !!!!!!! برو بیرون نخواستیم بیایی

مجید – بدبخت ! به شوهرت نشون نده چه عربده هایی بلدی بکشی ، طلاق میده

اردوان – حالا چکار داری ؟

مجید – یادم رفت . این زنت یه جیغ کشید که حتی اسم خودمم یادم رفت

محبوبه – لوس نشو بگو چکار داشتی که اومدی آرامشمونو بهم زدی ؟

مجید – آهان ! اینو خوب اومدی . هدف ، بر هم زدن آرامش بود که به حمدا... میسر شد

اردوان – تا آدمو زجرکش نکنی حرف نمی زنی . خب بگو چکار داشتی دیگه ؟

مجید – من فقط در حضور وکیلیم حرف میزنم

محبوبه – پاشو ... پاشو برو خونه اتون ... تو آدم بشو نیستی

اردوان – برو هر وقت وکیلِت اومد حرف بزن

مجید – خیلی خب بابا . مردم اینروزا اعصاب ندارن . میخواستم بگم یه اسم برا سایت انتخاب کردم . ببینین خوبه ؟

اردوان – چی هست ؟

محبوبه - این یعنی چی ؟ مگه شرکت زدی که این اسمو انتخاب کردی ؟

مجید - خب این که رد شد . این یکی چطوره ؟ مجید و تاریخ ایران باستان ؟

اردوان - عمراً اگه خوب باشه . بعدی ؟

مجید - این یکی بهتره ، مجید و نارسیس در ایران باستان

محبوبه - مگه فیلم سینماییه ؟

مجبید - خب اینم نشد . این یکی چطوره ؟ مجبید و کوروش و داریوش و دوباره مجبید دات کام اردوان - چرا همش از اسم خودت استفاده کردی ؟

مجبید - چون اسم من خیلی خوشگله

هیکلتونم مخمليه هاهاهاهاهاهاها

اردوان - بی تربیت !

اردوان - اما من یہ اسم انتخاب کردم

محبوبه - چیه ؟

اردوان – "سرزمین ایران". اگه سایتمون این اسمو داشته باشه نه تنها مردم ایران بلکه خارجیها هم ترغیب میشن با

تاریخ تمدنمون آشنا بشن. از دوره آریاییها می نویسیم تا امروز. تمام آداب و رسوم و عقاید و حتی طریقه معیشت مردم

را طوری می نویسیم که وقتی کاربر مطالب سایت را خوند ترغیب بشه بره اون جاهایی را که معرفی کردیم از نزدیک

ببینه. البته با کمک نارسیس به چند زبان می نویسیم. چطوره؟

محبوبه – عالییه! عکس هم میذاریم تا قشنگتر بشه. وای اردوان فکر فوق العاده ای کردی

اردوان – حالا کجاست این مجید که ما رو بگم چی فرض کرده؟

محبوبه – نارسیس هم میدونه؟

اردوان – نه بذار بیاد بعداً بهش میگم

۲۲۷

نارسیس به همراه پدر و مادرش رسیدن شیراز. یه کوچه اونطرف تر از خونه مجید اینا، یه خونه خریدن و اسباب کشی

کردن. همه راضی بودند چون صمیمیتها بیشتر میشد. خونه قبلی آرش که حالا خونه مجید بود آماده شده بود و بعد از

عروسی آرش، جشن عروسی مجید و نارسیس قرار بود برگزار بشه

نارسیس – اینم بذار اونجا

مجید – بیا اینم آخرین وسیله وای خدا مردم ... چقدر وسیله داشتن و رو نمی کردین؟!؟

نارسیس – ما حتی گلدونای خنمونو هم آوردیم. مامانم بشدت بهشون وابسته است

مجید – الهی قربون این مامانا برم که به گلدونای خونه اشون بیشتر از بچه هاشون دل می بدن

نارسیس – خداییش کدوم مادر مهریونتر از مامانای خودمون هست؟

مجید - همه مامانا مهربونن شک نکن جوجه خانم!

زهره خانم - مجید! نارسیس! بیایین چای بخورین تا خستگیتون در بره

نارسیس - مرسی مامان زهره الان میاییم

مجید - عامو من کاهو سکنجبین میخوام ، چای چیه دیگه تو این هوا!؟

حاج رضا حیاط بزرگ خورشونو آب پاشی کرده بود و دوتا تخت بزرگ و چوبی حیاط را چیده بود کنار هم و با کمک زهره

خانم فرش برگی پهن کرده بودند روی تختها و همه رو دعوت کردن برا خوردن یه عصرونه لذت بخش

آقای ملاحی - به به! من عاشق این دورهمیهای فامیلی هستم ، تو شهر خودمون ما هم با دوستان و فامیل از این دورهمیها داشتیم

خانم ملاحی - بله ، جاتون خالی خیلی خوش می گذشت . با وجود اینکه هوا گرم بود اما گرما باعث نمیشد از دوست و

فامیل غافل بشیم

حاج رضا - یادش بخیر قدیما ، اونموقع صفا و صمیمیت خیلی بیشتر از الان بود حاجی ، الان که دیگه هر کسی به فکر

خودشه و کسی وقت نمیکنه حال دوست و آشنا و فامیلو بیرسه

آقای ملاحی - بله ، درست می فرمایید . این بچه ها که هر کدوم رفتن سر کار خودشون ، من و حاج خانم هم تنها می

رفتیم دیدن دوستان و فامیل

محبوبه - همش تقصیر این ماهواره و اینترنت و این چیزاست ، از وقتی این تکنولوژی راه افتاد دلها هم از هم دور شد

۲۲۸

مجید - بله ایشون درست می فرمایند اما محبوبه خانم شما کمتر جو گیر شو چون همین اینترنت جز جیگر گرفته باعث

شد شما یه پایان نامه درست و حسابی بنویسی و ارائه بدی و گر نه باید هنوز کاسه چه کنم چکار کنم دستت می گرفتی

خواهرم

محبوبه – مجید !!!!

اردوان – این حرفا رو ول کنین بیاین در مورد مراسم این دوتا حرف بزنیم

حاج رضا – این شد حرف حساب ! خب آقای ملاحی ، نظر شما چیه که مراسم این دوتا جوون رو تو باغی که بیرون از

شیراز داریم برگزار کنیم ؟ همون باغی که عروسی محبوبه و اردوان رو برگزار کردیم

آقای ملاحی – به نظرم خیلی هم خوبه . هم باغ باصفاییه و هم کسی نمی تونه نا امنی بوجود بیاره البته اگه جناب مجید

خان دسته گل آب ندن

مجید – بابا من خودم اون شب دامادم ، مگه شده یه داماد تو مراسمش دست گل آب بده

حاج رضا – والا از شما بعید نیست که بخوایی مراسم عروسی خودتو هم خراب کنی

مجید – نه به خاطر نارسیس هم که شده دست به سیاه و سفید نمی زنم مطمئن باشین

اردوان – یه تعهد کتبی تو محضر میدی ؟

مجید – ای بابا !

عصر خوبی بود ، دور هم یه آش رشته دیش خوردند و آخر شب هم هر کی رفت خونه خودش

عکاس خسته و ذله نشست رو صندلی . یکی دیگه از خانمهای عکاسی اومد کنارش و گفت :

خانم عکاس – چیه ؟ چرا اینقدر خسته ای ؟

عکاس – از دست این دوتا عروس و داماد . والا بخدا تو این ۱۰ سالی که عکاسم با یه همچین عروس و داماد شیطونی

روبرو نشده بودم

خانم عکاس – چطور مگه ؟

عکاس – یا برا هم شاخ درست می کردن ، یا یکیشون پشت سر اون یکی چشماشو لوچ می کرد و زبون در می آورد ،

یا دست تو چشم هم می کردن ... والا اینا نوبرن . حالا بذار ببینیم فیلمبردار هم زنده از مراسمشون بر می گرده یا نه

؟؟؟؟ منم همین عکسا رو براشون چاپ می کنم ، جهنم ! میخواستن درست عکس بگیرن

۲۲۹

خانم عکاس – عجب ! حالا میشه یه نمونه از عکسایی که گرفتی نشونم بدی ؟

عکاس – بفرما ، اینم عکسای این دوتا نوبر . اصلاً گوش نمی دادن به حرفم و کار خودشونو می کردن . فقط تونستم

یکی دوتا عکس درست ازشون بگیرم

خانم عکاس یه نگاه به نمونه عکسها که تو دوربین بود انداخت و از خنده ریسه رفت . از اونور هم فیلمبردار حسابی از

دستشون ذله شده بود . هر کاری که بهشون میگفت انجام بدن ، اونا برعکسشو انجام میدادن و وقتی هم فیلمبردار

اعتراض می کرد بهش میگفتن که دوست دارن یه مراسم متفاوت داشته باشن .

همه تو باغ جمع شده بودن ، یکی از پسرچه ها ورود ماشین عروس را اعلام کرد و همه آماده شدند برا استقبال از

عروس و داماد ، زهرا خانم اسفند و کندور دود کرده بود که فضای مجلس حسابی خوشبو شده بود . همین موقع ماشین

عروس و داماد با بوقهای پی در پی رسید و زد به یکی از چراغهای پایه دار و اونو انداخت زمین . اولش همه جا خوردن

اما بعد به حساب شوخی آقا داماد گذاشتن . مجید پیاده شد و رفت سمت دیگه ماشین که در را برا نارسیس باز کنه ، در

باز نمیشد و مجبور شد تقلا کنه

مجید - در باز نمیشه ، همه بیابین کمک ، آرش ! اردوان ! من دستگیره رو می گیرم و شما هم منو بگیرین و بکشین

اردوان - صبر کن ، برو کنار من این خواهرمو می شناسم ، در رو از داخل قفل کرده

مجید - واقعاً؟؟؟؟ آره نارسیس ؟ تو در رو از داخل قفل کردی ؟

نارسیس با نیش باز خندید و با سر تایید کرد

مجید - جونور موذی ! در رو باز کن همه منتظرن

آرش - این چه طرز حرف زدن با عروسه !؟

نارسیس در رو باز کرد و پیاده شد . فیلمبردار عصبی و کلافه یه گوشه ایستاده بود و دوربینشو آماده میکرد .
مجید دست

نارسیسو گرفته بود و همینطور که با ریتم شاد آهنگ می رقصید عروس رو می برد به جایگاه ، مهمانها هم براشون دست

می زدند و اردوان و محبوبه و آرش هم رو سرشون نقل و پول میریختند و بچه ها هم که طبق معمول مشغول شیرجه

زدن رو پولها بودن

همینموقع مجید هم خم شد و چند تا اسکناس از رو زمین برداشت و رو به دوربین نشون میداد و با ذوق میگفت :
از این

پولا که از رو سر خودم جمع کردم فیلم بگیر

فیلمبردار با خودش گفت : داماد مثل این نوبره بخدا

یه مدت که از جشن گذشت ، مجید رفت طرف خواننده و میکروفن را ازش گرفت و گفت :

۳ ... همه ساکت لطفاً . ۲ . ۳ آزمایش می کنم ... ۱ . مجید - ۲ . ۱

۲۳۰

سکوت در مجلس حکمفرما شد و همه چشم دوخته بودن به مجید و منتظر که چی میخواد بگه

مجید - با عرض خیر مقدم خدمت مهمانان عزیز که لطف کردید و مجلس ما را مزین فرمودین ، خوشحالمون کردین ،

خدا قوت ، دمتون گرم ، به افتخار خودتون همه یه کف محکم

صدای دست و سوت تو فضای باغ پیچید

مجید در بین جمعیت چشمش افتاد به عماد که به دعوت آرش اومده بود گرچه مجید سرسختانه مخالفت کرده بود اما به

هر حال دیگه دعوت شده بود

مجید - به به ! می بینم که همه قدم رنجه فرمودین ... ! ! گلاب به رو همتون ، آقا عماد هم که اومدن

همه مهمانانها خندیدن حتی عماد هم برا این شوخی مجید خندید

مجید - خب از شوخی بگذریم ، می خواستم بابت قدم رنجتون به جشن مختصر و مفید ما تشکر کنم و یادی هم کنم

از دوستانی که الان بین ما نیستند اما خاطرشون پیشمون همیشه عزیزه . دوستان عزیزمون جناب آقای کمبوجیه بزرگوار

، خانمشون ماندانا خانم ، پسر گلشون آقا کوروش بزرگ ، جناب داریوش خان بزرگ ، جناب بردیا خدا بیامرز که جوونمرگ

شدن ، آقا اردوان ساسانی ، دیگه عرضم به حضورتون جناب هومبان خان و ناپیراسو خانم ، دختر گلشون نانا جون ، داماد

گرامیشون جناب شوتروک ...

مجید همینطور اسامی رو اعلام می کرد و مهمانها با تعجب به همدیگه نگاه می کردن ، محبوبه و اردوان و آرش هم با

خجالت و استرس یه نگاه به مهمانها می کردن و یه نگاه به مجید و سعی داشتند با اشاره به مجید حالی کنن که حرفاشو

تموم کنه . اما نارسیس که تو جایگاه عروس نشسته بود بیخیال و با لبخند به حرفهای مجید گوش میداد و با سر تأیید

می کرد .

محبوبه - خدا مرگم بده ، الان مردم فکر می کنند مجید دیوونه شده

اردوان - یه کم دیگه بگذره مهمونا یه جور دیگه در موردش فکر می کنند . نگاه تو رو خدا ، ناریس عین خیالش نیست

آرش - بچه ها ! چکار کنیم ؟ یکی بره این میکروفونو از دست این پسر دیوونه بگیره

حاج رضا - چه خبر شده ؟ این چرت و پرتا چیه که مجید داره میگه ؟

محبوبه - بابا بخدا ما هم نمی دونیم ، اصلاً به طرفمون هم نگاه نمی کنه که بهش اشاره کنیم تمومش کنه

حاج رضا - نه این کار شماها نیست ... کار خودمه ، الان میرم حالیش می کنم پسر ورپریده چشم سفید اینجا هم دست

بردار نیست ، یه بار ازش خواستم آبروداری کنه

حاج رضا شرمنده به طرف سن رفت و با یه حرکت میکروفون را از دست مجید کشید

۲۳۱

مجید - ! حاج بابا بقیه حرفام مونده

حاج رضا - لازم نکرده خانم ها و آقایون محترم ، بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید ... بفرمایید

بعد میکروفون را داد دست خواننده و مجید را کشون کشون برد به طرف مبل و نشوند کنار ناریس

حاج رضا - نذار روز دامادیت بهت بگم بتمرگ مثل بچه آدم بشین و تگون نخور

مجید - حاج بابا داشتم یه صفایی به جشنم می دادم ، اصلاً مراسم خودمه دلم میخواد هر کاری دوست دارم انجام بدم

محبوبه - مجید جان ! برادر من ! یه امروزو آبروداری کن ، آفرین پسر خوب ، ببین ناریس چه خانم نشسته

مجید - بچه خر می کنی ؟

اردوان - خب دیگه چی بگه که آبرو داری کنی ؟

آرش - مجید ! تو اینهمه مراسم ماها رو گرم کردی ، حالا بذار ما برات جبران می کنیم ، تو فقط بشین و حرف نزن باشه !

مجید - خیلی خب بابا ، حالا برین سر میزاتون می خوام با خانم خوشگلم تنها باشم

حاج رضا - نبینم تا ما رفتیم دوباره بلند بشی و بری شر درست کنی؟!

مجید - نه خیالتون راحت ، همین جا نشستم

همه رفتند و عروس و داماد را تنها گذاشتن

مجید - به نظرت کار بدی کردم یادی از این بزرگان تاریخ کردم ؟

نارسیس - نه به هیچ وجه ، تازه خیلی هم خوب شد اسم اونا رو تو جشنمون آوردی من که خیلی خوشم اومد

مجید - به نظرت این خواهر و برادرمون و اون پسر خاله سوسول من آدمای بیخودی نیستن ؟

نارسیس - چطور مگه ؟

مجید - آخه اینهمه ادعای تاریخ دوستیشون میشه و اینهمه رگ غیرتشون به جوش میاد ، وقتی پای عمل که می
رسه

اینجوری رفتار می کنن . حالا چی میشه یه بار تو یه همچین مراسمی یه یادی هم از شاهان بزرگمون و کسانی
که

تاریخ ساز این مملکت بودن کنیم ؟

...- حرفت درست ، اما نه هر جایی

دوتایی برگشتند به طرف صاحب صدا و همون پیرمرد عتیقه فروشو دیدن

۲۳۲

مجید - اِ... آقا شمایی ؟ خیلی خوش اومدین به به ! بفرمایید اینجا بشینید

پیرمرد - ممنونم جوون . ببین پسرم شما حرفت درسته اما نمیشه هر جایی اسم این بزرگواران را آورد چون
بعضی جاها

ممکنه باعث تحقیرشون بشه

مجید - یعنی نباید تو مراسم ازشون یاد می کردم ؟

پیرمرد - نه ، اینجا جای تعریف نیست ، شما باید در مکانهای علمی و جاهایی که مشتاقان تاریخ جمع هستند
ازشون یاد

کنید . حتی می تونید مقاله درباره آنها بنویسید و تو مجلات چاپ کنید

نارسیس – پس ، مجید اینجا هم اشتباه کردی

مجید – بخدا قصد دیگه ای نداشتم

پیرمرد – مشکلی نیست ، خودتو ناراحت نکن امروز روز شما دوتاست ، برید خوش باشین ، مبارکتون باشه اینم یه هدیه

از طرف من به شما

پیرمرد جعبه کوچکی را داد دست نارسیس و برای هر دوتاشون آرزوی سلامتی و خوشبختی کرد و رفت

نارسیس – به نظرت این چیه ؟

مجید – نمی دونم ، تا کسی ندیده بازش کن ، زود !

نارسیس در جعبه را باز کرد . یه انگشتر با نگین درشت یاقوت بود

نارسیس – وای چه خوشگله ! ببین ! اینو تو دستم میکنم ، با گردنبندی که آذر بانو بهم داد ست شده

مجید – دستش درد نکنه اما نگاه کن ، دقیقاً با این گردنبند ست شده انگار از قبل نیم ست هم بودن

نارسیس – خیلی خوشگلن ، وای چقدر من امروز خوشحالم ، خدایا ممنون

مجید – شما خانمها نوبرید بخدا ، حالا اگه این چیزا رو نداشتی خوشحال نبودی ؟؟؟

نارسیس – نه ، این فرق می کنه آخه یه گردنبند و یه انگشتر باستانی هدیه گرفتم

مجید – حالا یه جا هم بذار برا حلقه ای که من میخوام تو دستت کنم

خلاصه اون شب مراسم به خوبی و خوشی برگزار شد و تمام مهمانها با رضایت از مراسم رفتند فقط خانواده عروس و

داماد ماندند

مجید – آقایون و خانومای فامیل نزدیک دستتون درد نکنه خیلی خوش گشت

۲۳۳

آرش – منم که هستم ، منو یادت رفت ؟

مجید – تو هنوز اینجاایی ؟؟؟ دست شما هم درد نکنه فامیل دور

آرش – حالا من شدم فامیل دور پسر خاله ؟

مجید – نه شما از همون بچگی برا من کلاه قرمزی بودی و هنوز هم هستی

همه به شوخیهای آرش و مجید می خندیدن و وسایل باقی مانده از جشن را جمع می کردند . عروس و داماد هم کمک

می کردند

مجید – والا تا حالا ندیدیم عروس و داماد هم بعد از جشن خرچمالی کنن ، ما الان باید تا خود صبح بزنیم و برقصیم نه

اینکه پوست میوه و ظرف غذا جمع کنیم

حاج رضا – خودت گفתי جشن خودته و دلت میخواد هر کار دوست داری انجام بدی ، حالا این قسمتشم به خودت

مربوط میشه آخه جشن خودت بود ، جشن ما که نبود ، مگه نه ؟

همه با هم جواب دادند : بله

مجید – خودتون خواستین ، حالا یه تلافی کنم که اون سرش ناپیدا باشه . ناریسیس مواظب باش لباست کثیف نشه شبی

۵۰۰ تومان کرایه اشه

ناریسیس – حواسم هست

یک هفته بعد

مجید – خب اینم از عروسی ، بهت خوش گشت ناری جون ؟

ناریسیس – آره ، بهترین قسمتشم همین یک هفته مراسم پاگشا و این چیزا بود چون مجبور نبودم کار کنم و غذا بپزم

ولی حالا ...

مجید – ولی حالا مجبوری از امروز کار خونه انجام بدی

ناریسیس – ولی من آشپزی زیاد بلد نیستم

مجید - آشپزی به کنار ، بگو کلم پلو چقدر بلدی ؟

نارسیس - بلد نیستم . ماما زهرا گفته بود بعداً بهم یاد میده

مجید - پاشو ... پاشو برو خونمون به مامانم بگو مجید سلام رسونده گفته تا کلم پلو یاد نگرفته نذارید برگرده
خونه

۲۳۴

نارسیس - |||| ... مجید !!! ||||

مجید - پاشو برو اینقدر غر نزن ...

بزور نارسیسو فرستاد خونه حاج رضا تا کلم پلو یاد بگیره . هنوز چند دقیقه نگذشته بود که زهرا خانم با
عصبانیت اومد

خونه اشون

زهرا خانم - دستت درد نکنه پسره چش سفید

مجید - سلام مادرم ، چی شده ؟ خدا بد نده نارسیس زده چیزی شکسته ؟ چکار کردی دختر ؟

زهرا خانم - آخه آدم به یه عروس یک هفته ای اینجوری دستور میده ؟ نمیگی مردم چی پشت سرش میگن ؟

مجید - مگه چی شده ؟

زهرا خانم - چرا به این دختر طفل معصوم گفתי بیاد پیش من آشپزی یاد بگیره ؟ تو خودت باید تا چند وقت
براش پیزی

، بسابی ، بشوری ... بعداً عروس باید با ناز بلند شه و بره تو آشپزخونه و شروع کنه به خانه داری

مجید - به حق چیزای ندیده و نشنیده ... من اگه خودم این کارا رو بلد بودم که دیگه زن نمی گرفتم

زهرا خانم - پاشو ... پاشو بدو برو تو آشپزخونه و یه چیزی درست کن تا دوتایی بخورین . این یه رسمه

نارسیس - ماما زهرا ! مجید میگه ماه عسلم نمیریم

زهرا خانم - آره ؟!

مجید - نمی دونم تو چه استعداد عجیبی داری که زود بری کلانتری ؟؟؟ من هنوز حقوق نگرفتم ، بذار بگیرم ، رو

چشمم ... به احسان علیخانی میگم ما رو ببره ماه عسل ، خوبه ؟

زهره خانم - آرش و زنت رفتن ماه غسل اما تو هنوز دست این طفل معصومو نگرفتی ببری تا این قصرودشت و برگردین

مجید - چشم مادر ، می برمش آمریکا تا حسابی ماهش غسل بشه

نارسیس - نه منو ببر مصر

مجید یه چشم غره خنده دار برا نارسیس رفت که زهره خانم و نارسیس زدن زیر خنده . زهره خانم برگشت خونه اشون و

مجیدم رفت تو آشپزخونه

مجید - نگاه تو رو خدا ! تو یخچال ما مگس که بره طلبکار برمیگرده ، پس کو اونهمه مواد غذایی که خریده بودم ؟؟؟

اوه اوه یادم اومد ، اینقدر سرم شلوغ بود که پاک یادم رفته بود مواد غذایی بخرم ، آها پنیر داریم . زن !!! بیا غذا حاضره

نارسیس - من نون پنیر نمیخوام . بیا بریم بیرون غذا بخوریم

۲۳۵

مجید - شبا بیرون می چسبه ، ظهر کی میره رستوران ؟؟؟

نارسیس - بیا بریم رستوران سنتی الان کلی غذای خوشمزه دارن . تازه توریستها هم هستن میشینیم همه دور هم می خوریم

مجید - عامو کی حوصله داره ماشینو از پارکینگ بیاره بیرون

نارسیس - پاشو دیگه ، تو رو خدا

مجید - کشتی منو ، برو بپوش تا بریم . نونم کم بود ؟ آبم کم بود ؟ زن گرفتم دیگه چی بود ؟

نارسیس - دلتم بخواد آقا !!!!!

مجید - میگم ناری ! حالا که ما داریم میریم بیرون ، چطوره بریم دشت ارژن ناهار بخوریم . کباباش خوشمزه است

نارسیس – جدا از کباب خوشمزه ، هوای اونجا خیلی خوبه . من موافقم بیا بریم دوتایی رفتند سمت دشت ارژن .
این

مکان در بیرون از شیراز قرار دارد . در جایی از این مکان یک رستوران بین راهی هست که بر روی سرایشی
تخت

گذاشته اند و مشتریها که برای صرف غذا به آنجا می روند بر روی این تختها می نشینند . در پایین این سرایشی
جوی

آب زلالی روان است و در اطراف هم درختان بلند چنار منظره دلپذیری را بوجود آوردند . تابستانها هوای آنجا
بسیار خنک
و مطبوع است .

مجید – به به ، چه هوایی ! چه منظره ای ! چه غذایی !!!!

نارسیس – آدم لذت می بره همچین جایی بشینه و کباب بخوره

مجید – پس حسابی لذت ببر چون اومدیم ماه عسل

نارسیس – مگه تو قول ندادی ماه عسل منو ببری یه جای خوب !؟

مجید – خب الانم اومدیم یه جای خوب

نارسیس – مجید !!!!

مجید – یواشتر مردم دارن نگامون میکنن

همین موقع یه نفر از دور مجید را صدا زد . کسی نبود جز دوست دوران دانشجویی اش مهرداد

مجید – ای جانم ، ای نفسم ، مهرداد تویی ؟؟؟؟

مهرداد – سلام بچه پررو ، تو کجا اینجا کجا ؟ منو به خانم معرفی نمی کنی ؟

مجید – آها یادم رفت ؛ نارسیس مهرداد – مهرداد نارسیس

۲۳۶

مهرداد – همین ؟ تو هنوز خر درونت بازنشسته نشده ؟! اینم شد معرفی ؟

مجید – باشه بابا . ایشون همسر بنده نارسیس خانم هستن . تازه ازدواج کردیم

مهرداد - خانم خوشبختم . مبارک باشه

نارسیس - ممنون

مهرداد - بی معرفت . چرا منو دعوت نکردی ؟ ما که اون موقع خیلی با هم دنگ بودیم

مجید - عامو حوصله نداشتم شمار تو بگیرم . اما بجاش عماد دعوت بود

مهرداد - عماد ؟! نه بابا ؟! برو ...

مجید - جون تو . به آرش گفتم بچه ها رو دعوت کن ، اونم رفت عماد دعوت کرد فکر کنم یه جورایی خواست ازم

انتقام بگیره . حالا بگو ببینم تو چکار میکنی ؟ بیا بشین کنار ما

مهرداد - نه مزاحم نمیشم ، شما غذاتونو بخورین بعد میام

مجید - نه عامو ، بیا بشین ، تعارف نکن . ما می خوریم تو هم تعریف کن . بیا ...

نارسیس - بفرمایید خواهش میکنم ، مجید یه پرس چلوکباب هم برا آقا مهرداد سفارش بده

مهرداد - نه بابا نیازی نیست ، زحمت نکشین

نارسیس - چه زحمتی ، برا عروسی که نبودین اینجوری حداقل جبران میشه

مهرداد - اینجا مال پسر خاله امه و منم شریکش شدم . هر از گاهی میام اینجا و کمک میکنم

مجید - خدا و کیلی می بینی ؟! اینهمه درس بخون و جون بکن و لیسانس بگیر آخرش باید چلوکبابی راه بندازی

مهرداد - همینم شکر خدا ، البته بنده به عنوان معلم هم دارم درس میدم

مجید - اگه من معلم می شدم دنیا برا شاگردام گلستون بود . هر روز اردو تخت جمشید بودیم و اجازه میدادم از

سر و

کول آثار اونجا بالا برن

مهرداد - از تو همه چی بر میاد

نارسیس با دقت به چهره مهرداد خیره شده بود و فکر میکرد که کجا اونو دیده

مجید - راستی ، از اون دوست دخترت چه خبر ؟ اسمش چی بود ؟ آهان ، مارال ... از مارال چه خبر ؟

مهرداد – مارال !!!؟؟ مثل اینکه خیلی پرتی تو پسر ؟ همون موقع ما بهم زدیم اما الان با یکی از دخترای اقوام نامزد

شدیم . دختر خوبیه ، ترم آخر دانشگاه ، درسش تموم بشه عروسی میگیریم

مجید – بسلامتی ، مبارک باشه . حالا اسمشون چیه این خانم خوشبخت ؟

مهرداد – ماهرخ

« میم -نون » قبلی مارال ، این یکی ماهرخ . مثل من خوبه . « میم » مجید – به ! تو که همش میری تو کار

مهرداد – خب تا شما ناهارتونو می خورین من برم یه کم به پسر خاله ام کمک کنم . فعلاً

مجید – قربونت

مهرداد رفت . نارسیس رو کرد به مجید و گفت :

نارسیس – میگم مجید ! چهره دوستت چقدر برام آشنا بود . فکر کنم قبلاً یه جایی دیدمش

مجید – نه بابا این مهرداد فقط خودش خیالت راحت

نارسیس – آهان !!!! فهمیدم . فرهود یادته ؟

مجید – فرهود ؟ کدوم فرهود ؟

نارسیس – بابا فرهود دیگه . پسر مهربانو ، که با مهرخ ازدواج کرد

مجید – آهان یادم اومد . چرا خودم دقت نکردم ، گفت اسم نامزدشم ماهرخه

نارسیس – بیا بهش بگو یه عکسی چیزی از نامزدش نشونمون بده

مجید – که چی بشه ؟

نارسیس – خب شاید نامزدشم شبیه مهرخ باشه ... تو رو خدا بهش بگو... آفرین مجید

مجید – خدایا توبه توبه ...

دوتایی زود غذاشونو تموم کردن و رفتن داخل رستوران برا حساب

مجید – خب آقا حساب ما چقدر شد ؟

مهرداد – نمیخواه داداش ، مهمون ما هستین

مجید – جونِ مهرداد نمیشه . باشه یه وقت دیگه

مهرداد - پولو بذار تو کیفیت ، مهمون مایی . خانم غذا خوب بود ؟

۲۳۸

نارسیس - ممنون آقا مهرداد خیلی خوشمزه بود

مجید - حالا جدا از تعارف چقدر شد ؟

پسر خاله مهرداد - ما از تازه دومادا پول نمی گیریم

مجید - خودتون خواستین . دست شما درد نکنه ... تشریف بیارین منزل در خدمت باشیم

مهرداد - ممنون

نارسیس - مجید بگو بهش دیگه

مجید - چی ؟ آهان ! راستی مهرداد میشه یه عکس از نامزدت نشون خانم بنده بدی ؟ دوست داره ببینه

مهرداد - رو چشمم ... بفرمایید اینم از ماهرخ خانم ما

دوتایی همینکه عکس ماهرخ را دیدن با شگفتی گفتند : خودشه !

مهرداد - چی خودشه ؟ نکنه شما ماهرخ می شناسین ؟

مجید - قبلاً ایشونو دیدیم اما چند سال پیش ... یعنی چند صد سال پیش دیدیم

نارسیس - منظورش اینه که ما قبلاً با یکی آشنا شدیم که کاملاً شبیه خانم شما بود و اسمش هم مهرخ بود

مهرداد - نکنه شما با ماهرخ همکلاس بودین ؟

نارسیس - نه همکلاس نبودیم . توضیحش مفصله ... ان شاا... روز عروسی میاییم و بیشتر آشنا میشیم

مجید - بله ... ایشالا ... خب ما دیگه میریم . بابت همه چی ممنون

مهرداد - سلامت ... برا عروسی خبرت میکنم داداش

سوار ماشین شدن که برگردن شیراز

نارسیس - خیلی عجیبه ، دیدی چقدر شبیه مهرخ بود ؟ خودشم خیلی شبیه فرهود بود . تازه معلم هم هست .

فرهود

هم معلم بود

مجید - تو کار خدا موندم . چرا کسی رو شبیه من نیافرید ؟

نارسیس - آخه تو فقط یکی هستی آقا!!!!

مجید - ای جوووووونم

راوی - آره تو فقط یکی هستی ، چون اگه دوتا ، فقط، دوتا بودی که دیگه نسل بنی بشر کاملاً منقرض میشد

۲۳۹

مجید - حرف نباشه ... برو داستانتو تعریف کن دیگه بنزین ندارم بیشتر از این تو جاده برونم . ما رو زودتر برسون

خونمون

... فضول

راوی - ای بابا ...

دوتایی رسیدند خونه . نارسیس با خوشحالی رفت داخل

نارسیس - آخ جون خیلی خوش گذشت . دفعه بعد بریم چله گاه ، ولی با خانواده هامون بریم که بیشتر خوش

بگذره

مجید - اونجا جون میده برا اذیت کردن اما امروز بهترین قسمتش خوردن دو پرس چلوکباب مجانی بود این بهم

بیشتر

چسبید

چند روز بعد زهرا خانم زنگ زد خونشون و گفت که برن اونجا چون حاج رضا کارشون داشت

مجید - سلام به آقا و خانم عزیزی

حاج رضا - سلام ... کمتر نمک بریز بیا بشین اینجا کارت دارم

مجید - یا ابوالفضل ! چی شده بابا ؟ بخدا من کاری نکردم ، تا همین الانم با نارسیس رفته بودیم بیرون دست از پا

خطا

نکردم

حاج رضا زد زیر خنده و گفت : نترس ، یه خبر خوب برات دارم

مجید - نمردیدم و یکی خبر خوش بهمون داد

زهره خانم - نارسیس چون تو هم بیا بشین که برا تو هم خبر خوبیه

نارسیس - ایشالا که خوش خبر باشین ماما زهره

حاج رضا - اون اوایل که شما دوتا نامزد شدین ، همون موقع یه حساب بانکی برای آینده اتون باز کردم . حالا بعد از دو

سه سال تو قرعه کشی بانک اسم مجید به همراه یک نفر برا سفر مکه در اومده تا یکی دو ماه آینده می رین زیارت

خونه خدا

نارسیس - آخ جوووووووووون . مجید میریم مکه ، خدایا شکرت

مجید - نه بابا ! یعنی خدا منو طلبیده ؟؟؟ ای خدا شرمنده ام کردی ، نوکرتم

زهره خانم - بسلامتی و دل خوش برید و برگردید

مجید - بفرما نارسیس خانم ، اینم ماه غسل که میریم یه جای خوب

نارسیس - انگار ماه غسل میریم بهشت

۲۴۰

حاج رضا - آدم تو کار خدا می مونه ، این پسر رو نتونستم آدم کنم ، خودش میخواد آدمش کنه . مجید اونجا دیگه نباید

کسی رو اذیت کنی . وقتی هم برگشتی باید حجتو نگه داری

مجید - این قسمتش سخت شد

نارسیس - امروز خیلی روز خوبی بود

مجید - میگم ماما ! چند تا از اون کِشهای باریک ریز سفید رنگ برام آماده کن میخوام وقتی رفتم مکه با خودم ببرم

زهره خانم - اینارو میخوایی چکار ؟

مجید - میخوام وقتی میرم مسجد الحرام ، از این کشها با خودم ببرم و یواشکی بزنم رو بدن نیمه برهنه اونایی که اونجان

حاج رضا - لا اله الا الله بچه می فهمی اونجا کجاست ؟؟؟ اونجا خونه خداست ، مسجد الحرامه ، هرگونه آزار و اذیت

به زائرین اونجا خشم خدا رو داره ... خدایا ببین کی داره میاد زیارتت !

زهرا خانم - حاجی جوش نیار ، بچه ام شوخی کرد

حاج رضا - این شوخی رو جدی میکنه ، یادت رفته ؟

مجید - حاج بابا ، شوخی کردم . اینقدر که دیگه حالیمه اونجا نمی تونم اذیت کنم . میگم ناری ! پاشو بریم از الان

کارمونو جمع و جور کنیم . پاشو که خیلی کار داریم و وقت نداریم

نارسیس - آره بیا بریم

دوتایی از خوشحالی نمی دونستن چکار کنند . رفتند خونه محبوبه اینا تا این خبر رو بهشون بدن . دوتایی با ریتم در زدند

. اردوان در رو باز کرد که امان ندادن و پریدن تو خونه

مجید و نارسیس - سلام سلام سلام

محبوبه - چه خبر تونه ؟

اردوان - خدا رحم کنه ، مغولا ریختن تو خونه

مجید - اولاً مغول عمه اته ، دوماً با زائرین خونه خدا درست حرف بزن !

نارسیس - راست میگه

اردوان - زائر کجا ؟

نارسیس - خونه خدا

۲۴۱

محبوبه - خبری شده ؟ دارین جایی میرین ؟

مجید - والا اسممون در اومده برا سفر مکه . ایشالا تا یکی دو ماه دیگه داریم میریم

اردوان - نه بابا ! تو و مکه ؟! فکر کنم آخر الزمان شده

محبوبه - پس اگه خدا بخواد قراره آدم بشی

مجید - خدا خودش شاهده که هیچی تو دل من نبوده و نیست و این فقط شیطنتهای دوران بچگیم بوده

محبوبه - پس آدم شدنت مبارک

اردوان - همینو بگو

مجید - مرسی مرسی از این همه لطفتون . نارسیس جون بیا بریم به مامانت اینا هم خبر بدیم ، هر چی باشه اونا بهتر

از بقیه تبریک میگن . از این دوتا حسود که چیزی ندیدیم

نارسیس - آره بیا بریم

اردوان - ناراحت نشو . باهات شوخی کردیم . جداً خیلی براتون خوشحال شدم مبارک باشه

محبوبه - آره راست میگه . خواستیم یه خورده سر به سرت بذاریم . ما هم ماه دیگه داریم میریم استانبول

مجید - نارسیس اینا رو باش ، ما برگردیم شدیم حاجی ، اینا برگردن شدن استانبولی هاهاهاهاهاهاها

اردوان - نیستو ببند

نارسیس - راست میگه دیگه

تا چند روز هر کی که می شنید مجید میخواد بره مکه بقدری شوکه میشد که به قول مجید برق سه فاز میپروند

مجید - ملت چشم ندارن یه حاجی درست و حسابی ببیند . والا ...

قبل از سفر تصمیم گرفتند اول تکلیف سایتی که در نظر داشتند روشن کنن . اسم سایت بنام فرهنگ و تمدن ایران شد

. بیشتر مطالبشو محبوبه و اردوان آماده کردند و دادن به نارسیس و اونم به دو زبان انگلیسی و آلمانی ترجمه کرد و مجید

هم گذاشت تو سایت . آرش و پریدخت هم مطالب مربوط به آداب و رسوم اقوام مختلف ایرانی را آماده کردند . خلاصه

حسابی کارشون گرفت و نه تنها کاربران ایرانی ، بلکه کاربرانی از چند کشور اروپایی و آمریکایی هم استقبال زیادی

کردند و حتی برا سفر به ایران ابراز علاقه هم کردند .

روز موعد فرا رسید . تمام زائرین با خوشحالی آمده بودند فرودگاه ، در بین جمعیت هم مجید و ناریسیس با خوشحالی و

ذوق چمدوناشونو می بردند سمت بار

۲۴۲

مجید - میگم ناریسیس چقدر چادر بهت میاد

ناریسیس - جدی ؟ پس وقتی چمدونا رو دادیم بار بیا بریم یه عکس ازم بنداز

مجید - خدایا ! نشد ما یه بار ازت تعریف کنیم و تو زود عکس نگیری

ناریسیس - من دوست دارم همش از خودم عکس بگیرم

مجید - بس که خودشیفته ای !

ناریسیس - مجید !!! میخوایی باهات قهر کنم ؟

مجید - قهر نکن گمپ گلم بهت نمیاد

ناریسیس - ایشششششش

از بلندگو اعلام کردند : زائرین محترم سرزمین وحی ، لطفاً پس از تحویل بار و گرفتن کارت پرواز به سالن ترانزیت

مراجعه نمایید

مجید - آخ آخ ... الان هواپیما بدون ما میره

ناریسیس - نترس تا همه مسافرا اسمشون تو لیست تکمیل نشده هواپیما پرواز نمی کنه

مجید - خب خدا رو شکر . خیالم راحت شد . راستی بابا اینا رفتن ؟

ناریسیس - فکر نکنم چون همین چند دقیقه پیش اردوان پشت شیشه برام دست تکون داد

مجید - آ ... دیدم ... دیدمش ، نگاه بدبخت چجوری داره بال بال میزنه ، چی میخواد ؟

ناریسیس - تو همینجا باش برم ببینم چی میخواد بگه

مجید - باشه

ناریسیس رفت پیش اردوان که ببینه چکار داره

نارسیس – چی شده ؟

اردوان – خانم اینجوری میخواستی بری ؟ بدون پول ؟

نارسیس – بدون پول ؟ چطور مگه ؟

اردوان کیف پولی رو نشون داد و گفت : خانم حواس جمع ! کیف پولت افتاده بود تو ماشین ، کلی پول توش هست ،

حالا اگه من نمی دیدم و شما هم می رفتین اونجا ، بدون پول می موندین . حواستو جمع کن خانم !

۲۴۳

نارسیس – وای مرسی . دیگه حواسمو جمع میکنم . ممنون

اردوان – حالا دیگه برو ، خونه خدا رو دیدی ما رو هم از دعای خیر محروم نکن آبجی کوچیکه

نارسیس – چشم حتماً . یه بار دیگه از مامان اینا از طرف من خداحافظی کن

اردوان – باشه برو خدا پشت و پناهت

بچه ها چمدوناشونو تحویل بار دادن و رفتند تو سالن ترانزیت و بعد هم سوار هواپیما شدند

نارسیس – دل تو دلم نیست ، امروز عصر ما گنبد پیغمبر رو می بینیم

مجید – آره صبح به شاهچراغ سلام کردیم و امروز عصر هم به حضرت محمد (ص) سلام می کنیم

نارسیس – هفته بعدش هم خانه خدا

مجید – از حالا باید تمرین کنی به من بگی حاج آقا

نارسیس – حاج آقا ! حاجی شدن به مکه رفتن نیست ، تو آدم خوبی باش مردم مکه نرفته هم بهت میگن حاجی

مجید – الانم خوبم

نارسیس – جدی ؟

مجید – جون تو ...

هواپیما بر فراز آسمان شیراز اوج گرفت و رفت به سمت سرزمین وحی الهی .

راوی – دیگه به پایان داستان رسیدیم . آقا مجید از همه حلالیت طلبیدی جز یه نفر

مجید - مگه هنوزم کسی هست که باید ازش حلالیت بطلبم ؟

راوی - آره ، از من نخواستی

نارسیس - الهی ... راست میگه مجید ، تو این مدت خیلی اذیتش کردی

مجید - ما که خودمونو کوچیک کردیم و از زمین و زمان حلالیت گرفتیم ، اینم روش . خب ، شرمنده آبجی ،
حلال کن

، تو این مدت خیلی کم و زیاد ازم شنیدی

راوی - نه جانم ، همه نمک داستان بودی

مجید - میگم موافقین آخر داستان یه شعر خیلی قشنگ و با مفهوم از زنده یاد سیمین بهبهانی براتون بخونم ؟

نارسیس - من که موافقم

۲۴۴

راوی - بخون اما وای بر احوالت که مسخره بازی در بیاری و شعر رو خراب کنی

مجید - نه بابا ، این شعر بانو سیمین بهبهانیه همیشه خرابش کرد . شاعر میگه :

دارا جهان ندارد ،

سارا زبان ندارد

بابا ستاره ای در

هفت آسمان ندارد !

کارون ز چشمه خشکید ،

البرز لب فرو بست

حتا دل دماوند ،

آتش فشان ندارد

دیو سیاه دربند،

آسان رهید و بگریخت

رستم در این هیاهو ،

گرز گران ندارد

روز وداع خورشید ،

زاینده رود خشکید

زیرا دل سپاهان ،

نقش جهان ندارد

بر نام پارس دریا ،

نامی دگر نهاده

گویی که آرش ما ،

تیر و کمان ندارد

دربای مازنی ها ،

۲۴۵

بر کام دیگران شد

نادر ز خاک برخیز ،

میهن جوان ندارد

دارا ! کجای کاری ،

دزدان سرزمینت

بر بیستون نویسند ،

دارا جهان ندارد

آییم به دادخواهی ،

فریادمان بلند است

اما چه سود ،

اینجا نوشیروان ندارد

سرخ و سپید و سبز است

این بیرق کیانی

اما صد آه و افسوس ،

شیر زیان ندارد

کوآن حکیم توسی ،

شهنامه ای سراید

شاید که شاعر ما

دیگر بیان ندارد

هرگز نخواست کوروش ،

ای مهرآریایی

بی نام تو ، وطن نیز

نام و نشان

۲۴۶

ندارد

به امید روزی که تاریخ سرزمینمان رها شود از خصومت و فراموشی

یا حق

آذرماه ۱۳۹۳